

درِ دریا کے

نگاہی بہ تاریخ شعر فارسی

دکتر میرجلال الدین کرازی

حقیقی

دُرِ دریای دری چامه (قصیده) ای بلند است که هر بیت آن به یادکردی کوتاه و ستایش آمیز از یک (یا چند) شاعر از برجسته ترین سخن پردازانی که گذشته پر بار شعر دری را رقم زده اند ویژگی یافته است. نگاهی ارجشناسانه است به تاریخ شعر فارسی و یادی از بزرگان این تاریخ.

به دنبال این چامه، برای آن که اشاره های کوتاه و گاه ایهام آمیز شعر روشنتر شود، در فزونه ای بلند که برای تکمیل و توضیح چامه آمده است، نامها و نکته های یاد شده در شعر یک به یک با تفصیل بیشتر گزارش شده اند و بدین گونه گزارشی فشرده از تاریخ شعر فارسی و شاعران ایران فراهم آمده است.

طیف خواننده: علاقه مندان شعر و ادب فارسی و تاریخ ادبیات ایران



۱۹۵۰ تومان

ISBN: 964-305-642-2



9 789643 056421

الحمد

۱/۹ ف أ

۱۸/۴

دکتر میرجلال الدین کزازی

نگاهی به تاریخ شعر فارسی

در پیاپی دوی

۱۱۹۱۰

۱۱۹۱۰



کتابخانه ملی ایران

در دریای دری

نگاهی به تاریخ شعر فارسی

دکتر میرجلال الدین کزازی



نشر مرکز

912

111

به گرمی دوست فرهیخته، علیرضا رمضانی،
به پاس مهر بیدریغ و بیدروغش.

دُرّ دریای دری

دکتر میرجلال‌الدین کزازی

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ دوم ۱۳۸۰، شماره نشر ۱۳۰، ۱۵۰۰ نسخه، چاپ سعدی

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۶۴۲-۲

نشرمرکز، تهران، صندوق‌پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، رویروی هتل لاله،

خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷-

در دریای دری: نگاهی به تاریخ شعر فارسی / جلال‌الدین کزازی. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۰.

۳۳۷ ص. - (نشرمرکز: شماره نشر، ۱۳۰)

ISBN: 964-305-642-2 /

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان دیگر: در دریای دری.

این کتاب در سال ۱۳۶۸ تحت عنوان «در دریای دری» توسط نشرمرکز منتشر شده است.

کتابنامه: ص. [۳۱۵]-۳۱۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.

چاپ دوم: ۱۳۸۰.

۱. شعر فارسی - تاریخ و نقد. ۲. شاعران ایرانی. الف. عنوان. ب. عنوان: نگاهی به تاریخ شعر فارسی.

۸ فا ۱ / ۰۰۹

PIR ۳۵۴۴ / ک ۴۴ د ۴

م ۸۰-۱۸۸۹۰

کتابخانه ملی ایران محل نگهداری:

فهرست

دیباچه‌ای در آفرینش هنری و چشم‌انداختی بر ادب پارسی

۱	هنر چیست، هنرمند کدام است؟
۸	انگیزه و اندیشه
۳۹	دُر دریای دری
۵۶	گزارش
۳۱۵	کتاب‌نما
۳۱۹	نامنامه

دباجه‌ای در آفرینش هنری و چشم‌انداختی بر ادب پارسی

هنر چیست، هنرمند کدام است؟

آیا به این پرسش بنیادین می‌توان پاسخی شایسته داد؟ آیا می‌توان هنریا هنرمند را به شیوه‌ای بازنمود و گزارش کرد که همه‌سویه و همه‌رویه باشد؛ و جز هنر و هنرمند را دربر نگیرد؟

ما می‌کوشیم از دیدگاهی، پاسخی برای این پرسش بنیادین بیابیم. پاسخ به این پرسش، در گرو یافتن پاسخهایی است برای پرسشهایی چون: سرشت هنر چیست؟ هنر چگونه پدید می‌آید؟ آرمان هنری کدام است؟ چه پیوندی در میانه هنر و هنرمند هست؟

بی‌گمان، هنریکی از زمینه‌های آفرینندگی است در انسان. لیک، مرزی که آنرا از دیگر آفرینشهای انسانی، از دانش، از فلسفه جدا می‌کند چیست؟ شاید بتوان هنر را بغرنجترین و رازآمیزترین آفرینش انسانی شمرد! آفرینشی به پیچیدگی و رازناکی خود انسان. انسان! این پدیده شگرف شگفت؛ این کوچک بس بزرگ؛ این مینوی فروپیچیده در گیتی؛ این روزن خُرد که به فراخی جهان است؛ این دریای درکوزه؛ انسانی که آمیزه‌ای است از ناسازها. انسان، این جهان کیهین که جهان میهین را در او در پیچیده‌اند.

هنر آینه‌ای است که این همه، تار و مه‌آلوده، در آن باز می‌تابد؛ انسان در هنر است که خود را آنچنان که هست باز می‌نماید؛ برهنه، بدور از رنگ و نیرنگ. هنر فریادی است که یکباره، از ژرفای جان هنرمند، بر می‌آید؛ فریادی که نمی‌توان آنرا فروگرفت؛ هر بند را می‌گسلد؛ هر پیوند را از هم می‌درد؛ فریادی

است که اگر برآورده نشود، همه چیز را می پریشد؛ از هم می پاشد؛ از درون می ساید؛ می فرساید.

هنر پاسخی است به یک نیاز؛ نیازی تاب ربابی و تب آلوده که آرام از هنرمند می ستاند. جان هنرمند پیمانه ای است که سرشار شده است؛ به ناچار، برمی آید؛ فرو می ریزد. هنر برای هنرمند راستین به آب می ماند برای ماهی. او از سربازیچه، یا چونان سرگرمی، به هنر روی نمی آورد. هنر برای اوزندگی است. در هنر و با هنر می زید. اگر آن را از او دریغ دارند، خود را می بازد؛ خود را وامی نهد.

از آنجاست که هنرمند راستین، هنرمند بگوهر، همواره هنرمند می ماند؛ نه تنها در آن زمان که خود می خواهد. هنر کار و سازی است که، ناخواسته، ناآگاه، در او به انجام می رسد؛ تا روزگاری از پرده بدرافتد و خود را آشکار دارد. به چشمه ای می ماند که دیری در زیر تخته سنگی جوشیده است؛ سرانجام، روزی سرب خواهد آورد؛ از رخنه ای برخواید؛ آشکار خواهد شد.

شعر رنج

هنرمند را از هنر خویش گریز و گزیری نیست؛ او بندی و بازیچه هنر خویش است. از آن است که هنرمند راستین، نه آنکه هنر را بر خود بر بسته است، همواره و در هر جای هنرمند است. سخنوری چون مسعود سعد سلمان، نزدیک به بیست سال از بهترین روزهای زندگیش را در بند و زندان می گذراند. اندوهان و رنجهای زندان، گوشه های تنهایی، دوری از زن و فرزند، آزار زندانبان او را رنجه می دارد؛ می ساید؛ می فرساید. لیک از سرودن باز نمی دارد. آفرینش هنری، همچنان، در او می پاید. آزمون تلخ و رنجبار زندان، خیزشی در هنر مسعود پدید می آورد؛ به شعر او برای و گیرایی فزونتری می بخشد. او را برمی انگیزد که خود را در شعر خویش بریزد؛ با شعر خویش درآمیزد. در آن هنگام، شعر او شعری است که از بُنِ جان آزموده شده است؛ شعری است که از ژرفاهای نهاد او برخاسته است؛ شعر نیاز است، نه شعر ناز. و از آن روی، آتش خیز و شور انگیز است؛ شعر، در آن هنگام پناه و گریزگاه مسعود است. او از رنج و بیداد پیرامون،

در شعر خویش می‌گریزد؛ شعر رشته‌ای است که او را به زندگی می‌پیوندد؛ روزی امید است. اگر نسراید؛ می‌فرساید؛ می‌میرد. پس، سروده‌های خویش را به خامه سرانگشت، بر دفتر خاکسترها می‌نگارد.

نبشتنی را خاکستر است دفتر من؛
چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا.
بماند خواهد جاوید، کز بلندی جای،
نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا.
مکن شگفت ز گفتار من، که نیست شگفت؛
از این که گفتم اندیشه کن، شگفت چرا؟^۱

آری! مسعود اندوه دل را به شعر می‌گسارد:

شعر گویم همی و انده دل،
خاطر من جز به شعر نگسارد.^۲

چه آنکه اگر نسراید، گردون به درد ورنجش خواهد کشت:

گردون، به درد ورنج، مرا کشته بود اگر،
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای.^۳

اگر مسعود در هنر خویش پناهی نمی‌جست و به یاری آن راهی که جوشهای درون را فرا افکند و بیرون بریزد، شاید سامان اندیشه او می‌پریشید و به دیوانگی دچار می‌آمد. چشمه سار اگر از رخنه سنگ برنترآود، سرانجام سنگ را از هم می‌شکافت؛ هنرمند نمی‌تواند هنرمند نباشد.

رنه رهایی

هنرمندی شگرف چون بهتوفن که خداوند گار موسیقی است، بخشی از زیباترین

و پرشکوهترین ساخته‌های خویش را زمانی آفرید که شنیدن نمی‌توانست. آفریده‌های خویش را به حس در نمی‌یافت. نیازی نیز بدان نداشت. او موسیقی خویش را به گوش جان می‌شنید؛ آن را از ژرفای نهاد خویش بدر می‌کشید. هر زیر و بم آن، در مغایک ذهن او پژواکی سهمگین می‌یافت. آیا می‌توانستند او را از آفریدن بازدارند؟ آیا می‌توانستند به او بفرمایند که چگونه بیافریند.

بیهوده نیست که هنرمندان بزرگ، آفرینندگان شگرف، رنج را، درد را، شیفتگی را، در ژرفترین و گسترده‌ترین نمود آن آزموده‌اند. رنج، درد، شیفتگی، برای آنان، رخنه‌رهایی بوده است. توفانهایی درونی را که مایه و خاستگاه هنر است، در نهاد آنان برانگیخته است. آنان را از آنان ستانده است. آنان را به آن بی‌خویشتنی و خلصه‌شگفت رسانیده است، که آفرینش هنری را بایسته و ناگزیر است.

روزی به درون

هنرمند راستین تا بخود است آفرینشی نمی‌تواند داشت. کار و ساز و روند آفرینش هنری با خودباختگی و بی‌خویشتنی هنرمند آغاز می‌گیرد. تلاش آگاهانه هنرمند، تنها تا بدان جاست که روزی به جهان درون خویش، به آنچه که روانشناسان آنرا ناخودآگاه می‌نامند بگشاید. پس از آن، هنر خود از این روزن خواهد جوشید؛ یا در نزد هنرمندان بزرگ بهتر است بگوییم که خروشان، خواهد توفید. توفانهای سهمگین و انگیزه درون، بدین گونه، راهی به بیرون خواهند جست. کانونهای شور و شیفتگی بر خواهند جوشید. عاطفه‌ها و انگیزه‌های درهم کوفته، برهم افتاده، انباشته شده، فشرده، رها خواهند شد؛ خواهند شورید؛ و همچون سیلی بنیانکن هرچیز را بر سر راه خود خواهند کوفت و خواهند روفت. چنین سیلی را که تپنده و پرخروش از ژرفای جان هنرمند برمی‌آید و دمان و رمان، فرو می‌ریزد نمی‌توان مهار کرد. هنر زمانی که در هنرمند سودایی شد و سر برداشت، توسنی تیز است که هرگز نمی‌توان بر آن لگام زد. دست کم، در نزد هنرمندان راستین و بگوهر چنین است.

آنچه ما آن را هنر می‌خوانیم پیوندی است با ناخودآگاه، در هنرمند. هنر

بخشی است از ناخودآگاه هنرمند، که کمابیش بی‌خواستِ او، برمی‌آید و خود را آشکار می‌دارد. ناخودآگاه انبارهٔ نیروهای روانی است. به نیروگاهی می‌ماند که روندهای ذهنی و روانی را در ما بکار می‌دارد و سامان می‌دهد.

ناخودآگاه چیست؟

ناخودآگاه مغاکی است ژرف و تاریک و رازناک، در بُنِ نهاد و نهان ما؛ آزموده‌ها و آموخته‌های ما، آنچه اندیشیده‌ایم و دیده‌ایم و شنیده‌ایم و دریافته‌ایم در آن فرو می‌ریزد؛ برهم می‌انبارد. ما، هر دم، در کاری هستیم؛ کاری ذهنی یا تنی. هر دم، با خود و با جهان پیرامون داد و ستدی داریم. اندکی از این داد و ستدها به خواست ما و آگاهانه انجام می‌گیرد؛ و بسیاری از آنها ناخواسته و ناآگاه. جهان پیرامون به شیوه‌هایی گونه‌گون بر ما اثر می‌گذارد. این همه به کجا می‌رود؟ چه می‌شود؟

اگر ما به خودآگاه خویش بازگردیم، به آنچه در سالیان زندگانی بر ما گذشته است بیاندیشیم، درمی‌یابیم که از آن همه ستانده‌ها و یافته‌ها که در این سالیان داشته‌ایم، تنها، اندکی در یاد ما مانده است. آنچه که از یاد رفته است، در کجاست؟ آیا یکسره نابود شده است؟ می‌دانیم که چنین نیست. چه آنکه، گاه پاره‌ای از این یادرفته‌ها را، دیگر بار، فریاد می‌آوریم. چرا از یاد می‌بریم؟ چگونه فریاد می‌آوریم؟

آنچه از یاد ما رفته است از رویهٔ لغزندهٔ خودآگاه، در مغاکی که آنرا ناخودآگاه می‌نامیم درغلطیده است. فراموشی، چیزی جز ناخودآگاه شدن خودآگاه نیست. اگر آنچه در ناخودآگاه اندوخته شده است، به شیوه‌ای دیگر بار، به رویهٔ لغزان خودآگاه بازگردد، دوباره فریاد ما خواهد آمد؛ بر آن آگاه خواهیم شد. ناگفته پیداست که از یاد رفته‌های ما بس فزونتر از در یاد مانده‌های ماست. این دوباهم سنجیدنی نیست؛ به قطره می‌ماند و دریا.

آستودانِ یادها

پس ناخودآگاه انبارهٔ آزموده‌ها و دریافته‌های ماست. همان است که ما را

می سازد؛ می پرورد؛ ما را آنچنان می دارد که هستیم. ریشه منشها و کنشهای ما در آنجاست. سرشت ما را، ناخودآگاه ما می سازد. ما هر زمان ناخواسته، نادانسته، با این بخش تاریک و رازآلود از نهاد خود در پیوندیم؛ از آن بهره می جویم؛ رفتارهای خویش را بر آن بنیاد می نهیم. از آن نیرو می گیریم. زندگی راستین و نهانی ما، در ناخودآگاه همان می گذرد. ناخودآگاه اُستودانی است که ما لاشه های یادها را، از روزنِ خودآگاه در آن می ریزیم و برهم می انباریم. اما هرچه هست، همان اُستودان است. حتی بنیاد یادهای ما نیز بر این فراموشی نهاده شده است. ما بس بیش از آنیم که خود، آگاهانه، می دانیم، توانها و آگاهیهای بسیار در ما هست که خود از آن ناآگاهیم. گاهی، انگیزه های نیرومند و شوراننده درونی، یا برونی پاره ای از این نهفته ها را آشکار می دارد و برمی خیزاند. در آن هنگام، ما خود را، به شگفتی، دیگر بار می آزماییم؛ و از اینکه ماییم که آنچنانیم حیران می مانیم. هنریکی از این انگیزه هاست؛ شاید بتوان گفت نیرومندترین آنهاست. از آنجاست که هنر فرزندِ شورا است و خود شورا فرین.

جوشش ناخودآگاه

هنر انگیزه ای است آنچنان نیرومند که دیوار آهینِ خودآگاه را از هم می شکافد؛ آگاهی ما را که خود سدی است در برابر ناخودآگاه، می پریشد؛ تا روزنی به آن مفاک بگشاید. آنگاه که این روزن گشوده شد؛ گنجینه ناخودآگاه چندی در چنگ ماست. می توانیم از آن بهره ببریم. اما به هرروی، این همه، ناآگاهانه، به انجام می رسد؛ در آن هنگام، ما خود نمی دانیم که با ناخودآگاه خویش پیوند گرفته ایم.

هنر جوشش ناخودآگاه است. اما این به آن معنا نیست که هنرمند هیچ خواستی ندارد. کار آفرینش را، او آغاز می کند. او بر آن می شود که اثری هنری بیافریند؛ شعری بسراید؛ پرده ای بنگارد؛ پیکره ای بترشد؛ آهنگی بیافریند. این خواست، آغازی می شود برای آفرینش هنری. انگیزه نیرومند آفرینش، درون او را برمی آشوبد؛ می جوشاند؛ خیزشهای توفانخیز درونی نهفته های ناخودآگاه را

به پهنه یاد می‌آورد؛ و اینهمه، جان‌مایه‌ای می‌شود، پدید آوردن شاهکارهای بی‌مانند هنری را. هنرمند هرگز نمی‌تواند پاره‌پاره کار را، سنجیده و آگاهانه، برگزیند و به هم پیوندد؛ تا اثری هنری پدید آید.

سراینده راستین، به هنگام سرودن، تک تک واژگانش را بر نمی‌گزیند و نمی‌سنجد؛ اگر چنین کند شعر او بساخته، دروغین و بدور از تب و تاب هنری و جوش عاطفی خواهد شد. نگارگری که پرده‌ای را رنگ می‌زند، هربار که قلم‌مورا بر بوم می‌لغزاند، آگاهانه، آنچه را که در هنرکده آموخته است به کار نمی‌گیرد. روند آفرینش هنری، ناآگاه، به انجام می‌رسد؛ هرچند که هنرمند، به هنگام آفریدن، بهوش و آگاه است.

فندان هنر

هرچه هنر درون‌تر و رهاتر باشد، ارزش آفرینشی و زیباشناختی فزون‌تری خواهد داشت. در آن هنگام، هنرمند بستری است که رود، خروشان و هنگامه‌ساز، از آن می‌گذرد. نه هنرمند، خود، نه دیگری، هیچ‌یک نمی‌توانند این رود را از جوش و کوش بیاندازند و بازدارند. اگر سخنسرا تک تک واژگان خود، نگارگر هر لغزش قلم‌موی خود، آهنگساز هر آوای موسیقی خود را، سنجیده و آگاهانه برگزیند، هرگز آفرینش راستین، در هنر، به انجام نخواهد رسید. آنچه بدین گونه به دست خواهد آمد، تنها نمود و پیکره‌ای از هنر خواهد بود، نه خود آن. پیکره‌ای بی‌جان که نشانی از تب و تاب زندگی در آن نیست. هنرمندی اینچنین هنرمند راستین نیست؛ او خود را به هنر بر بسته است. اگر در کار خویش چیره‌دست و توانا باشد، تنها فندان^{*} هنری خواهد بود. فندان کسی است که رمز و راز کار را می‌داند، اما آفریننده نیست. آنچه که او پدید می‌آورد، بساخته و دروغین و میان‌تهی است. چون از شور برنخاسته است، شور بر نمی‌انگیزد. چون نشانی از جان هنرمند در آن نیست، جانی را بر نمی‌آشوبد. چون فریاد نهاد او نیست، درگوشی پژواک نخواهد یافت؛ تا راهی به دل بجوید و رازی با دل بگوید.

سفارش هنری

بیانگاریم که به سخنوری بفرمایند که غزلی در هفت بیت پرداز؛ چنانکه بیت نخستین عاشقانه باشد؛ در بیت دوم، اندیشه‌ای صوفیانه را بازنمای؛ در بیت سوم، پرخاشی اجتماعی را جای ده؛ در بیت چهارم، بنیادی فلسفی را بگزار؛ در بیت پنجم، شنوندگان را اندرزی گوی؛ بیت ششم، در باده‌سرایی باشد؛ و بیت هفتم، در نازش شاعرانه؛ و نیز از پیش، به او بفرمایند که در آن غزل می‌باید دو تشبیه بلیغ، یک تشبیه مرکب، یک تشبیه تسویه، استعاره‌ای مرشحه، استعاره‌ای کنایی، دو مراعات نظیر، یک ایهام، سه گونه از جناس و تلمیحی را بگنجانند. واژگان قافیه را نیز بر کاغذی بنویسند و به او بدهند. سخنوری که چنین سفارشی هنری! به او داده شده است، اگر فندان هنر باشد و دانشور سخن، غزلی خواهد پرداخت که پیکره شعری خواهد داشت؛ و از دید فنی درست و باندام خواهد بود. لیک، هرگز اثری هنری شمرده نخواهد شد. چنین شعری، سنجیده و اندیشیده، پدیده‌ای هنری نیست؛ زیرا که انگیزندگی و شورندگی که جان هنر است، در کالبد آن دمیده نشده است.

انگیزه و اندیشه

از آنجاست که هنر از انگیزه برمی‌آید، نه از اندیشه. یا اگر روشنتر بگوییم: هنر انگیزه‌ای است که به اندیشه می‌رسد؛ یا اندیشه‌ای است که انگیزه را در پی می‌آورد.

هنرمند راستین، هنرمندی که پیام‌آور ناخودآگاه است، نخست می‌آفریند؛ سپس، در آنچه آفریده است به اندیشه می‌نشیند. هنر از انگیزه‌ای نیرومند که آتش در جان هنرمند می‌زند و او را سراپا می‌سوزد برمی‌خیزد؛ از انگیزه‌ای که شوریده است؛ لگام گسیخته است. این انگیزه، گاه به اندیشه نیز می‌رسد و با آن می‌پیوندد. در پاره‌ای از هنرها، چون شعر، انگیزه و اندیشه دوشادوش یکدیگرند. در این هنرها، پی در پی، از اندیشه به انگیزه، یا از انگیزه به اندیشه می‌رسیم. لیک، آنچه که بایسته هر پدیده هنری، از آن میان شعر است، انگیزه

است، نه اندیشه. ارزش پدیده هنری را انگیزگی در آن آشکار می‌دارد؛ نه اندیشگی. هرچه هنرمند یا سخنور در پروردن اندیشه و فرابردن آن به انگیزه توانا تر و کامیاب تر باشد، پدیده هنری یا سخن تب و تاب‌ی فرونتر خواهد داشت؛ هنری تر خواهد بود. اگر سخن در مرز اندیشه بماند و به انگیزه نرسد، هنر نخواهد بود. هرچه هنر ناب تر و مینو تر می شود، چیرگی انگیزه در آن، بر اندیشه فزونی می‌گیرد. تا بدان جا که هرچه می‌ماند انگیزه است. انگیزه‌ای پیراسته و بی‌نیاز از اندیشه. انگیزه‌ای که پدید آمدن آن در گرو اندیشه نیست. هنر ناب، هنری که یکسره انگیزه است و اندیشه در آن رنگ باخته است، و خموش و بیمزده، در گوشه‌ای خزیده است، موسیقی است.

هنر ناب

موسیقی هنر ناب است؛ هنری ترین هنر است؛ زیرا که سراپا شور و انگیزش است. شعر، به هر روی، همواره، در بند اندیشه می‌ماند؛ به دشواری، می‌تواند این بند را، گاه در فراز نای انگیزختگی و افروختگی، در اوج تپندگی و توفندگی خویش بگسلد. لیک، موسیقی تومار اندیشه را در می‌نوردد؛ آن را به سویی می‌افکند؛ انگیزه ناب، و از آنجا هنر ناب می‌شود.

جادوی شگرف موسیقی نیز جز این نیست. موسیقی نبض هستی است که می‌زند. آنچه را که نتوانسته ایم به شعر بگوییم؛ آنچه را که نتوانسته ایم با شعر برانگیزیم؛ نهفته ترین رازهای درون را، باریکترین آزموده‌های دل را با موسیقی، به فریاد، باز می‌گوییم؛ شگرف و توفانخیز، بر می‌انگیزیم. بیهوده نیست که گویا هنرمندی بی‌مانند چون بهوفن در گفته‌ای بلند و ارجمند گفته است: آنجا که سخن به پایان می‌رسد، موسیقی آغاز می‌گیرد.

شعر و موسیقی

شعر، آنگاه که می‌پیراید، ناب تر و مینو تر می‌شود، به موسیقی فرا می‌رود. شعر، تا آن زمان که هنوز در بند اندیشه مانده است، به یاری اندیشه به انگیزه می‌رسد، شعر است. چون از این بند رست، به انگیزه ناب راه جُست، به موسیقی دیگرگون

می‌شود. مرزی که شعر را، در سرشت هنری، از موسیقی جدا می‌کند همین است. در سرشت و توان شعر نیست که راست و بی‌میانجی، به انگیزه برسد. شعر ناب، شعر شور شعری است که چیرگی اندیشه هرچه بیش، در آن کاستی گرفته باشد. چون پاره‌ای از سروده‌های درویشی که سرمستی و وجد صوفیانه را باز می‌تابند؛ یا غزل‌های پرشور و شیدایی مولانا. شعر اگر یکباره از اندیشه بگسلد، رسانایی خود را، و در پی آن، انگیزندگی خویش را از دست خواهد داد؛ و به گفته‌هایی پریشان، یا شطحیات صوفیان که اندیشه در آنها تاریک و بی‌سامان است بدل خواهد شد. شعر، آنگاه که به یکبارگی، از بند اندیشه رست، ناچار از بنیاد دیگرگون می‌شود. سرشت و ساختاری دیگر می‌یابد. در آن هنگام، دیگر شعر نیست؛ موسیقی است. واژگان، در آن، به آواها دیگرگون خواهد شد.

آموختن، انگیزتن

موسیقی از این دید، دنباله شعر است؛ شعری است که در آن آواها جای واژگان را گرفته است. واژگان اندیشه را بر می‌تابند؛ لیک آواها، یکسره، انگیزه‌اند. ما، بی‌آنکه خود بدانیم و خود بخواهیم، از موسیقی بهره می‌بریم. موسیقی ما را، بی‌آنکه بیاموزد، بر می‌انگیزد. پیوند در موسیقی، پیوندی یکباره و بی‌میانجی است. پیوند ما با شعر، پیوندی اندیشه‌ای است. ما شعر را نخست می‌گزاریم؛ پیام اندیشه‌ای نهفته در آن را در می‌یابیم؛ آنگاه، از اندیشه که شورانگیز و شاعرانه است به انگیزه‌ای می‌رسیم که ما را به شور می‌آورد. پیام هنری در شعر از سر به دل می‌رسد. لیک پیوند ما با موسیقی پیوندی انگیزه‌ای است. در موسیقی، ما برای انگیزتن نیازی به اندیشیدن نداریم. پیام هنری در موسیقی یکباره به دل می‌رسد. شور شگرف موسیقی نیز در همان است.

هماندیشی و همدردی

لرد بایرون، سخنور نامدار انگلیسی داستان مانفرد را سروده است. مانفرد جوانی است تب‌زده، رؤیاپرو، مردم‌گریز. سرگشته‌ای است که نمی‌داند در پی چیست. به هر سوی می‌پوید؛ اما آنچه را می‌جوید نمی‌یابد. از خود بیگانه‌ای

است که از خود در خود می‌گریزد. آرام ماندن در شهر را ندارد؛ شیفته، سودازده، دیوانه‌وش در آغوش طبیعت پناه می‌جوید. جنگلها را درمی‌نوردد؛ بر ستیغ کوهها فرا می‌رود. اقا هرگز، در هیچ جای، به آرامش نمی‌رسد؛ از خود نمی‌رهد. نمی‌تواند ستیز با خویش را به پایان آورد و به آشتی با خود دست یابد. پس، از فراز تخته‌سنگی سترگ و بلند خود را به زیر می‌افکند؛ این اوج اندوهان در غمنامه لرد بایرون است.

هنر والای این سخنور تا بدان جاست که دل ما را بر قهرمان تیره‌روز و ناکام خویش، بسوزاند؛ همدردی و دلسوزگی ما را براو برانگیزد. آرمان هنری در شعر آن است که ما را به هماندیشی و همدردی با مانفرد برساند. آنچنان که گویی آنچه بر او می‌رود بر ما رفته است. لیک، فراتر از این نیست. در توان و سرشت شعر نیست که ما را به فراتر از آن برساند. ما در مانفرد بایرون، چون رنه شاتوبریان، چون ورتر گوته بازتابی از خویش را می‌یابیم؛ این قهرمانان سودایی ما را به روزگارانی می‌برند که خود، این تب‌زدگیها و سرگشتگیها را می‌آموده‌ایم. به هر روی، پیوند ما با مانفرد، هر چند تنگ و نزدیک، پیوند دوتن است با یکدیگر؛ پیوند دوستی است، با دوستی یکدله.

خاشاکی در باد

موسیقیدان بزرگ، چایکوفسکی روزگاری بر بنیاد غمنامه بایرون یکی از شاهکارهای خود را آفرید. شعر بایرون پرورد؛ گسترده؛ فرارفت؛ ناب شد؛ تا به موسیقی چایکوفسکی دگرگون شود. درونمایه هر دو یکی است. حدیث خودباختگیها و سرگشتگیهای آدمی است. لیک، آنچه را که بایرون، در قلمرو شعر، نتوانسته بود بدان برسد، چایکوفسکی در قلمرو شگفت و جادویی موسیقی بدان دست یافت. آنچه را که واژگان نمی‌توانستند برانگیزند؛ آواها برانگیخت. پیوند ما با مانفرد چایکوفسکی، پیوندی از دور نیست؛ ما مانفرد او را به دوستی و یکدلگی نمی‌گیریم. هنر شگرف چایکوفسکی این است که به یاری موسیقی خویش که تا ژرفای جانمان را می‌شکافد و تا نهانگاه نهادمان راه می‌جوید، از هریک از ما، مانفردی می‌سازد. او جان مانفرد را در کالبد ما می‌دمد. آنگاه که

ما خود را به موجهای موسیقی او می‌سپاریم، چون خاشاکی در باد، بازیچهٔ توفانهای می‌شویم که موسیقی چایکوفسکی در نهادمان برمی‌انگیزد؛ همان توفانهای که جان مانفرد را، و پس از او، جان چایکوفسکی را برآشفته بود. موسیقی او، اگر خود را به آن رها کنیم، ما را از ما می‌ستاند؛ ما را از ما تهی می‌کند و از او می‌آگند. در آن هنگام، ما دل بر رنجهای مانفرد نمی‌سوزیم؛ دل بر دردهای خویش رنجه می‌داریم. آنگاه که موسیقی چایکوفسکی مانفرد را بر فراز تخته‌سنگ می‌نهد تا او را یکباره فرواندازد، ماییم که از آن فراز، یکباره، فرو می‌افتیم. این رخداد را ما، در ژرفای جان خویش، می‌آزماییم. این، جادوی موسیقی است. هیچ هنری نمی‌تواند تا بدین پایه، جان‌انگیز و جان‌آفرین باشد.

آوارِ آواها

سفنویهای سهمگین و بشکوه بتهوفن، که از توفانهای درون او برخاسته است، چون آواری از آواها بر سر ما فرو می‌ریزد؛ ما را درهم می‌شکند؛ درمی‌پیچد؛ و دمان و خوی کرده و لرزان، در گوشه‌ای می‌افکند. در آن هنگام، دریایی توفنده و خشماگین شوریده است که خیزابه‌های بلند و کوه‌وار آن برمی‌غلطند و هرکس و هرچیز را درمی‌نوردند و فرو می‌گیرند. در آن هنگام، ما توان و زمانِ اندیشیدن نداریم. موسیقی پیامی گزاردنی را، برای ما، در خود نهفته نمی‌دارد. اگر از ما بپرسند که این همه چه بود؟ از این موسیقی چه آموختی؟ چه پیامی به توداد؟ پاسخی نخواهیم داشت. پیوند ما با موسیقی پیوندی است از ژرفا، از دل؛ پیوندی است به انگیزه که اندیشه را چندان راهی در آن نیست. پیام راستین موسیقی که یکباره، به دل می‌رسد و آن را می‌افروزد و می‌انگیزد، پیام شور است. آزمودنی است نه آموختنی.

شورانگیزی در شعر نیز از آن است که یک سوی شعر به موسیقی می‌پیوندد. از موسیقی نشانی در شعر هست. اما انگیزه در آن پیراسته نیست؛ با اندیشه در پیوند است. کامیابی هنری شعر نیز در گرو بهره‌ای است که از انگیزه دارد. هرچه شعر به انگیزه بیشتر بگراید هنریتر است. شعری که همه اندیشه

است شعر نیست. سخنی دُر پیوسته^۴ است که شور در آن نیست.

شعرِ اندیشه؛ شعرِ انگیزه

شعرِ اندیشه، آنچنان که نوشته آمد ارزش هنری ندارد. همان است که آن را گاه نظم خوانده‌اند. از گونهٔ سخنان دُر پیوسته‌ای است که در آنها دانشی را یا فلسفه‌ای را، خام، باز نموده‌اند. چامه‌های ناصر خسرو آن گاه که به سوی اندیشه می‌لغزند، ارزش هنریشان را از دست می‌دهند؛ ناصر خسرو اندیشمندی اسماعیلی است. حجت خراسان است. اندیشه‌های فلسفی و کلامی خویش را، باورهای دینیش را در شعر می‌ریزد. در این هنگام، او به جای اینکه بنویسد، می‌سراید. هر چامهٔ اوجستاری در دین‌شناسی یا فلسفه است. اما شعر نیست. ناصر خسرو آنجا شاعر است که در سروده‌های خویش، به ویژه، در غزلواره‌های آغازین آنها به سوی انگیزه می‌گراید. از خود می‌گوید؛ یا از روزگار خود. در آن هنگام که در شعر، مرهم ریشی را، درمانِ دردی را می‌جوید.

خاقانی و ناصر خسرو

سخنورانی چون فرخی و منوچهری شاعرانِ انگیزه‌اند. اندیشه در سروده‌های آنان بستر و بهانهٔ انگیزه است. آرمانشان از شاعری، یکسره، هنری است. خواست آنان از سخنوری، رسیدن به آرمان شاعرانه است؛ آفرینش هنری. از این دید، خاقانی و همشیوگان و همروزگاران او سخنورانی بزرگ‌اند. نمونهٔ برترین‌اند. در سروده‌های خاقانی، انگیزه به پهناوری اندیشه است. او به هر چیز مُهرِ شعر می‌زند. هر اندیشه‌ای، هر چند دور و ناساز، در شعر او بهانه‌ای برای رسیدن به انگیزه می‌شود. خاقانی زمینه‌های گوناگون اندیشه را می‌کاود. و از همهٔ آنها پندارهایی تازه و طرفه می‌سازد. خارِ خارِ او این است که به قلمروهایی نکاویده در پندارشناسی سخن ببرد. از این روی، به هرجای چنگ می‌زند و از هر چیز، فلسفه، عرفان، تاریخ، دانشهای گونه‌گون، نرد، شطرنج، بازیهای کودکان یاری

می‌جوید، تا به آفرینش هنری خویش پایه و مایه‌ای فراتر و فزون‌تر ببخشد. اگر ناصر خسرو فلسفه را به شعر می‌کشد، خاقانی از فلسفه شعر می‌سازد. خواست ناصر خسرو از شاعری، آموختن و باز نمودن اندیشه‌های فلسفی است؛ لیک خواست خاقانی از سخنسرایی آموختن نیست انگیزش است. فلسفه برای او تنها زمینه‌ای است، ابزاری است که می‌توان از آن پندار شاعرانه ساخت. در ناصر خسرو شعر برای فلسفه است؛ در خاقانی فلسفه یا هر زمینه‌ای دیگر برای شعر.

آموختن به انگیزش

در پهنه ادب پارسی، گاه این هردو، اندیشه و انگیزه، آموختن و انگیزش باهم درمی‌آمیزند و پیوندی ناگسستنی می‌یابند. در آن هنگام، آرمان سخنور تنها آن نیست که به یاری اندیشه به انگیزه برسد؛ تنها آفرینش هنری، و راه بردن به ارزشهای زیباشناختی خواست او نیست. او سخنی نیز برای گفتن و باز نمودن دارد. تنها بر آن سر نیست که به یاری شور هنری، برانگیزد؛ آموختن را نیز می‌خواهد. برمی‌انگیزد که بیاموزد. آموختن و انگیزش دوشادوش یکدیگرند؛ همسنگ و همارزند. یکی به سود دیگری و نهاده نمی‌شود. چنین سروده‌هایی را نمی‌توان شعر ناب نامید؛ شعری که سراپا انگیزه است؛ و آرمانی در آن جز انگیزش نیست؛ با اینهمه، توانایی سخنور و تیزهوشی او، شعر را از اینکه در دامِ مردگی و افسردگی درافتد؛ تب و تاب خویش را از دست بدهد؛ و تا مرز شعرِ اندیشه پستی بگیرد می‌رهاند.

هنر سنایی

هنر بزرگ سخنوری چون سنایی، و پس از او عطار و مولانا همین است. این سخنوران، پیش از آنکه شاعر باشند، اندیشمندان؛ آنان خدای مردانی فرزانه‌اند که می‌خواهند اندیشه‌های نهانگرایانه و باورهای صوفیانه خویش را درگسترند؛ آنان می‌سرایند تا اندیشه‌هایی را باز نمایند. اما از آنجا که در سرشت سخنورند، و نیز از آنجا که درویشی آیین شوریدگی و خود باختگی است، هرگز اندیشمندی

در آنان بر انگیزمندی چیره نمی‌آید؛ و آن را فرو نمی‌پوشد. سروده‌های آنان کمابیش همواره، شعر می‌ماند؛ و از انگیزندگی که ویژگی بگوهر و بنیادین هنر است دور نمی‌افتد.

آری! بزرگترین شایستگی و هنر سنایی آن است که اندیشه و انگیزه را با هم آشتی داد؛ و برای رسیدن به آرمانی یگانه به کار گرفت؛ سنایی توانست در همان هنگام که برمی‌انگیزد بیاموزد. او هنر را تنها برای هنر نمی‌خواست. شعر را بستر اندیشه‌های خویش می‌گرفت. اما نه به آن شیوه که پیش از او، سخنورانی چون ناصر خسرو و ابوالهیثم که شاعران اندیشه‌اند، از شعر بهره‌جسته بودند؛ و نیز، نه به آن شیوه که سخنورانی چون رودکی، فرخی، منوچهری، خاقانی که شاعران انگیزه‌اند شعر را به کار گرفته بودند. او که در آغاز سخنوری ستایشگر بود، و در شاعری تنها می‌کوشید تا به پندارهای نغز و باریک شاعرانه راه جوید و زیبایی بیافریند، روزگاری، بر خود شورید؛ خود را فرو نهاد؛ به شیوه‌ای دیگر به سرودن آغاز کرد؛ و شعر را در راهی تازه افکند. اندیشمندی انگیزنده شد.

سروده‌های سخنورانی چون سنایی و عطار و مولوی سروده‌هایی است که می‌آموزد و در همان هنگام جان را می‌افروزد؛ در این سروده‌ها، پیوند با اندیشه آموزنده، همواره، در سایه انگیزه به انجام می‌رسد.

ترازمندی

ویژگی چیره در این سروده‌ها آن است که شعر بیشتر در میانه اندیشه و انگیزه ترازمند می‌ماند. لیک، گاه این ترازمندی از میان می‌رود؛ شعر به ناچار، به یکی از دو سوی می‌لغزد. در سنایی این لغزش بیشتر به سوی اندیشه است؛ چه در چامه‌ها، چه در مثنویهای او. در عطار و به ویژه مولانا شعر بیشتر به سوی انگیزه می‌گراید. گرایش به سوی انگیزه، در مولانا تا بدان جا درمی‌گسترده و فزونی می‌گیرد که گاه شعر او به شعر ناب، به شعری که یکباره از بند اندیشه رسته است و سراپا انگیزه شده است، دیگرگون می‌شود. در پاره‌ای از سروده‌های مولانا، شعر آنچنان شوریده است که پیامی برای سر ندارد؛ معنایی روشن از آن

بر نمی‌خیزد. هر چه هست انگیزشی است برای دل. موسیقی است که به یاری واژگان نواخته شده است.

بزرگترین سخنور انگیزه

مولانا، به ویژه، در غزل‌های دیوان شمس، که چون بانگ نای یکسره آتش است و باد نیست، از بزرگترین سخنوران انگیزه است؛ و این غزل‌ها از بهترین نمونه‌ها در شعر شور می‌توانند بود. شعری که نافرمان، بندگسل از زرفاهای ناخودآگاه جوشیده است. چون یکباره از شور برآمده است، همه شور است. مگر نه این است که پیر شوریده بلخ، بارها فرایادمان آورده است که شعر بر او چیره است؛ در او می‌جوشد؛ آتشی است؛ اندیشیده و از پیش جسته نیست. مگر نه این است که دم گرم و زندگی بخش نابی است که جانِ نوا را در تنِ افسرده نای می‌دمد. بی آن دم، نای جز پاره چوبی خشک و بی ارزش نیست.

دریای راز

نیز، مثنوی مولانا، به ویژه دیباجه آن، از برترین نمونه‌های شعر ناآگاه، شعر ناب انگیزه است. با آنکه مثنوی آکنده از اندیشه است، دانش خداشناسی، در سراسر این دریای راز موج می‌زند، گاه شعر، در آن، به فرازهای شوریلگی و انگیزختگی می‌رسد.

مثنوی در پهنه ادب پارسی، کتابی است یگانه. از درخشانترین نمونه‌ها در آفرینش تپنده و جوشان هنری است. شعر سنجیده اندیشیده نیست. آینه‌ای است رخشان و بی‌زنگار که خیزش‌ها و انگیزش‌های درون، جسته از بند ورسته از پیوند، بر آن نقش‌ها افکنده است. دریایی است ژرف، پهناور، پرمایه که توفیده است؛ و خیزابه‌ای سترگ از آن، بر کرانه، درهم شکسته است. آری، مثنوی موجی است از دریای راز. به آغاز شگفت آن بنگریم:

بشنوازی چون حکایت می‌کند؛
از جداییها شکایت می‌کند:

کز نیستان تا مرا بیریده اند،
 از نفیرم مرد وزن نالیده اند.
 سینه خواهم، شرحه شرحه، از فراق؛
 تا بگویم، شرح درد اشتیاق.
 هرکسی کودورماند از اصل خویش،
 بازجوید روزگار وصل خویش.
 من به هر جمعیتی نالان شدم؛
 جفت بدحالان و خوشحالان شدم؛
 هرکسی از ظنّ خود شد یار من؛
 وز درون من نجست اسرار من.

مثنوی، یکباره، آغاز می شود؛ از نا کجا، از بی زمان.

موجهای معنی

توگویی پیراز آشنای بلخ، آن جان دردمند پذیرا، دمی با موجهای معنی که در کیهان شناورند همسوی شده است. مغز او، یا آنچنان که او خود خوشتر می نامدش، دل او یکباره این موجها را گرفته است. جهان آکنده از اندیشه است؛ جهان جز اندیشه خداوند نیست. او اندیشید؛ از اندیشه های او جهان پدید آمد. آنچه پدیده های هستی یا آفریدگان خدا می نامیمش چیزی جز بازتاب اندیشه های او نیست. جهان اندیشه ای است که به نمود آمده است. بازتابهای اندیشه گونه گونه؛ رده بندی دارند. آنچه پیرامون خود، در جهان خاک می یابیم، پدیده های آستومند و تناور، آن اندیشه های اویند که افسرده اند؛ پیکر پذیرفته اند؛ سخت شده اند. وای شگفتا از آدمی! که نغزترین و ژرفترین اندیشه اوست.

بافت جهان را اندیشه می سازد؛ اندیشه خداوند. موجهای اندیشه در کیهان شناورند؛ لغزانند. آنچنان که به یاری گیرنده ای می توان موجهای نوری یا صوتی را گرفت و بازتافت؛ به یاری گیرنده ای که آنرا دل می خوانیم می توان موجهای معنی را گرفت و بازتافت. دلی پالوده و پیراسته؛ دلی آینه وار و بی زنگار که با

این موجها همسوی و همگن شده است.

هنرمند درویش

تباری شگفت از آدمیان که هنرمندانند و درویشان، بیش از دیگران به این همسویی می‌رسند. درویش هنرمندی است از گونه‌ای دیگر. درویشان نیز به یاری رنجهایی که می‌برند، آزمونهایی ویژه که از سر می‌گذرانند، راهی به نهان و نهاد خویش می‌جویند؛ روزی به ناخودآگاه می‌گشایند. توانهای نهفته خود را می‌شکوفانند و بیدار می‌کنند. هنرمند و درویش هر دو از یک دودمانند. بیهوده نیست که بیشتر درویشان هنرمندند. آفرینش هنری در پی هنجاری روانی به انجام می‌رسد که هم درویش، هم هنرمند آن را در خود می‌آزمایند: بی‌خویشنی؛ خلسه.

روزنهای برونی و درونی

بی‌خویشنی بازیافتِ خویشتن است. آنگاه که بی‌خویشتن از برون بیگانه شد، با درون آشنایی می‌گیرد. آنگاه که روزنهای برونی را، روزنهای حسی را که مایه پیوند ما با جهان برونند بست، روزنهای درونی را می‌گشاید. به سخنی دیگر، زمانی که سر را فرونهاد به دل می‌رسد؛ آنگاه که خودآگاه را وا گذاشت راهی به ناخودآگاه می‌یابد. چه آنکه، دل جز ناخودآگاه نیست.

همسویی و همگرایی نیروها

انگیزه‌های نیرومند و تاب‌ربای در هنرمند، و نیز شور و شیفستگی درویش به پیوند با او، با دوست نیروهای درونی و روانی را، در او، گرد می‌آورند؛ به هم درمی‌پیوندند؛ فرو می‌افشند؛ و همسوی و همگرای می‌کنند. این همسویی و همگرایی است که سرانجام بی‌خویشتنی صوفیانه یا هنرمندانه را پدید می‌آورد. مایه توانها و کردارهایی شگفت و فراوانشناختی در درویش، یا آفرینش شگرف هنری، در هنرمند می‌شود. هم درویش بدین گونه خود را می‌کاود و باز می‌یابد، هم هنرمند.

این همسویی و همگرایی نیروها در هنرمند یا درویش او را با نیروهای برونی، با موجهای معنی که در کیهان برهم می‌غلطند، همسویی و همگرایی می‌بخشد. چه آنکه، اگر کسی نهان خود را یافت، نهان جهان را یافته است. از این نهان، به آن نهان می‌توان راه بُرد.

برخوردِ هنرمند و درویش با جهان، برخوردی است از درون؛ برخوردی است نابخود. نیز گزارشی که این هردو از جهان می‌کنند، از این آزمون روانی، از این رویداد شگرف و رازناک، در ژرفای نهادشان برمی‌خیزد. گزارشی است بر بنیاد پیوندی همه‌سویه، همه‌رویه.

فناي هنرمند

هنرمند با جهان، با آنچه که از آن مایه کار هنری خویش را می‌ستاند، درمی‌آمیزد؛ خود را در آن می‌بازد. آن را بخشی از هستی خویش می‌کند؛ دیوار جدایی را در میانه فرو می‌ریزد؛ رهاورد این آزمون شگفت، این پیوند جادویی، آفرینش هنری است. پیوند با جهان، چون از صافی جان هنرمند گذشت به پدیده‌ای هنری دگرگون می‌شود. هنرمند فناي صوفیانه را، بدین گونه می‌آزماید. پدیده‌های هنری پاره‌های جان هنرمند است؛ لخت لختهای دل اوست. او، صوفی وار، در هنر خویش رنگ می‌بازد؛ فنا می‌شود.

جوشش ناخودآگاه، در مثنوی

از این روی، مثنوی مولانا نامه شور و شیف‌تگی است. رهاورد گشت و گذاری است صوفیانه در ژرفاهای جان. نشانه پیوندی است بی‌جدایی، در میانه مولانا و جهان؛ در میانه مولانا و آنچه از جهان ستانده است؛ آنچه از جهان که در پی بی‌خویشتنیها، در پی از خود تهی شدن و از او آکندن، در آینه یاد و جان آن سرمست، آن رفته از دست بازتابفته است. از آن است که مثنوی بخشی است کوتاه، اندک از جهان؛ از اندیشه خداوند که جهان را می‌سازد، در آینه رخشان جان مولانا. بخشی که به ناگاه دریافت شده است و به ناگاه پایان پذیرفته است. تا پیوند هست، تا انگیزه هست، مثنوی هست. چون حسام‌الدین چلبی به

سفر می‌رود، مثنوی پایان می‌گیرد. پستانِ شعر می‌خشکد. زیرا دیگر انگیزه‌ای نیست که خون را شیر کند. حسام‌الدین چلبی، بهانه‌ای است برای پیر بلخ تا خود را بازیابد؛ روزنی است که نهفته‌های درون، انباشته‌های ناخودآگاه، جوششهای پیوند از آن به بیرون می‌تراوند؛ گاه نیز، دمان و بی‌امان، فرو می‌ریزند. حسام‌الدین چلبی انگیزه‌ای است نیرومند که مولانا را با او آشتی می‌دهد؛ او را در رهگذار موجهای اندیشه می‌نشانند. از کِه مِه، از قطره دریا می‌سازد.

از آن است که چه بسیار بیتها در مثنوی، آتش خیز و شرزانگیز است! یکباره، در دامانِ جانهای آشنا می‌گیرد. خامی را به پختگی و پختگی را به سوختگی می‌کشاند و فرا می‌برد. هم از آن است که مثنوی، آن‌چنانکه غزلهای شمس، سرودی آتسری است. موسیقی کیهانی را در آن باز می‌توان شنید؛ رقص اختران را در فراژنای آسمان، رقص ذره‌ها را در ژرفنای ماده، در آن باز می‌توان یافت. تپشهای دل هستی را در آن می‌توان آزمود.

ستونی را در قونیه نشان می‌دهند که مولوی بر گرد آن می‌چرخیده است؛ و دست افشان، بیگانه از خود، یگانه با او، مثنوی را می‌سروده است؛ دیگرانش می‌نوشته‌اند.

آری، مثنوی جوش ناخودآگاه است. از ناکجا و بی‌زمان آغاز می‌گیرد؛ تا به ناکجا و بی‌زمان پایان پذیرد. نایی دمی در نای می‌دمد؛ ناله‌ای دردآلود، شکوه‌ای تلخ از جداییها بر می‌آید؛ سپس، دیگر، هیچ. شعر مولانا صورتهای دل را باز می‌تابد:

بیا کامروز بیرون از جهانم؛
بیا کامروز من از خود نهانم.
گرفتم دشنه‌ای وز خود بریدم؛
نه آن خود، نه آن دیگرانم.
غلط کردم؛ نبیریدم من از خود؛
که این تدبیر بی‌من کرد جانم.

ندانم کاتش دل برچه سان است!
 که دیگر شکل می سوزد زبانه.
 به صد صورت بدیدم خویشتن را؛
 به هر صورت همی گفتم: من آنم.
 همی گفتم: مرا صد صورت آمد؛
 و یا صورت نیتم؛ من بی نشانم
 که صورتهای دل چون میمانند؛
 که می آیند و من چون خانه بانم.

جادوی سخن حافظ

از دیگر سخنورانی که به شگفتی و استادی، اندیشه را با انگیزه در پیوسته اند،
 خواجه بزرگ سخن، حافظ است. حافظ را، بی هیچ یافه و گزافه، در غزل، بزرگترین
 سخنوران جهان می باید شمرد. حافظ جادو سخن، غزل پارسی را به جایی بر برده
 است که فراتر از آن نمی توان رفت. او با سخن شگرف و ورجاوند خویش راه را
 بر غزلسرای، به شیوه کهن، بسته است. غزل را، یا دست کم، غزل عاشقانه —
 صوفیانه را آنچنان پرورده است، برکشیده است، مینوی و آسمانی کرده است که
 به فراتر و بهتر از آن نمی توان اندیشید. او این گونه از غزل را که نفرتزین و
 دلنشینترین گونه آن نیز هست، به بن بست رسانیده است. از دیگرسوی، حافظ
 در مغانه سرایی نیز سخن واپسین را گفته است. مغانه سرایی که در سخنورانی
 چون عطار و خاقانی پیشینه دارد، با حافظ به سرآمدگی و پایان خود می رسد.
 بازگشت به مغانه سرایی، در سخنورانی چون هاتف بازگشتی شکوهمند نیست؛
 و آن سروده ها هرگز با سروده های خواجه که از گونه ای است دیگر پهلونمی تواند
 زد.

حافظ آنچه را از دیگران می ستاند، می پرورد، بزم می برد؛ از آن خود
 می کند؛ چنان که گویی اوست که آغازگر است. برای نمونه، بسیاری از
 بن مایه های شعری حافظ را، در این سرود مغانه خاقانی باز می یابیم:

نعره مرغان برآمد: کالصبح!
 بیدلی از بند جان آمد برون.
 بامدادان، سوی مسجد می شدم،
 پیری از کوی مغان آمد برون.
 من به بانگ مؤذنان، کز خُمکده،
 بانگ مرغ زَنَدخوان آمد برون.
 عاشقی توبه شکسته همچو من،
 از طواف خُمستان آمد برون.
 دست من بگرفت و در میخانه بُرد؛
 با من از رازنهان آمد برون.
 گفت: «مَنی خور! تا برون آیی ز پوست؛
 لاله نیز از پوست، ز آن آمد برون.
 مَنی خوری به کز ریا طاعت کنی؛
 گفتم و تیر از کمان آمد برون.»
 پای رندان بوسه زن خاقانیا!
 خاصه پایی کز جهان آمد برون^۱

در اندیشگی و انگیزگی در شعر نیز، خواجه شگفت کاری خویش را
 آشکار می‌دارد. با آنکه حافظ شاعر انگیزه است، آن چنان تاب و توان از دست
 نمی‌دهد که چون مولانا، هر چه دل تنگش می‌خواهد بگوید، و گاه شیوایی و
 استواری سخن را از شور و شتاب سرودن فرو نهد. از دیگر سوی، چون سنایی نیز
 گاه آن چنان اندیشه را توان نمی‌دهد که انگیزه را فروپوشد؛ و شعر را بی‌فسرد و
 بی‌ثمرد.

آنگاه که اندیشمندی است سخنور؛ می‌آموزد؛ اندرز می‌دهد؛ می‌نکوهد؛
 باورهای صوفیانه را باز می‌نماید، همواره هنرمندی بزرگ می‌ماند. همواره،
 اندیشه در شعر او، از انگیزه سرشار است.

اندرز خواجه

نمونه ای بیاوریم؛ خواجه می‌خواهد اندرزی به ما بدهد؛ ما را به راستی فرا می‌خواند. وه که چه شیرین است اندرز تلخ در شعر او! و چه آسان بر گوش جانمان می‌آویزد! هنر شگرف او این است که تیغ بران اندیشه را در نیام زرین انگیزه می‌نهد؛ آن‌چنان به زیبایی و درخشندگی نیام فریفته می‌شویم که از برایی تیغ یاد نمی‌آوریم. در همان هنگام که فریفته و شگفتزده نیامیم، تیغ کار خود را کرده است. او با درهم پیچیدن چند نگاره زیبای ذهنی، پرده ای را نقش می‌زند که در برابر آن سرگشته و خموش می‌مانیم، همه تن چشم.

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

اگر در راستی بکوشی، سخت دلها را می‌آموزد و می‌افروزد؛ مایه روشنگری و راهنمودگی خواهد شد؛ اگر چون دُرودان^۲ به دروغ بگرایی سیاه روی خواهی شد، چونان صبح نخست که دروغین است. رشته‌های پیوند در این بیت درهم تنیده شده است؛ و از دید زیباشناسی ژرفایی رازآلود، به آن بخشیده است.

نخست، خورشید؛ خورشید کانون روشنی است. هرچه را در پرتو خورشید می‌توان دید. تا خورشید می‌افروزد، تیرگی نهان می‌شود. خورشید رنگ و نیرنگی ندارد؛ راست، بیدریغ، پرتوهای خویش را بر هر کس و هر چه می‌پاشد. از این روی، سخنی که از راستی برآمده است، چون خورشید، به یکرویی و راستی، مایه روشنی جانها خواهد شد؛ تیرگی نادانی را خواهد زدود.

دو دیگر، زایایی است. رهنمونی و روشنی از نفس راستگوی راست اندیش می‌زاید؛ آن‌چنان که خورشید از زهدان شب. شب تیره به روز روشن آبستن است. تیرگی روشنی را در زهدان خویش می‌پرورد. خورشید رازدل زمانه است

که آشکار می‌شود. آن‌چنان که روشنائی سخنِ راست، در تیرگیِ خموشی. سه‌دیگر زادن خورشید است از نَفَس. راستگویِ راست‌اندیش نفس می‌زند؛ می‌دمد؛ و سخنِ روشن‌گر از آن دم می‌زاید. آن‌چنان که چون صبح راستین، صبح بی‌دروغ می‌دمد، از این دم، خورشید، آن روشن‌ان روشن می‌زاید. این هردو زاده‌دمند. از آنجا که خورشید از نفس صبح، صبح بی‌دروغ می‌زاید، پدیدار شدن خورشید را دمیدن می‌گوییم:

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

چهارم، سیاه‌رویی صبح نخست است از دروغ. صبح نخست چون دروغین و فریفتار است، به فروغی بدروغ جهان را می‌فریبد، روشنی در پی ندارد؛ پس از آن دروغ فروغ، دیگر بار تیرگی دامان می‌گسترده. سیاه‌رویی صبح نخست از آنجاست. پس همواره راست مایه روشنی است و دروغ پایه تیرگی. هنرخواجه سخن، انگیزندگی شعر او در همین است. او به یاری ترفندهای شاعرانه، اندرز تلخ خویش را چنین نوشین و گوارا می‌سازد؛ آنرا در پوششی دل‌اویز و زرنگار از نگاره‌های زیباشناختی فرو می‌پیچد. بدین شیوه، تردست و فسونکار، از بُزایی و برهنگی اندیشه، به بازی نغز و باریک انگیزه می‌کاهد. برای ما چاره‌ای جز آن نمی‌ماند که اندرز او را، دیدگاه او را، بی‌چند و چون، بپذیریم.

ستایش در سخن‌خواجه

ما، همه، در سرشت، ستایش را خوش نمی‌داریم و بر نمی‌تابیم؛ ستایشی را که از دیگران شده باشد. کمترین و فروترین انگیزه ما، در ناخوش داشتن ستایش آن است که بدان دیگری را ستوده‌اند، نه ما را. بیزاری و دلزدگی ما از شعر ستایشی نیز از همان است. لیک، خواجه بزرگ، چندجای، در سروده‌های خود که به ستایش زبان گشوده است، اندیشه ستایش را، آن‌چنان برانگیزنده در شعر آورده است، ستایش او که در یک دو بیت، در پایان غزل آمده است، آن‌چنان با

بافت سخن در پیوند است، آنچنان عاطفی است، که ما نمی‌توانیم در آن ستایش که دلپذیر ما هم نیست، با او هماندیش و همداستان نباشیم. ما بی‌آنکه بدانیم و بخواهیم، بی‌آنکه ستوده‌خواجه را بشناسیم با او پیوند می‌گیریم، او را به دوستی می‌پذیریم، و اینهمه از افسون حافظ است.

آنگاه که خواجه، در فرجام یکی از غزلهای خود، غیاث‌الدین اسکندر، شهریار بنگال را، از دور می‌ستاید، این ستایش، آنچنان نرم و نفز است، آنچنان با سرشت غزل شورانگیز او درآمیخته است که نمی‌توان این غیاث‌الدین را دشمن داشت:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود؛
وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود.
می‌ده که نوعروس چمن، حد حسن یافت؛
کار این زمان، ز صنعت دلاله می‌رود.
شگرشکن شوند، همه طوطیان هند،
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود.
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر!
کاین طفل یکشبه ره صدساله می‌رود.
آن چشم جادوانه عابد فریب بین!
کیش کاروان سحر، ز دنباله می‌رود.
از ره مرو! به عشوه دنیا که این عجز،
قتاله می‌نشیند و محتاله می‌رود.
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه؛
وز زاله باده در قدح لاله می‌رود.
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث‌الدین،
غافل مشو! که کار تو از ناله می‌رود.^۳

۳ — در «کار از ناله رفتن» ایهامی نفز نهفته است. دو گزارش از آن می‌توان کرد: یکی، آنکه: از شوق مجلس سلطان غافل مشو، زیرا که کار تو از ناله به انجام می‌رسد و برمی‌آید. دیگر:

بافت آوایی در شعر حافظ

از دیگر فسونهای حافظ در سخن، که بر شور و انگیزندگی سروده‌های او، ده‌چندان می‌افزاید، بافت آوایی و موسیقایی سخن اوست.

می‌دانیم که زبان از آواها ساخته شده است. این آواهای آغازین به هم می‌پیوندند؛ باهم درمی‌آمیزند؛ واژگان را، و در پی آن، سخن را پدید می‌آورند. کمابیش، روشن شده است که هر کدام از این آواها، ارزش موسیقایی و روانشناختی ویژه‌ای دارند؛ به سخنی دیگر، هر کدام از آواهای زبان، از دید عاطفی، بازتابی دیگر در روان ما می‌توانند داشت. یکی از شگرفترین هنرها در شعر پارسی آن است که در پاره‌ای از سروده‌ها، بافت آوایی سخن، خود به تنهایی ارزشی زیباشناختی دارد. در سروده‌های بلند و بش‌هنری، بافت آوایی سخن با زمینه روانشناختی آن در پیوند است. به سخنی دیگر، ساختار آوایی شعر، خود بهره‌ای در آفرینش فضای شاعرانه دارد. شنونده، در آغاز، بی‌آنکه به معانی شعر پردازد و بیاندیشد، ناخواسته و ناآگاه، از آواهایی که شعر را می‌سازند، بهره‌ای می‌برد و اثری می‌پذیرد. این گونه برخورد با شعر، برخوردی است یکسره موسیقایی؛ پیوندی است، یکباره، بر بنیاد انگیزه. انگیزه ناب که وابسته به اندیشه نیست. از این دید، شعر پاره‌ای از موسیقی است. آن موسیقی که آواهای زبان در آن، به جای آواهای موسیقی به کار گرفته شده است. در این هنگام، شنونده، حتی خواننده نیز، برای برانگیختگی، نیازی به اندیشیدن ندارد. بافت آوایی در شعر، همان بخشی است از شعر که یکباره در پیوند با انگیزه است. سرچشمه‌های شور در شعر، و پیام عاطفی آن، در بافت و ساختار آوایی آن نهفته است.

در سروده‌های سخنوران بزرگ بافت آوایی سخن با زمینه‌ای که شاعر می‌سراید و باز می‌نماید در پیوند است. آواهای شعر اندیشه‌های شاعرانه را که

از شوق مجلس سلطان غافل مشو که اگر چنین کنی از ناله نیز کاری بر نخواهد آمد؛ و ناله نیز کارساز نخواهد بود. خواجه دو معنی ناساز را باهم در این سخن گزیده است.

اینک دیگر به انگیزه‌هایی ناب دیگرگون شده‌اند بازمی‌تابند؛ و در نهاد شنونده یا خواننده شعر پژواکی بلند می‌یابند. فسونکاران سخن، از این دید، یکی پیر پارسای پارسی، فردوسی بزرگ است، دیگر حافظ.

فردوسی: شاعر شور

فردوسی از تواناترین شاعران شور است. از آنجا که شعر او پژواک فریادهای دل و بازتاب جوششهای جان است، و از باورهای پولادین او، به فرهمندی و والایی ایران مایه می‌گیرد، سراپا انگیزندگی و شورآفرینی است. از آنجا که فردوسی، از بُنِ جان به کار شگرف هنری خویش باور دارد و سرودن سرگذشت ایران را بایستگی گریزناپذیر می‌داند، از آنجا که او شاعر ایران است، نه شاعر نام و نان، شعرش از درخشانترین نمونه‌ها، در شعر ناآگاه، در شعر انگیزه است.

بافت آوایی در سخن فردوسی

هم، از این روی، آواها، این فریادهای دل، آن‌چنان که واژگان، در سخن او یکدیگر را می‌یابند و باهم پیوند می‌گیرند. بدین سان، بافت آوایی سخن استاد، که بستر اندیشه‌های شاعرانه اوست، زمینه‌ای سرشار از عاطفه است؛ و شعر او که شعری است برهنه، که گاه به هیچ آرایه‌ای در سخن آراسته نشده است، همواره زنده و تپنده است؛ چشمه‌زایای انگیزندگی و افروختگی است. شعر او جان ایران است که بی‌گسست می‌تپد. فضای عاطفی شعر او را آواهای آن می‌سازد. اگر نگاهی ژرف به شاهنامه بیافکنیم، پیوستگی آواهای شعری را، در آن، با زمینه فرهنگی و روانی شعر، آشکارا، درمی‌یابیم.

آنجا که سخن از اندوه است آواها غمگانه‌اند؛ و آنجا که شادی را می‌سراید طرب‌خیز و شادمانه. آنجا که سخن از هماوردی و آویزش دو پهلوان است، خروش یلان، آواز کوفته شدن گویال بر سپرها، پژواک چکاچاک شمشیرها را از میانه آواهای شعر باز می‌توان شنید.

اگر در بافت آوایی بیت زیر باریک شویم، کاربرد آوای ر به گونه‌ای است که خروش را از درون آن می‌توان شنید:

خروش آمد از باره هردو مرد
تو گفתי بدو دشت نبرد

از آوای پوو کو در بیت زیر، آواز کوفتگی گرز گران را بر سپری تارک
هماورد، یا پتک را بر سندان می توان شنید:

چنانست بکوبیم به گرز گران
که پولاد کو بند آهن گران

آنگاه که فردوسی، در آغاز داستان رستم و اسفندیار، از مرگ اندوهبار و
بی هنگام اسفندیار می گوید، بافت آوایی سخن او چنان است که گویی مرگ،
اندوه، ناامیدی بر سخن سایه می گسترد. سخن تاریک، دردآلود و غمگنانه
است. توگویی واژگان نیز در مرگ اسفندیار می مویند. سخن به سوگ نشسته
است؛ با آنکه در آغاز، فردوسی بهار و خرمیهای آن را می سراید:

کنون خورد باید می خوشگوار؛
که می بوی مشک آید از جویبار.
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش؛
خنک آنکه دل شاد دارد به نوش؛
همه بوستان زیر برگ گل است؛
همه کوه پر لاله و سنبل است؛
به پالیز، بلبل بنالد همی؛
گل از ناله او بیالد همی.
که داند که بلبل چه گوید همی؟
به زیر گل اندر چه موید همی؟
نگه کن، سحرگاه، تا بشنوی،
ز بلبل، سخن گفتن پهلوی.
همی نالد از مرگ اسفندیار،
ندارد بجز ناله زویاد گار.

به کار گرفتن آواهایی چون م، ن و ل سخن را در دریغ اسفندیار به سوگ نشانیده است. در غزلهای خواجه نیز پیوند در میانهٔ بافت آوایی سخن با زمینهٔ روانی و معنایی آن، دیده می‌آید. به کار گرفتن آوای ش در بیت زیر، هنگامه و درهم ریختگی و آشوبی را که لولیان یغماگر برانگیخته‌اند، باز می‌تابد و در جان سخن می‌ریزد:

فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.

یا کاربرد آوای خ در این بیت، سخن را آن‌چنان نرمی و همواری بخشیده است که به لالایی مادری می‌ماند که بدان کودکش را آرام می‌دارد و به خواب می‌برد:

خیال خال تو با خود به خاک خواهم بُرد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز

یا در بیت زیر آواز شکستگی را از میانهٔ آوای س و ک می‌توان شنید؛ شاید هم از این روی است که خواجه واژهٔ دور کسمه را به کار گرفته است؛ با آنکه می‌توانست، به جای آن طره را، کمابیش به همان معنی، به کار ببرد که واژگانی آشنایند و بارها به کار گرفته شده‌اند؛ واژهٔ کسمه تنها همین یک بار، در دیوان خواجه آمده است:

عروسی بخت، در آن حجله، با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل، گلاب زده.

روانشناسی آواها در زبان، زمینه‌ای است که هنوز چنان که باید کاویده و بررسی نشده است. لیک آنچه که روشن است این است که بخشی گسترده در آفرینش هنری، در قلمرو شعر، بدان باز بسته است؛ و نیز یکی از رازهای افسون در سروده‌های خواجه، همبستگی و پیوندی است تنگ که در میانهٔ آواهای سخن او، با بافت روانی و فرهنگی آن می‌توان یافت.^۱ این ویژگی است که

۱ — این هنر را گاه، در سروده‌های دیگر سخنوران نیز می‌یابیم؛ برای نمونه، این بیت از

غزل‌های او را، آن چنان شورانگیز و دلاویز کرده است که هر جانی را می‌شوراند و در هر دلی راهی می‌جوید.

آب گونگی در شعر حافظ

دیگر جادوی سخن حافظ در آن است که با پیوندهایی ژرف و چندسویه که در میان پاره‌ها و واژه‌های سخن خویش می‌آفریند، و با بهره بردن از هنرهای چون: تلمیح، مراعات نظیر، تضاد، ایهام، ایهام تناسب و تضاد دریایی را در کوزه‌ای می‌ریزد؛ و پهنه‌ای از معنی را در واژگانی اندک می‌افشرد. اندیشه‌ها و پندارهای شاعرانه حافظ، معانی سخن او آن چنانند که هرگز در بند واژگان نمی‌مانند. در سخن او همواره معنا فزونتر و فراتر از لفظ است. رشته‌های پیوندی که پیکره سخن او را، در نهان، به هم می‌پیوندد، اندیشه‌های نهفته در سخن را زنده و تازه و تپنده می‌دارد. شعر او به چشمه‌ای زایا می‌ماند که هر زمان می‌جوشد. پایان نمی‌پذیرد. کالبد واژگان جان معانی را در خود می‌افشرد، اما نمی‌افسرد. می‌توان گفت شعر حافظ شعری است که از کالبد، از اینکه ریخت و ساختی یگانه داشته باشد، می‌گریزد، گویا مینوی است؛ لغزان است؛ معانی در پیکره واژگان می‌لغزند؛ می‌غلتنند؛ تا در جایی آرام گیرند. این جایی که در آن می‌آرمند همواره یکسان نیست. این نیز جادوی سخن حافظ و هنر شگرف او است. من آنرا آب گونگی در شعر حافظ می‌نامم. آب روان است؛ نغز است. از این روی، ریختی ندارد. در کوزه کوزه است؛ در جام، جام؛ در تنگ، تنگ. شعر حافظ آب گونه است؛ سخت نیست. ریخت آوندی را می‌گیرد که آنرا در آن می‌ریزند. از آنجاست که یا هر ذهنی دمساز و همراز است؛ در هر دلی می‌نشیند؛ هر کس در آینه رخشان آن، نقش خود را می‌بیند؛ خود را در آن

مستط پرآوازه منوچهری، از دید آواشناسی شعر، بس زیبا و دلپذیر افتاده است. او، استادانه، به یاری آواهای شعر خویش، سرمایی را که از آن یاد می‌کند، در جان شنونده و خواننده می‌افکند. لرزش و گزش سرما را در آوای خ و ز می‌آزماییم:

خبزید و خز آید که هنگام خزان است.

باد خنک از جانب خوارزم وزان است.

می‌یابد. از این‌روی، هرگز، تکلیف خواننده یا شنونده، یکسره، با آن روشن نمی‌شود؛ هرکس از ظنّ خویش یار آن می‌شود. راز جاودانگی سخن او در همین است. از آن است که حافظ دستان زنِ نهان است. شاعر سده‌هاست. هرگز پایان نمی‌گیرد؛ کهنه نمی‌شود.

راز جاودانگی حافظ، و اینکه همیشه شاعر روز است، در این است که شعر او پر از سایه روشن‌هاست؛ پر از مازهای راز است. شعر او به بیشه‌ای می‌ماند. بیشه‌ای انبوه که درختان در آن سر درهم آورده‌اند؛ هر گوشه بیشه کمینگاه رازی است. در هر سویی از آن، بازی تیرگی و روشنی را می‌توان دید. آکنده از رنگها، آهنگ‌هاست. هرگز نمی‌توان بیشه را یکباره دید و دریافت. بیشه جایی رازناک و ماخلوبایی است. با سوداها، با اندیشه‌های پیچ در پیچ سازگار است. به روان آدمی می‌ماند؛ بفرنج، درهم، دست نیافتنی. آنگاه که در بیشه‌ایم، ناخواسته، ناآگاه می‌انگاریم که هراسی، اندوهی در آن می‌خزد؛ می‌لغزد. تا در بیشه‌ایم چیزی دریافتنی اما ناگفتنی ما را به خود درمی‌کشد؛ می‌شوراند؛ می‌ترساند؛ بیشه زنده است؛ می‌تپد.

غزل‌های حافظ نیز، چندسویه و تودرتوست. در هاله‌ای از راز پیچیده شده است. هرکس می‌تواند خود را در ژرفای آن ببیند؛ بیابد. پیوندهایی گونه‌گون که پاره‌های سخن او را، در نهان، به هم می‌پیوندد، جانی ناآرام را می‌سازد که در کالبد واژگان نمی‌ماند. جانی که با هرکس پیوندی، پیامی دیگر دارد؛ هم، از آن است که هرکس حافظ را شاعر خویش می‌داند؛ او را به خود برمی‌بندد. پرشور و پرخاشگر، بر آن است که حافظ هماندیش و همراهی اوست. با دیگران، بر سرِ آن می‌ستیزد. یکی حافظ را دیندانی پارسا و خدائی ترس می‌شمارد؛ یکی از او می‌خواه‌ای نابروا، رندی هفت خط می‌سازد؛ دیگری او را صوفیی دوزخ‌آشام و عاقبت‌سوز می‌پندارد. این یکی او را پرخاشگری شورشی می‌انگارد که می‌خواهد جهان را برهم بپاشد و از نو جهانی و انسانی دیگر بسازد. آن یکی او را مهر پرستی شوریده و باورمند می‌شناسد که سربه پیر مغان سپرده است و همواره در گوشه مهرابه‌ها، با مغیجگانی راهزن دین و دل، روزگار می‌گذراند. به راستی حافظ کدامیک از اینان است؟

پاسخ این است: حافظ همه آنهاست؛ بی آنکه یکی از آنها به تنهایی باشد. بزرگترین رندی خواجه نیز همین است. او کسی را از خود نمی رنجاند؛ واپس نمی زند. با هرکس دمساز و هنباز است. برای وصل کردن آمده است. به نمادی اسطوره ای می ماند که گزارشهایی گونه گون، گاه ناساز، از آن می توان کرد. چرا حافظ چنین است؟

حافظ چکیده فرهنگ ایرانی است؛ آزمون سده ها زیستن و اندیشیدن است. روانشناسی بومی و تباری مردم ایران را باز می تابد و آشکار می دارد. جانی است سرگشته، بی آرام که از کالبدی به کالبدی دیگر می گریزد. از آن است که حافظ بزرگترین غزلسرای جهان است، نه تنها ایران. او دروتمایه فرهنگ ایرانی را به نمایش می گذارد؛ از آن روی، کانون دلرباییها و گیراییهاست. سرود و سُرُود^۲ او، سخن دل هر ایرانی است. رازی است که از نهانگاه هر دل بدرکشیده شده است؛ بازگفته شده است؛ پس هرکس خود را پوشنده آن راز می داند و حافظ را شاعر خود.

گفتیم که بیشه رازناک است، غزل حافظ هم؛ اگر این نگاره و انگاره را در غزل خواجه بپذیریم، غزل سعدی چیست؟

غزل سعدی

سعدی استاد سخن است؛ هنرمندی است بزرگ؛ زیرا از بزرگترین شاعران انگیزه است. غزلهای عاشقانه او پیر را به شیفستگی می آورد. لیک اگر غزل او را با غزل خواجه بسنجیم که آمیزه انگیزه و بیشه اندیشه است، غزل سعدی به دشتی هموار، به مرغزاری سرسبز می ماند که دلپذیر و چشم نواز، در پرتو خورشید، دامان گسترده است. اما هر چه هست همان است. با نگاهی می توان بر همه آن چشم افکند. رمز و رازی ندارد؛ رؤیا پرور و پندار خیز نیست. در هر گنجش گنج رازی را نمی توان جست. غزل سعدی آن هامون خرم است. دلفریب، زیبا، هموار، دلنواز؛ اما هر چه هست همان است؛ فراتر از آن نیست؛ در آن نمی مانیم؛

درنگ نمی‌کنیم؛ آن را نمی‌کاویم. نگاه ما را یک بار، آری، یک بار، درمی‌کشد
ومی‌نوازد:

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر؛
که من از دست تو فردا بروم جای دگر.
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای،
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر.
هر کسی را سرچیزی و تمتای کسی است؛
ما به غیر از تو نداریم تمتای دگر.
ز آن که هرگز، به صفای تو، در آینه وهم،
متصور نشود قامت و بالای دگر.
وامقی بود که دیوانه عذرابی بود؛
منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر.
وقت آن است که صحرا گل و سنبل گیرد؛
خلق بیرون شده، هر قوم، به صحرای دگر.
بامدادان، به تماشای چمن، بیرون آی!
تا فراغ از تو نباشد به تماشای دگر.
هر صبحم، غمی از دور زمان پیش آید؛
گویم: این نیز نهم بر سر غمهای دگر.
باز گویم: نه که دوران حیات اینهمه نیست!
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر!

آنچه در این دییاجه کوتاه نوشته آمد، چشم اندازی چند بر پهنه ادب پارسی
بود؛ و نیز پیش داشت چند دیدگاه یا انگاره در چگونگی آفرینش هنری؛ آرمان
هنر؛ و نیز خاستگاه شعر؛ پیوند اندیشه و انگیزه در آن؛ شعر اندیشه؛ شعر انگیزه؛
سنجش شعر با موسیقی؛ نگاهی گذرا بر چند سخنور بزرگ، از دیدگاه انگیزندگی
در شعر که آرمان بنیادین هنر است.

چنان می‌نمود که این زمینه‌ها، چونان دییاجه، چامه‌ای را که خود شعری

است دربارهٔ سخن و سخنوران می‌سزد. از این روی، چنان سرآغازی بر چامهٔ دَرِ دریای دری نوشته آمد. بر هنرشناسان و سخن‌سنان است که دربارهٔ این زمینه‌ها و دیدگاه‌ها داوری کنند و نظر بدهند.

اما دَرِ دریای دَرِی:

ایران در درازنای تاریخ و فرهنگ خود، همواره سرزمینِ سپید سخن بوده است. نشانه‌هایی چند پیشینهٔ سخنسرایی را در ایران، به روزگار هخامنشیان، حتی پیش از آن، به روزگار ماد باز پس می‌برد.

کهنترین نوشته و نامه‌ای که از فرهنگ و ادبِ دیرمانِ ایرانی برجای مانده است، گاهان زرتشت است. و خشور بزرگ ایران، راز و نیازهای خویش را، با اهورامزدا، آن سرور فرزانه، درگاهان، سروده است. پیکرهٔ یشتها نیز که بن‌مایه‌های اندیشه‌ای و بنیادهای باورشناختی در آن، به آینه‌های پیش از زرتشت بازمی‌رسد، شعری است.

در ادب پهلوانیک و پارسیک نیز، در روزگار اشکانی و ساسانی، به نامه‌هایی در پیوسته بازمی‌خوریم، چون: درخت آسوریک، که در آن ستیز و چالش در میانهٔ خرمابُنی و بزی که هریک نازان و خویشان ستای خود را بر دیگری برتری می‌دهد سروده شده است؛ نیز یادگار زریری که در آن یکی از تلخترین و بشکوه‌ترین رویدادها در افسانه‌های پهلوانی ایران، کشته شدن زریر در پیوسته شده است؛ یا کارنامهٔ اردشیر بابک، که در آن چگونگی به پادشاهی رسیدن اردشیر بابکان بازنموده شده است.

حتی می‌توان انگاشت که شعر عروضی نیز در ایران ساسانی پیشینه‌ای داشته است. یکی از کالبدهای شعر پارسی، ترانه یا دوبیتی است. ترانه در بحر هزج شش تایی کوتاه شده، مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن، سروده می‌شود. این وزن در کالبدهای دیگر شعری نیز به کار گرفته می‌شود، اما وزن ویژهٔ ترانه است. ترانه از کهنترین گونه‌های شعر پارسی است و از سروده‌های بومی و مردمی شمرده می‌آید. ترانه را سخنوران روستایی، در گوشه و کنار ایران می‌سروده‌اند. از بهترین نمونه‌های ترانه که آوازه‌ای بلند یافته است، ترانه‌های دل‌انگیز

باباطاهر همدانی است. زبان ترانه گویشهای بومی است که با زبان پهلوی پیوندی فزونتر و نزدیکتر دارند. از همین روی، ترانه را از دیرباز پیوسته با زبان و ادب پهلوی می‌دانسته‌اند و فهلویات (جمع فهلوی = پهلوی) می‌نامیده‌اند. از دیگر سوی، چامه‌ای به زبان پهلوی یافته شده است که به چامه‌های پارسی دری می‌ماند؛ چنان که در پایان پاره‌های دوم دارای قافیه‌های نونی است. بیت‌هایی از آغاز این چامهٔ پارسیک چنین است:

گَد بُوات که پیکی آیدْ هَچْ هَندوکان
که مَتْ آنی شَهْ وَهَرامْ هَچْ دُوتی گیان
که پیل هست هَزار، آوَزْ سَرائِسَر هست پیلان
که آراستَگْ دِرَفَشْ دارد پَتْ آذوینِ ی هوسروان
پیشِ ی لشکر برند پَتْ سپاه سرداران
مردی وَ سَیْلْ آبایدْ کردن، زیرِگْ ترگُمان
که شَوَدْ او بگویند پَتْ هَندوکان:
که آمه‌ا چه دِیْتْ هَچْ دشتِ ی تاجیکان

برگردان:

کی باشد که پیکی آید از هندوستان،
که رسید آن شاه بهرام از دودمان گیان،
که فیل هست هزار [و] سراسر دارد فیلان،
که آراسته درفش دارد به آیین خسروان
پیش لشکر برند به وسیلهٔ سپاه سرداران.
مردی گسیل باید کردن، زیرک ترجمان،
که شود و بگوید به هندوستان،
که ما چه دیدیم از دشت تازیان:

روانشاد بهار دربارهٔ این چامهٔ پارسیک نوشته است:

این قصیده در عالم خود، بعد از اشعار مانی و رساله درخت آسوریک و قسمتهایی از ایاتکار زیریران قدیمترین شعری است که به زبان ایرانی میانه، به دست ما رسیده است؛ و از قضا، امتیازی که بر اشعار دیگر دارد آن است که کمتر دست خورده و هنوز استخوانبندی اصلی خود را از کف نداده است.^۱

آری! شعر همواره در ایران، این سرزمین سپند سخن، چونان یکی از برترین ویژگیها و هنجارهای فرهنگی ارجمند و ستوده بوده است؛ و ایرانیان، پیوسته، در جهان، به شعر، نازش و نامآوری داشته اند. بیهوده نیست که ایران سرزمین بزرگترین مردان سخن، بلند آوازگانی چون فردوسی، خیام، سعدی و حافظ است.

از این روی، ده سالی پیش از این بر آن سر افتادم که سرگذشت سخن و داستان شعر و شاعران را، هم به زبان شعر، در چامه ای بلند باز نمایم و بسرایم. چامه ای در صد بیت سروده شد که در مجموعه ای با نام دژ دریای دری که گزیده ای از منتهای برجسته در ادب پارسی است، به چاپ رسید.

چامه ای که اینک پیش روی خواننده گرامی است در بیش از دویست و پنجاه بیت سروده شده است و گونه برافزوده و گسترده چامه پیشین است. در این چامه نام بیش از دویست تن از سخنوران ایرانی آورده شده است. در یاد کرد سخنوران سده ها در نظر گرفته شده است نه زادسال یا سالمرگ شاعر. از بیشتر سخنوران آشکارا نام برده شده است؛ گاه نیز در یاد کرد سخنوری از ترفندهای شاعرانه یاری جسته ایم؛ و نام شاعر به ایهام در دل سخن از شاعری دیگر آورده شده است.

برای نمونه، در سخن از گفته شاه طاهر دکنی، از شرف و جویا نیز، به ایهام، یاد رفته است.

از شرف هرکس که شد جویای شعر

شاه جانش، گفته شه طاهری است.

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۸۱.

گذشته از سخنوران بزرگ و نامدار، و نیز سخنوران ردهٔ دوم و سوم که نام برده شده‌اند، از سخنورانی چون: کمالی، عمادی شهریاری، فرید احو، برندق نیز که در روزگار خود به استادی در سخن پارسی نام یافته بوده‌اند، اما چندان آشناروی نیستند یاد رفته است؛ و نیز از کسانی چون: حاج ملاهادی سبزواری، «اسرار» یا ملااحمد نراقی، «صفایی» که شعر می‌سروده‌اند، اما در زمینه‌ای دیگر، جز از سخنوری آوازه یافته‌اند نام برده شده است. کمابیش از پیشینهٔ سخنوران روزگار صفوی در چامه یادی رفته است.

کوشیده‌ایم تا آنجا که در تنگ‌جای و تنگنای چامه ناورد می‌توانستیم کرد، از ارج هر سخن‌گستر نامدار و یادگارهایی که از او مانده است نیز سخنی، هرچند کوتاه، در میان آوریم.

آری! خواسته‌ایم داستان شعرپارسی را از رودکی تا بهار، به زبان شکرریز ودلاویز شعر، بازگوییم.

باشد که این تلاش، خداوندان دانش و ادب را پسندیده افتد! و دُر دریای دری، به راستی، دُرّی بتواند بود، هرچند خُرد و کم بها از دریای دری!

در پایان بایسته دیدیم که برای آشنایی بیشتر خوانندگان با سخنورانی که در چامه از آنان نام برده شده است، زندگینامه‌ای کوتاه از هریک را، همراه با نمونه‌ای از سروده‌های او، نیز گزارشی از واژگان دشوار و هنرها و آرایه‌های سخن را، چونان افزونه‌ای بر چامه، در پی بیاوریم. این افزونه خود شاید، چونان فشرده‌ای از تاریخ ادبی ایران، در قلمرو شعر، و نیز جُنْگی از سروده‌های برگزیده خوانندگان سخن‌دوست را سودمند بتواند افتاد.

میرجلال الدّین کزّازی

تابستان ۶۷

دردریای دری
میرجلال الدین کزازی

هرکه اورا شورِ معنی گستری است،
 زآنکه شعر نغزِ شیوای دری،
 رود کی، استادِ استادانِ شعر؛
 پُر سخنتر شاعر ایران هم اوست؛
 ۵ از کسای، از لبیبی، از شهید،
 منطقی، منجیک و آنکه مَرّوزی،
 رابعه پس، آن زنِ مَرّذ آزمای؛
 مِهستنی، آن بانوی مُشکوی شعر؛
 فرخی زان پس که شعر فرخش،
 ۱۰ یاد کردن از منوچهری سزاست؛
 از دگر نامآورانِ شعر ناب،
 نیز، بهرامی که در عَقْدِ سخن،
 زان سپس، آن شاعرِ رازی که بس،
 هم دقیقی کز سخنهای دقیق،
 ۱۵ شاید از استادِ تو سم، یاد کرد؛
 زیبِ شعرش، در دریای دری است.
 مرده ریگِ شاعرانی عبقّری است.
 جاودانش، نام نیک، از شاعری است.
 آنکه شعرش نامی از دَه بیوری است.
 یاد ناوردن مرا، ناشاکری است.
 بوشکور و مَرّغزی و لَوگری است.
 چادری، در او، همالِ میزری است.
 کو، نری پنهان، به زیر چادری است.
 شاعری را مایه فرخ قری است.
 آنکه مرغ باغ نیکو محضری است.
 عسجدی و زینبی و عنصری است.
 بَهْرمانِ شعراو، در گوهری است.
 بَس بَس او نامور، از نادری است.
 جوهرِ شعرِ نکورا جوهری است.
 آنکه طبعش، شاعری را یآوری است.

کیست فردوسی؟ که پیشِ رای او،

نازشِ تیرِ دبیر، از چاکری است.

شاعری کز پهنه اندیشه هاش،
 آن پدر، آن پیر کیش کارِ بزرگ،
 آن گرامیِ مردِ وز جانِ پاک؛
 ۲۰ بوسعید آنگاه، کیش گفتارِ پاک،
 نیز، عیوقی که وزقه و گلشش
 دیگر، آن دانادلی یَمگانِ دره است؛
 لامعی آنگه که مُشکِ شعرِ او،
 گویم از خِیام دانشور، سپس؛
 ۲۵ اوستادِ اوستادانی بزرگ؛
 ز آن سپس، آن پیرِ پاکِ پارسا؛
 مانده ز آن فرزانه مرد، آیینِ عشق،
 نام جُسته است او اگر از اعتزال
 فخر دینِ اسعد که کامِ روزگار،
 ۳۰ کار او، ز آن گفته های نابِ نغز،
 سرزمینِ شعر را پهنای است.
 کودکِ شعرِ دری را مادری است.
 پارسی را شعرِ او هوشیدری است.
 وزدِ پاکانِ فلک را، آزدی است.
 گونه شعرِ دری را آخری است.
 کیش سخن، یکباره، حکمتِ گستری است.
 عطرگردانِ سخن، از آذوقی است.
 آنکه او را شعر، کمتر برتری است.
 زو، سخن را، پایه مایه وری است.
 آنکه طاهر نام او، از طاهری است.
 جاودان، در گویشِ پاک لری است.
 رازگویِ بنِ عطا و آشغری است.
 قندیش، از گفته های شگری است.
 تشنگانِ شعرِ ترا، گوئری است.
 گویم از فطرانِ تبریزی که اوست،
 در دژِ استاد، اگر چه آذری است.

گفتن از مسعود سعد آنگه سزد؛
 آنکه سودش سو، ذَهک، نای و قرنج
 گویم آنگه از سخنِ پردازِ توس
 ۳۵ از سنایی گویم، آن فرزانه پیر؛
 زرفِ اندیشی که از دانادلیش،
 ز آن سپس، از بوالفرج یاد آورم؛
 آزرَقی، ز آن پس که ازرقِ پوشِ چرخ،
 آنکه در بندِ غم، از مستکبری است.
 ز آن سپس، کیشِ مُلگتی چالندری است.
 کیش لغاتِ فرس دور از آبتری است.
 آنکه شعرش، سر به سر، جانپروری است.
 صدرِ عرفان و حقیقتِ مصدری است.
 بر میهانِ شعر، آن کیشِ میهنری است.
 پیشِ قدرش، خم شده، از نوکری است.

گویم از عثمانِ مختاری که نیک،
 ۴۰ پس، کمالی، آنکه در آوردِ شعر،
 غمّغ آن کو جانفزا و دلرباست،
 پس، مُعِزّی، آن گرامیِ مریدِ شعر؛
 بُلَمَعالی، شاعر رازی که نیک،
 پس، حسن، آن سیدِ غزنینِ ذوق؛
 ۵۰ یا رشیدی، در سمرقندِ سخن،
 قندِ گفتارش سَمَر از آسمری است.

از رشیدالدینِ وطواط، آن گَهم،

یادِ ناکردن، ز نامُستَغفَری است.

وز ادیبِ صابر، آن کو، بی‌گمان،
 از ظهیر آرمِ سخن، کیش در ادب،
 از قوامی، آن هنرور زبَدیع
 ۵۰ برترینِ چامه‌گویانِ سترگ؛
 کیست خاقانی؟ خداوندِ سخن؛
 تا به خاک آرد، سر از گردن‌کشان،
 انوری، آن کوشکوهِ چامه‌هاش،
 پس، فتوحی، مَرُوزیِ استادِ شعر؛
 ۵۵ بعدِ آن، گویم زائیرالدینِ سخن؛
 ز آن سپس، آن شاعرِ اخترشناس؛
 پس، مُجیر، آن کوبه‌تیغِ تیزِ شعر،
 ز آن سپس، از قَرَقَدیِ یادِ آورم؛
 گر عُمادی شهریارِ شعر شد،
 ۶۰ از نظامیِ گویم، آن والایِ نظم؛
 زیستن، بی‌شعرِ نغزش، صابری است.
 قادری و ساحری و ماهری است.
 یادِ ناوردن، نشان از بربری است.
 بی‌گمان، خاقانی، آنکه انوری است.
 کیشِ کمین‌بنده زهیر و بُختری است.
 شعرِ راژِ اُوبارِ او، در اژدری است.
 تارِکِ دلِ را، شکوهِ افسری است.
 آنکه گوید: بلغِ بدتر از هرّی است.
 آنکِ شعرش از همه آهوبری است.
 کیش به علمِ آسمان، بوقعشری است.
 همچو کینِ گسترِ دلیری لشکری است.
 شعرِ او، بر قَرَقَدان، از اَشْهَری است.
 رشکِ گوهر، شعرِ تر، از جوهری است.
 آنکه کارش، در سخن، جادوگری است.

جاودان، چون جادوان، در شعرِ بزم،
بر سرانِ شعرِ شیوایش سَری است.

پنج گنجش تا که شد معراج شعر، پنجه با آن درفکندن، از خری است.
سوزنی را گویم آنکه، کز هجا، شعر او، سرمایه پرده دَری است.
آنکه کارش، با ظرافتهای طبع، شاعران را، لاغ گوئی، تَسخری است.
۶۵ هرزه لایی، ژاژخایی، یاوگی، چهره شعرِ دلارا را، گری است.
سوزنی، در بذله های نغز، لیک، اوستادی بی همال، اربنگری است.
پس، جمال الدین که شعرش را، به لطف، بهر احسنت و ستایش، دَرخوری است.
هم، کمال الدین که بر بابِ نکوش، جز سخن، صلگونه دانش، بَر سَری است.
آنکه کارِ طبع معنی زای او، نازنینِ دُخیت سخن را، شوهری است.
۷۰ یا رفیع الدین که با طبع بلند، مرغِ مضمونش، شکار، از سُفُری است.
یا سُفُروه کز شرف، بر نَطع طبع، شاه شعر دلکشش، دور از عِری است.
یا سمایی، بر سپهرِ شاعری، همچو خور، در خانه شیرِ اختری است.
نیز طایی، آنکه کارِ طبع وی، در هوایِ نکته دانی، طایری است.
ز آن سپس، گویم، ز سیفِ اسفرنگ؛ آنکه تیغ شعرِ وی، هامآوری است.
۷۵ عبد واسع، آنکه پیشِ طبع وی، بحر را نام و نشان، از قَرغری است.

کیست عطار؟ آن بزرگِ نامور؛

کیش به آیینِ حقیقت رهبری است.

مرغ فکرِ بال و پَر افشانِ وی، در هوای از دو عالم بَر پَری است.
زنده جاوید مانند نام او؛ شعر او فرزانهگی را، مُرده ری است.
گفت باید، ز آن سپس، از پیرِ بلخ، آنکه کارش معجزِ پیغمبری است.
۸۰ کیست مولانا؟ خدایی مردِ حق؛ آنکه انکارش ز جهل و کافری است.
رقصِ رقصان، شعرِ رقصش را بخوان! شعرِ رقصش، رقصِ شعری آن سَری است.

مثنوی، آن بیکران دریای راز،
 یادِ رکنِ الدینِ دَعْویدار کن!
 یا اثیرالدین اومانی که نیز،
 ۸۵ پس، امامی، آن امام شاعران؛
 مجیدِ هَمگَر، آنکه کارش، از هنر،
 بَدَرِ جاجَرمی که بَدَرِ گفته هاش،
 ارج شعرِ دلکش پورِ بها،
 قانعی، آن قُمری گلزارِ ذوق؛
 ۹۰ ای شگفتا قُمری، برقافِ شعر،

شاعرِ جُزْفاذقان، کیشِ اوجِ طبع،

آسمانِ شعر را، دوپیکری است.

سیفِ قرغانی که کار طبع او،
 هم، عراقی، آنکه شعر جانفزاش،
 نیز، آن همنامِ با زرتشت پاک؛
 ۹۵ نیز، کیکاوسِ رازی، کیشِ سخن،
 یا سراجی، آنکه در آوردِ شعر،
 کیست سعدی؟ آنکه آثارش، به لطف،
 برترینِ فرزانه آموزگار،
 زلفِکِ شعرِ ترش، از رنگ و بوی،
 ۱۰۰ بوستان و گلستانش، در امان،
 مادرِ شعرِ دری را گفته هاش،
 هرکه گوید او فریدِ دهر نیست،
 پس، خداوندِ سخنِ احوال که بد،

عُقدِهای شاعری را، خنجری است.
 قدِ معنی را، قبایِ شُشتی است.
 همچو زرتشتش، سخنها گزگری است.
 مغزِ معنی را، تری، از زاهری است.
 سگزیانه، کار او، گُندآوری است.
 ژاله ای افتاده، بر لاله ی طری است.
 زیرِ این نُه تو سپهرِ چُنْبِری است.
 رشکِ زلفِ چنبرینِ عنبری است.
 چون بهاری بی خزان، از بی بَری است.
 مایه نازندگی، از دختری است.
 آخولی کُربین و گولی مُبجری است.
 دیدنِ شعرِ نکوش، از آغوری است.

از یزازی گویم، آن کیش بانگِ شعر، در قهستانِ سخن، در تُندری است.
 ۱۰۵ پس، همام، آن کوبه ایرانِ ادب، پرتوِ شعرش، فروغی خاوری است.
 زان سپس، سلمان که طبعش، بی‌گمان،
 مژنگینِ ذوق را، انگشتی است.

آنکه باروهای معنی را گشود، ذوالفقارِ لفظش، ارچه خنبری است.
 از عمادِ آنکه بگویم، آن فقیه؛ آنکه از وی، شعر را، مُسْتَظْهَری است.
 پس، بهاءُ الدین و لَد، کز پیر بلخ، پیر و پور و پیرو، از بختاوری است.
 ۱۱۰ اوحدی را گویم آنکه، کیش سخن، بر تنِ اندیشه، دیبایی زری است.
 در شِستَر، گلشنِ رازی ببین! گلشنی کیش ارج، مینورا دری است.
 گفتن از ابنِ یمینِ آنکه سزد؛ آنکه شیرِ شعرِ وی، در صَفَدری است.
 یا ز خواجو، آنکه طبعِ خواجه را، آبِ شعرش، آتشِ انگیز، از تری است.
 شاعری کیش نازش پیرِ خرد، شعرِ جانِ آویزِ او را، از بَری است.
 ۱۱۵ پیرِ ماهان، نعمتِ الله و لی؛ باغِ عرفان را، ز شعرش، مُثَمری است.
 جانِ ما را، شمسِ شعرِ مغربی، وه که شمسِ مشرقی، از آژهری است.
 و آنکه از خسرو بگویم یا حسن؟ ز آنکه هریک تالیِ آنِ دیگری است.
 ناصر، آن پیر بخارا، کز سداد، عصمتِ دل را سرودش، ناصری است.
 گویم آنکه، از سخنگویِ خجند کیش به بازارِ ادب، بَیع و شری است.
 ۱۲۰ پس، شهنشاهِ سخنِ سنجان، عُبَید؛ کیش هنر، چرکینِ دلی را نِشتی است.

دلبرِ طنازِ شعرش، دلرباست،

گیسو افشان، تا که از بی‌مِجری است.

کیست حافظ؟ جادوییِ مردِ سخن؛ آنچه گفته است او، فسون و ساحری است.
 حافظ، آن دستانِ زنِ اسرارِ غیب؛ صِیتِ شعرش، از تُرْیا تا تُری است.
 تَک سوارِ پهنهٔ اندیشه، اوست؛ کیش دوگیتی، در پسِ پیِ اِشْپَری است.

۱۲۵ برترین از شاعرانِ طُرفه کار، ز آن سپس، آن پیر آذُر طبعِ نوس؛
 در جهان، بی هرستیز و داوری است. آنکه نامِ فرّخ او، آذری است.
 پس، بنایی، داعیِ لطفِ سخن؛ بهره نابدن ز شعرش، مُدبّری است.
 یا قبولی، آن فروغِ چشمِ شعر؛ شعرِ او را برگزیدن، مُبصری است.
 پس، فغانی کِش دلارای غزل، دلبری، خارا دلی، تَن مَرَمری است.
 ۱۳۰ کاتبی، در آسمانِ شعر و شور، پرتوافشان، بین که گرمِ آخری است.
 هم، هلالی، کوسپهرِ ذوق را، گرم و رخشان و شرّخیز، از خوری است.
 آصفی را هم سخن، در هر غزل، از رُخ گلرنگ و چشمِ عبهری است.
 بایدم از میرشاهی یاد کرد؛ آنکه بر مُلکِ معانیش، آیری است.
 هم، بَرَنَدَق، کز شرف، بر شاعران، بَر چنان شد کایمنی بر ایری است.
 ۱۳۵ پس، امید، مکتبی کز شعرشان، پیکرِ شعرِ نکورا، لَمْتُری است.

قاسمِ انوار، آن پیرِ فروغ؛

آنکه پرتو بخشیش، از انوری است.

یا خیالی کِش خیالِ نغزِ شعر، کِشته دل را تری، از تَشَتّری است.
 خوان اگر جویی، ز بُشَحَق یاد کن! ز آنکه از آن، سُوریان را بَر خوری است.
 ز آن سپس، محمود قاری، کِش هنر، جامه بر بالای شعرِ تَر بُری است.
 ۱۴۰ بِنُحْسام آنکه، که شعرش را ستود، هر که مولا را رهی از قنبری است.
 فانی حق شد چو آنسی، کار او، روی دلجوی سخن را، ناظری است.
 خوریانی، آنکه او را، در سخن، دلکشی، شیوایی و از هر دری است.
 ز آن سپس، جامی که جامِ طبعِ وی، مستی افزای جهان، از مُسکری است.
 تا جهان مست آید، از شُکَرِ سخن، کارِ شعرِ جانفزایش، ساغری است.
 ۱۴۵ آنکه بالای ادب را، چامه هاش، فربهی، از بعدِ چندی لاغری است.
 هاتفی، آن پیرِ دُرْدِ آشامِ جام؛ جامی او را، خویش دانا، ز آفدری است.

ز آن سپس، اهلی که وحشی خوی شعر، نزد وی، درمانده از خیره سری است.
 پس، نعیمی یا عماد، از فضل دوست، چامه هاشان در ثنای تَنگِری است.
 یا فضولی، آنکه در بغدادِ فضل، همچو دجله، شعر او را سایی است.
 ۱۵۰ ز آن سپس، اکبر، همایون، شَهْجَهان؛ هر شهی کز دودمانِ بائری است.

پس، جهانگیر، آن شه دارا شکوه،

زیب اورنگ، از تبار اکبری است.

فیضی آنکه، آن کیش از گلهای طبع، کار دل، هر دم، به بستانِ اندری است.
 بَرز باغ فیض، با فِیاض بَرز! کِش نکوتر کار، از آن بَر بَری است.
 ز آن سپس، از محتشم یاد آیدم؛ آنکه در چشمِ سخن، از وی، تری است.
 ۱۵۵ شاعری کز سوگ و سوز گفته هاش، چشم شعر، از درد و شیون خون گریست.
 بعد آن، وحشی که لفظش رام شد؛ آنکه شعرش، نغمه کبکِ دری است.
 هم، غزالی تا غزالانِ غزل، رام او گردند، در شیرِ اشکری است.
 اقدسی را شد، تَوْنِدِ شعر، رام؛ در چموشی، گرچه او را، اَشتری است.
 در خبوشان، نوعی از سوز و گداز، شادیِ افروزِ روانِ زانده خُری است.
 ۱۶۰ تا ولی شد، سالکِ دشتِ سخن، از حُدی شعرش، به وَجْدی اُشتری است.
 از لسانِ تر، لسانی را هنر، تشنگانِ ذوقِ را، آبِ خوری است.
 نیز، عُبْدی بَیْگ، کز رازِ درون، با خبر گشته، ز نیکو مَخْبَری است.
 نیز، گاهی، کوه سُثوارِ سخن؛ باغِ معنی را، ز شعرش، ناضری است.
 از شَرَف، هر کس که شد جویای شعر، شاهِ جانش گفته شَه طاهری است.
 ۱۶۵ شعر نوری، مُرشدِ مردانِ ذوق، سَرخوشان را دلفروز از باهری است.

از سحابی جُست باید، شعرِ تر؛

چون سحابِ طبع او را، مُطِری است.

نیز، صوفی، آن گرامیِ مردِ عشق، در فصیحی، گفته هایش سنجری است.

شعرِ قدسی و ضمیری و سلیم، هم، شیفایی تا مسیحا دم شده است، هم، ۱۷۰، ثنایی، آنکه بیخ ژاژ را، پرتوی، کز پرتو شعرِ نکوش، شعرِ عالیِ انیسی، ز اُنسِ دل، یا ظهوری، آنکه در مُلکِ ادب، یا بهایی، کیش بهاییِ نقدِ شعر، ۱۷۵، نیز، محوی، فانیِ مجذوبِ دوست؛ چشمه شعرِ زلالی را، زلال، شعرِ شاپور و غنی، در جان و دل، شد قلیک بر مُلکِ معنی پادشا؛ کهکشانی، گفته روحِ الامین، ۱۸۰، نیز فغفورِ سخن، نفعی که نیک،

گوشِ جان را، شورِ راهِ آشتی است. کارِ مُنکر، شعرِ اورا مُنکری است. شعرِ شیوایش، چوبادی صرصری است. بهره‌ور، هم گُندری هم گزدری است. شادیِ انگیزِ روان از غمبیری است. شعرِ رخشانس، چو خور، از اظهاری است. شورِ بازارِ ادب، ز افزونِ خری است. شوکتِ شیواسخن، پس، کوثری است. گر نداند گس، گم اندیشیِ جبری است. جای کرده، گویی از کام و گری است. هم از آن، بر شاعرانش قاهری است. بر سپهرِ شاعری، از بیمری است. حسرتِ بلبل، ز جادو و حنجری است.

فرقتی، در وحشتِ دوری زیار،

وحشتی را یار گشته، ز آخذری است.

پس، حیاتی، آن ظفرمندِ سخن، از بهارِ طبعِ گل افشان، نقی، پس، رضی، پیری که ساقی نامه اش، هم، ۱۸۵، نظیری، آنکه بر بالای ذوق، عرفی آنگه، آنکه شعر آتشیش، بعدِ آن، طالب که بانگِ شعری، گویم از صائب که شعرِ دلکشش، هر پَریشِ اندیشِ صائب کی شود!

بر دگر همپیشگانش، اظفَری است. گُلستانِ شاعری را، اخصری است. نامه شورید گیها، آوری است. جامه شعرش، فزون از فاخری است. خرمنِ جان را شَرز، از آذری است. غُلغُلای در گنبدِ نیلوفری است. دلربایی پُرفسون، در دلبری است. عنبر افکندن کجا از جوذری است!

۱۹۰ وز کلیم، آن کیش سخن، با هر کلام،
 نازک اندیشانه، تا دم زد اسیر،
 ز آن سپس، آن شاعرِ قزوینی وعظ
 نیز بیدل، آنکه از او هند شعر،
 هم، حزین، آن کیش سخنهای دقیق،
 ۱۹۵ داغ دل از درِ داغستان، به هند،
 معجزِ موسی و سحرِ سامری است.
 دل اسیرِ گفته اش، از مُضمری است.
 کو سخنورِ نکته سنجی میثری است.
 رشکِ گیتی، از نکوترِ کشوری است.
 در نهان، از چشمِ فکر، چون پری است.
 ۱۹۵ والد، از اندوه، در مویه گری است.

ز آن سپس، مُشتاق، آن کیش کارِ طبع،

خامه ذوق و هنر را، دفتری است.

کیست آذر؟ بُتگرِ استادِ شعر؛
 آنکه سوزِ طبع چون آتشکده اش،
 کیست هائف؟ آنکه در بازارِ ذوق،
 ۲۰۰ پس طبیب عاشقان، کیش کارِ شعر،
 آنکه دست افشان، ز شعرش پای کوفت،
 شاهدِ شعرِ صباحی، روزرخ،
 نیز، درویش، آن شکسته خوشنویس،
 آن شکسته، با درستی دیگران،
 ۲۰۵ پس، رفیق، آن کیش سخن، جان را، به شوق،
 از صبا آنگه بگویم، کیش صبا،
 آنکه در دریای توفان خیزِ شعر،
 ز آن سپس، میخمر که کارِ روزگار،
 از نشاطم گفت باید؛ کز نشاط،
 ۲۱۰ خوش، دماغ از گفته قائم مقام،
 کیش بُتان، رشک بُتانِ آزی است.
 خرمن دلخستگان را، اخگری است.
 سگه شعرش، ز زرِ جعفری است.
 در سپاهانِ سخن، گلشگری است.
 هر که بیماری، غمینی، بستری است.
 در سمن ساقی و سیمین پیکری است.
 شاعری نیکو، چو از خط بگذری است.
 دیبه زربفت و چرم ساغری است.
 پیک شور و شادی از مُستبشری است.
 پیک چابک پای شعر، از شاطری است.
 کشتی توفنده طبعش، لنگری است.
 بهر آتشی طبعش، میخمری است.
 مرغ طبعش، گرم در افشان پری است.
 تازه شد؛ گویی گلاب قمصری است.

پس، وصال، آن کیش، به هامونهای طبع،

توسنِ اندیشه، در چَرَبِ آخوری است.

شاعری، در پُره‌نر آلی وصال، پهلوانی، در تبارِ نوذری است.
 شعر فرهنگ و وقارش را کسی، گر طرب گستر نداد، مُفْتَری است.
 نیست یزدانی سخن را، جز حکیم، داورِ شعرِ دری، تا داوری است.
 ۲۱۵ تا هما عُنُقاست، بر قافِ سخن، زُهرهٔ شعر، از سُها، در زاهری است.
 هم صفایی، پیرِ دیندان، کیش سخن، کعبهٔ دل را، صفای زایری است.
 نیز، اسرار، آن بزرگِ سبزوار، آگه از اسرار، از کُندآوری است.
 ز آن سپس، قستوره، بانوی سخن؛ کارِ طبع نغمه خوانش، مزه‌ری است.
 از سروش، آنکه بگویم؛ کز سخن، با سروش، آرزوی هَم‌بری است.
 ۲۲۰ بعدِ آن، قاءنی، آن کیش باغِ طبع، از طراوت، رشکِ سروِ کِشَمری است.
 آنکه در فتحِ قِلاعِ صَغَبِ لفظ، دستِ طبعش را، توانی حیدری است.
 از فروغی، ز آن سپس، یاد آورم؛ آنکه شعرش، از جهانِ قَرّوری است.
 هرکه جز یغما ببازد، نَرَدِ مهر، با دلارامِ سخن، در شِش‌دری است.
 پس، صفا، پیری که شیرین گفته هاش، از صفا، خوشتر ز قندِ عسکری است.
 ۲۲۵ نور و مشتاق و مطلقَر، آن سه پیر؛ شاعری در نزد آنان، ذاکری است.

نیز محمود، آنکه رشکِ عندلیب،

در گلستانِ سخن، از میز مری است.

نیز، شبانی که با طبعِ قویش، شعر را نازانی، از فرمانبری است.
 ز آن پس، آن روشن‌دلِ تاریکِ چشم؛ آنکه نام‌آور، ز شوریده سری است.
 ز آن سپس، جیحون و سیحونِ سخن؛ دُر در آن دو، بس فروزِ گر بشمری است.
 ۲۳۰ فرصتیت ار هست، با فرصت نشین! ابرِ فرصت، تا شتابان رفت و ریست.
 آنکه، از عُثمانِ سامانی شنو! آنکه از شوریدگانِ شُبّری است.

ز آن سنپس، دهقان که بیاغ ذوق را، شعر او، از تازگیها، نوبری است.
 نیز رضوانی، فصیح روزگار؛ شعرِ ستوارش بدور از فاتری است.
 پس، صفی آن صوفی صافی نهاد؛ آنکه پیرِ دیرِ روشنِ خاطری است.
 وحدت، آن سودایی درگاه دوست، شاعری از آن در است، آزایدی است.
 بنا محیط شعر توفید از غبار مُلکِ معنی، برکنار از اغبری است.
 خسروی، آن خسرو مُلکِ ادب، رسته، زو، کرمانشه از مستنکری است.
 پس، حبیب، آن میرِ پیران، کیش چومهر، در خراسانِ سخن، شهریوری است.
 گویم از شیخ الرئیس آنگه که او، شیخ شعر، از شاعری و عامری است.
 ۲۴۰ آنکه اوبر تارک شعر افسر است؛ رسته، زو، مام سخن از عاقری است.

نیز، سلطانی است سلطان سخن،

بر هر آن کیش شاعری کردنِ کیری است.

پس، تبرایی، کیش الهامی سخن، در مدیحِ خواجهٔ اُمّ القُری است.
 رشک غیرت، شاهد شعرِ شباب، تا که شد محرم بدو، از احوری است.
 ز آن پس، ایرج، آنکه در بستانِ ذوق، بوی برده شعرش، از سیسنبری است.
 ۲۴۵ هم، ادیب، آن کیش دلارای سخن، دلبری شوخ و نگاری سَعَتِری است.
 این ادیب است، از نشابور، آن ادیب، از فراهان، و آن دگر پیشاوری است.
 فرخی را ارج، در شعرِ ستیز، دشمنی با جایری و جابری است.
 زان سپس، عبرت که ارج شعر او، عبرت انگیزی و از بدِ مُنذری است.
 نیز لاهوتی که شعر دلکشش همچو در ناسوت، لاهوت از بری است.
 ۲۵۰ نیز مونس، پیر خاتقاهِ صفا، دشمن نفس است و خصم فاجری است.
 از بهار خرم شعر آن گهم، یاد ناوردن لجاج است و مری است.
 از بهار، آن گلشن جاوید شعر؛ گلشنی کودور از بزِ پُژمِری است.
 ز آن سپس، اقبال، آن اندیشه مند؛ پارسئی گو شاعری لوهاوری است.

کارِ غالب، جامهٔ جان را، ز لوث، تا به شعرِ تر بشوید، گازری است.
 ۲۵۵ یاد پروین کن! که بر چرخِ ادب، همچو پروینش، هماره، نیری است.
 پس رشید با سمی، تا شد وحید،
 در سخن، بر شاعرانش برتری است.

هم سنا، آن کز سنایِ طبع او، زیور شعر دلارا، اظهری است.
 یا رهی، آن راهی شهرِ سخن؛ رهروانِ شعر را زو، رهبری است.
 گفت باید پس، به آواز بلند: دهخدا کشورِ خدای شاعری است.
 ۲۶۰ دادِ شعر این نامداران داده اند؛ کار شعر، آری! نه کاری سزری است.
 لولی شعرِ دری، تا شد لوند، فتنهٔ گیتی ز نیکو منظری است.
 از سماعِ شعر تر، در آسمان، پای کوبانِ سعادت، مشتری است.
 زهره تا بشرایدش، بر بطنِ نواز، شعر شیوای دری را، مشتری است.
 زهرهٔ لولی و شن، از چرخِ سوم، نیک پُرسدمان، چو در خنیاگری است.
 ۲۶۵ سرزمینِ شعرِ تردانی کجاست؟ سرزمینی کیش به گیتی سروری است؟
 هست ایران، سرزمینِ شعر تر؛ در جهانش، زین سبب، نامآوری است.
 خونِ ایرانی است، با شعر، آشنا؛ گه نشین، ار دشتِ زی، ار بندری است.
 پاسِ ننهادن، زبانِ شعر را، از تَبهٔ رایبی و از بَدِ گوهری است.
 هر که فرِ شعر را ننهاده ارج، خیره رویی، تیره رایبی کیفری است.
 ۲۷۰ جان اگر از آتشِ شعرت فروخت، جاودان، آسوده از دَرِ افسُری است.

بی خبر ماندن، ز افسونهای شعر،

از خِرَدِ خامی و از بی‌مَشعری است.

کاخ شعر است آنکه مانند جاودان؛ ورنه، ویران گشته قصرِ قیصری است.
 پاسِ فرهنگ و زبان را شعر، نیک، از تباهی، بارهٔ اسکندری است.
 از سخن، پروردگار دادگر، بی‌کرانش، مهر و ممت، بزوری است.

۲۷۵ داستانِ شعر خوشتر داستان، ماجرای شعر بهتر ماجرای است.
 شعر کز آزی که هم سنجد سخن، از در هرگونه احسنت و فَری است.
 زآنکه از نام خداوندانِ طبع، شعرِ او را بهره، از به زیوری است.
 گردنِ گفتار او را، زآن سپس، زیب و زیور، دُر دریای دری است.

□ □ □

گزارش درّ دریای دری

□ شماره‌های کنار صفحه، شماره بیتی است که گزارش می‌شود.

(۱) زیب: زیور؛ آرایش.

دَری: از (در + ی): زبانی که در در (= دربار) به آن سخن گفته می‌شده است؛ و نیز، نام زبانی که در ایران، پس از اسلام، زبان دانش و ادب، و زبان رسمی بوده است. هنوز، به روشنی، دانسته نیست که زبان دری، گونهٔ دیگرگون شدهٔ پارسیک (= پارسی)، زبان ایران ساسانی است، یا آنکه، در شمار زبانهای ایرانی میانه، در مُشکوی پادشاهان ساسانی، بدان سخن گفته می‌شده است؛ و نام دری از آن براین زبان مانده است. دُر: گوهر؛ مروارید؛ در اینجا، استعارهٔ آشکار (مصرّحه) از سخن پارسی است؛ ناصر خسرو گفته است:

من آنم که در پای خوکان نریزم،
مراین قیمتی دُر لفظِ دری را.

دریای دری: تشبیه بلیغ است.

(۲) مرده ریگ: از (مرده + ریگ) آنچه از مرده برجای می‌ماند؛ میراث. ریگ، چنان می‌نماید که از ریشهٔ ریختن، ریستن، گرفته شده باشد؛ و ساختی باشد دیگر از «ریز»؛ آنچه از مرده می‌ریزد، می‌ماند، مرده ریگ است. ریزه‌های سنگ را نیز «ریگ» می‌گوییم. دگرگونی ریگ را به ریز، در واژهٔ دیگ و دیز نیز می‌یابیم. (دیزی = دیگی: آنچه در دیگ می‌پزند).

این آمیغ (ترکیب) در ساخت کوتاه شده مرده‌ری نیز به کار برده شده است. عَبْقَرِی : از (عبر + ی)؛ عبقر نام جایی است که تازیان می‌پنداشته‌اند جن در آن بسیار است. عبقری: سرور، بزرگ، شگفت‌انگیز، در سرآمدگی و زیبایی.

(۳) رودکی : به گمان، در نیمه سده سوم هجری، در بنج (پنج‌ده) از دهستانهای رودک سمرقند زاده شد؛ به سال ۳۲۹، در زادگاه خویش درگذشت. رودکی از استادان سخن پارسی است. از این روی، او را «استاد شاعران» و «سلطان شاعران»، و نیز «آدم الشعرا» می‌خوانده‌اند. چنانکه کسانی گفته است:

رودکی استاد شاعران جهان بود؛
صد یکی از وی تویی کسانی پرگست!

این سخنور بزرگ، در سالهای واپسین زندگی، از بینایی بی‌بهره ماند. ستودگان او «نصر احمد سامانی»، «ابوجعفر بانویه»، «ماکان کاکي»، و دستور دانشور سامانی، «ابوالفضل بلعمی»، پدر «ابوعلی بلعمی» نویسنده «تاریخ بلعمی» بوده‌اند. رودکی همواره به پرسخنی آوازه داشته است؛ تا بدان‌جا که شمار سروده‌های او را تا یک میلیون و سیصد هزار بیت فرا برده‌اند.

رشیدی سمرقندی، در شمار سروده‌های رودکی گفته است:

گر سری یابد به عالم کس به نیکو شاعری،
رودکی را بر سر آن شاعران زبید سری.
شعر او را بر شمردم، سیزده ره صد هزار؛
هم فزون آید اگر چونان که باید بشمری.

اگر رشیدی سمرقندی شعر رودکی را تنها یک بار شمرده باشد، شعر او یک میلیون و سیصد هزار بیت خواهد بود که برگزاف و ناپذیرفتنی می‌نماید؛ اما

اگر آنرا سیزده بار برشمرده باشد که درستتر می‌نماید، صد هزار بیت خواهد بود.

رودکی بجز دیوان، چندین کتاب گرانسنگ را نیز در پیوسته است: «کلیله و دمنه»، «سندبادنامه» و چند مثنوی دیگر.
(۴) پیوژ: ده هزار. استاد فرزانه توس فرموده است:

جهانجوی را نام ضحاک بود؛
دلیر و سبکسار و ناباک بود؛
کجا بیوراسپش همی خواندند؛
چنین نام، بر پهلوی رانند.
کجا بیور از پهلوانی شمار،
بُود، در زبان دری، ده هزار.

ده بیور: صد هزار.

(۵) کسایی: به سال ۳۴۱ در مرو زاد؛ دیرزیست؛ و در سالهای پایانی سده چهارم درگذشت. درباره زادگاه خود گفته است:

زیبا بود ار مرو بنازد به کسایی؛
چونان که سمرقند به استاد سمرقند.

کسایی به اندیشمندی و اندرزگری آوازه داشته است؛ چنانکه ناصر خسرو خود را با او می‌سنجد و برتر از او می‌شمارد:

از حجت گیر پند و حکمت!
گر حکمت و پند را سزایی.
با نو سخنان او کهن گشت،
آن شهره مقالت کسایی.

کسایی از نخستین سخنوران شیعی بوده است.

کسایی در آفرینش پندارها و اندیشه‌های تازه در سخن پارسی توانا بوده است؛ و او را می‌باید در شمار پیشتازان پرتوان، در پندارشناسی شعر دری آورد.

لیبی: از سخنوران نامدار در سالهای فرجامین سده چهارم و آغاز سده پنجم بوده است. سروده‌هایی پراکنده از او، در فرهنگها و کتابهای دیگر آورده شده است. سخنوران پس از او، او را به استادی ستوده‌اند؛ «مسعود سعد سلمان» در چامه‌ای که در نازش و ستایش خویش سروده است، او را «سیدالشعرا» نامیده است:

درین قصیده که گفتم من اقتفا کردم،
به اوستاد لیبی که سیدالشعرا است.
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت:
سخن که نظم کنند آن درست باید و راست.

بیهقی نیز او را استاد سخن خوانده است؛ و سروده‌ای کوتاه از او را با این آغازینه، در تاریخ خویش آورده است؛

کاروانی همی ازری به سوی دسکره شد؛
آب پیش آمد و مردم همه برقنطره شد.

شهید: ابوالحسن شهید بن حسین جهودانکی بلخی، از سخنوران نامبردار سده چهارم بوده است. نوشته‌اند که شهید بلخی با دانشور و اندیشمند بزرگ ایرانی، محمد زکریای رازی، چالشها و چند و چونهایی در پُرسمانهای فلسفی داشته است. او در خوشنویسی نیز چیره‌دست و استاد بوده است؛ چنانکه فرخی سیستانی سروده است:

خط نویسد که بنشناسند از خط شهید؛
شعر گوید که بنشناسند از شعر جریر.

درگذشت او را به سال ۳۲۵ نوشته اند. رودکی، در سوگ شهید، سروده ای استوار دارد که از کهنترین سروده های سوگ در سخن پارسی است:

کاروان شهید رفت از پیش؛
و آن ما رفته گیر و می اندیش!
از شمار دو چشم، یک تن کم؛
وز شمار خرد، هزاران بیش.
توشه جان خویش، ازو، بُربای!
پیش کایدت مرگ پای آغیش.
آنچه با رنج یافتیش و به ذل،
توبه آسانی، از گزافه مدیش.
خویش، بیگانه گردد از پی سود؛
خواهی آن روز، مزد کمتر دیش.
گرگ را کی رسد صلابت شیر؛
باز را کی رسد نهیب شخیش.

(۶) منطقی: منطقی رازی، همروزگار با صاحب عباد، و از کهنترین سخنوران عراق بوده است؛ این سروده نغز و پراوازه از اوست:

یک لفظ ناید از دل من، وز دهان تو؛
یک موی ناید از تن من، وز میان تو.
شاید بُدن که آید جفتی کمان خوب،
زین خَم گرفته پشت من و ابروان تو.
شیز و شبه ندیدم و مشک سیاه و قیر،
مانند روزگار من و زلفکان تو.
مانا عقیق نارد هرگز کس از من،
همرنگ این سرشگ من و دولبان تو.

منجیک : منجیک ترمذی از سخنوران توانا، در نیمه دوم سده چهارم است که پس از دقیقی، ستاینده چغانیان بوده است. دیوان منجیک، در سده پنجم، آنچنان آوازه داشته و خوانده می شده است که چامه پردازی نامآور، چون قطران، دشواریهای خویش را، در این دیوان، در تبریز، از ناصر خسرو می پرسد.

منجیک، در هجا و هزل نیز استاد بوده است؛ تا بدان جا که هجاگویی بزرگ، چون سوزنی سمرقندی خود را با او می سنجد:

من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن، رای
هزار منجیک، اندر برم، ندارد پای.

مروزی : عماره مروزی از سخنوران نامدار، در پایان روزگار سامانی است. نغزی و نازکی غزلهای عماره چنان بوده است که قوالان آنها را، به آواز خوش، در حلقه های وجد و بی خویشنی، در خانقاهها می خوانده اند. چنانکه بیتی از او، شکیب و آرام از پیری شوریده و گرمرو، چون ابوسعید ابوالخیر می رباید؛ در اسرار التوحید آمده است:

«قوال در خدمت شیخ این بیت برمی گفت که:
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن؛
تا بر لب تو بوسه دهم، چو نوش بخوانی.

شیخ از قوال پرسید که این بیت کراست؟ گفت: عماره گفته است. شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به زیارت خاک عماره شد.» (ص ۲۸۰).

بوشگور : بوشگور بلخی از سخنوران سده چهارم، و از پیشگامان در مثنوی سرایی، در ادب پارسی است. او مثنوییی، به نام آفرین نامه داشته است که در شمار بهترین مثنویهای پارسی است. این بیتهای بلند و دلپسند از آن مثنوی است:

به دشمن برت مهربانی مباد!
که دشمن درختی است تلخ از نهاد.
درختی که تلخش بود گوهر،
اگر چرب و شیرین دهی مرورا،
همان میوه تلخ آرد پدید؛
ازو، چرب و شیرین نخواهی مزید.

مَرْغَزی : بشار مرغزی از سخنوران دیرین ایرانی است؛ چامه ای از او برجای مانده است که از کهنترین نمونه ها در باده سرایی است:

رَز را خدای از قَبَلِ شادی آفرید؛
شادی و خرمی همه از رز بود پدید.
از جوهر لطافت محض آفرید رز،
آن کو جهان و خلق جهان را بیافرید.
از رز بُود طعام و هم از رز بود شراب؛
از رز بُود نُقل و هم از رز بود نبید.
شادی قُرُخت و خرمی آن کس که رز فرخت؛
شادی خرید و خرمی آن کس که رز خرید.

لَوْگَری : از لوکر، جایی در نزدیکی مرو بوده است؛ و در نیمه دوم سده چهارم می زیسته است. اندک بیتهایی پراکنده که گویای چیرگی اوست برتوسن سخن، به یادگار مانده است.

(۷) رابعه : رابعه قُزداري بلخی، دخت کعب، از زنان سخنور نامدار، در سده چهارم است که غزلهای نغز و زیبایش، نیک، شورانگیز و شررخیز است. از سروده های اوست:

عشق او باز اندر آوردم به بند؛
کوشش بسیار نامد سودمند.

عشق دریایی کرانه ناپدید؛
کی توان کردن شنا، ای هوشمند!
عشق را خواهی که تا پایان بری،
بس که بپسندید باید ناپسند.
زشت باید دید و انگارید خوب؛
زهر باید خورد و انگارید قند.
توسنی کردم؛ ندانستم همی،
کز کشیدن تنگتر گردد کمند.

همال : همتا؛ همسر.

میژری : از (میژر + ی) : میژر : دستار؛ ازار.

(۸) میهستی : (بانوی بزرگ) از زنان سخنور است که پاره‌ای او را با محمود غزنوی، و پاره‌ای با سنجر سلجوقی همروزگار دانسته‌اند. از اوست:

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم؛
در دیده به جای خواب آبی بینم.
و آنکه که چونرگس تو خوابم ببرد،
آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم.
من عهد تو سخت سست می‌دانستم؛
بشکستن آن درست می‌دانستم.
این دشمنی ای دوست که با من ز جفا،
آخر کردی، نخست می‌دانستم.

مُشکُو : شبستان شاهی؛ کوشک؛ بالاخانه؛ مشکوی شعر: تشبیه بلیغ است.

(۹) فرخی : فرخی سیستانی از سخنوران توانای روزگار غزنویان است. زادگاه او سیستان بود؛ و پدرش یکی از چاکران «امیر خلف بانو»، امیر صفاری؛

فرخی پس از آنکه درسخن استادی یافت، چامه‌ای پرآوازه را با آغازینه:

با کاروان حله برفتم ز سیستان؛
با حله‌ای تنیده ز دل، بافته ز جان.

که «درو وصف شعر کرده است، در غایت نیکویی» سرود؛ و به چغانیان شتافت؛ تا در شمار ستایشگران و نزدیکان امیر بوالمظفر چغانی، که «شعرشناس بود و نیز شعر گفتی» درآید. زمانی که فرخی به چغانیان رسید، «بهارگاه بود و امیر به داغگاه». پس، فرخی چامه بلند و شیوای داغگاه را با آغازینه:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار،
پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار.

سرود. امیر چغانی فرخی را گرامی داشت؛ و به پاس این چامه‌ها،

«چهل و دوسر اسب بخشید؛ و نیز اسب با ساخت خاصه فرمود؛ و دو خیمه و سه استر و پنج سربرده و جامه پوشیدنی و گستردنی، و کارفرخی در خدمت او عالی شد.»

سخنور سیستان، سپس، به دربار محمود غزنوی که آوازه دهشهای شگفتی انگیزش به هر کران رسیده بود راه برد؛ و تا پایان زندگی، در چامه‌هایی به روانی آب و روشنی آینه، او و پورش، مسعود را ستود؛ و کار او، چونان ستاینده محمود، آنچنان بالا گرفت که «تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشتندی.»

فرخی به سال ۴۲۹، کمابیش در جوانی درگذشت؛ چه آنکه لبیبی، در سوگ سرودی کوتاه که در مرگ فرخی سروده است و در آن نیشی نیز به عنصری زده است، فرخی را جوان دانسته است:

گرفرخنی بمرد، چرا عنصری نمرد؟
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود.
فرزانه ای برفت وز رفتنش هر زیان؛
دیوانه ای بماند وز ماندنش هیچ سود.

فرخی از بزرگترین چامه‌سرایان ایران است؛ و افزون بر شاعری، با هنر موسیقی نیز آشنا بوده است؛ چه آنکه، «شعرخوش گفتی و چنگ ترزدی.» سخنور و سخندان نامور، رشید و طوط، شیوه شاعری فرخی را سهل ممتنع نامیده است؛ شیوه‌ای که سعدی بزرگ نیز آنرا به کار گرفت و به سرآمدگی رسانید. رشید در حدایق السحر چنین نوشته است:

سهل و ممتنع شعری که آسان نماید؛ اما مثل آن دشوار توان گفت.
در تازی، بوفیراس را و بحتری را این جنس بسیار است؛ و در پارسی، امیرفرخی را.

(۱۰) **منوچهری** : منوچهری دامغانی نیز از استادان سخن پارسی در روزگار غزنویان است. دریتی نام و تبار خویش را بدین سان آورده است:

با هر کسی لطف کند و لطف بیشتر،
با احمد بن قوص بن احمد کند همی.

منوچهری در پایان سده چهارم، یا آغاز سده پنجم زاده است؛ و در جوانی، به سال ۴۳۲ دیده از دیدار جهان در پوشیده است. او نام شعری خویش را از نام امیرزیاری، منوچهر قابوس، شاه گرگان و طبرستان گرفته است.

منوچهری نگارگر چیره‌دست و شیرینکار طبیعت است؛ او به یاری واژگان، در گزارش و بازنمود طبیعت رنگین و زیبا همان می‌کند که نقش آفرینی با کلک جادویی خویش، به یاری رنگها می‌تواند کرد.

طبیعت، همواره، در شعر او حضوری بشکوه و والا دارد. منوچهری، از دیگرسوی، با ادب تازیان، نیک خوگیر بوده است؛ چنانکه بسی دیوان شعر تازیان را از بر داشته است. منوچهری بنیادگذار مسمط، و یکی از تواناترین باده‌سرایان، در پهنه ادب پارسی است. بیت‌های آغازین، از چامه شب او که یکی از بلندترین و استوارترین چامه‌هاست چنین است:

شبی گیسو فروهشته به دامن؛
پلا سین معجر و قیرینه گرزن.
به کردار زنی زنگی که هر شب،
بزاید کودکی بلغاری، آن زن.
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت؛
از آن فرزند زادن شد سترون.
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک؛
چو بیژن در میان چاه او، من.
ثریا چون منیژه بر سر چاه؛
دو چشم من بدو، چون چشم بیژن.

(۱۱) عسجدی: عسجدی مروزی از ستاینندگان محمود غزنوی است که از زندگانش چندان آگاه نیستیم. درگذشت او را به سال ۴۳۲ نوشته‌اند. چامه‌ای هنرورزانه از او آوازه‌ای یافته است. بیتی چند از آن چنین است:

باران قطره قطره همی بارم ابروار،
هر روز، خیره خیره، از این چشم سیل بار.
ز آن قطره قطره، قطره باران شده خجل؛
ز آن خیره خیره، خیره دل من ز هجر یار.
دل گشته رخنه رخنه، به زاری، به تیغ هجر،
ز آن مشگ توده بوده بر آن گِرد لاله زار.

دندانش دانه دانه دُر است، جانفزای؛
لبهاش پاره پاره عقیق است، آبدار.
ز آن دانه دانه، دانه دُریتیم زرد؛
ز آن پاره پاره، پاره یاقوت سرخ خوار.

زینبی : زینبی علوی یا علوی زینبی از سخنوران بنام، در روزگار غزنویان
بوده است؛ بیهقی بدین سان، از دهش مسعود غزنوی، به زینبی یاد کرده
است:

و آنچه شعرا را بخشید، خود اندازه نبود؛ چنانکه در یک شب، علوی
زینبی را که شاعر بود یک پیل وار از دم بخشید؛ هزار هزار دم؛
چنانکه عیارش در ده دم نقره، نه و نیم آمدی؛ و فرمود تا آن صلت
گران را بر پیل نهادند و به خانه علوی بردند.

بیهقی در جایی دیگر از تاریخ خود، زینبی را استاد عصر خوانده
است؛ و در کنار عنصری و عسجدی و فرخی از او نام برده است.
عنصری: عنصری بلخی از استادان سخن پارسی است؛ او سخن سالار
دربار محمود غزنوی بوده است. منوچهری در چامه ای که با لُغز شمع آغاز
می گیرد و در ستایش عنصری سروده است، پیش نام و نام او را آورده است؛
و او را اوستاد اوستادان زمانه خوانده است:

توهمی تابی و من بر توهمی خوانم به مهر،
هر شبی تا روز، دیوان ابوالقاسم حسن.
اوستاد اوستادان زمانه، عنصری؛

عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن.

محمود، عنصری را بس گرامی می داشت و می نواخت؛ دهشهای محمود به

عنصری، آنچنانکه دهشهای نصر احمد سامانی به رودکی، در پهنهٔ ادب پارسی آوازه‌ای یافته است؛ تا بدان جا که سخنوران دیگر چونان زبانزد، از آن یاد می‌کرده‌اند. خاقانی در چامه‌ای که با ردیف عنصری سروده است، از دهشهای محمودی به او چنین یاد کرده است:

به دور کرم بخششی نیک دید،
ز محمود کشورستان عنصری.
به ده بیت، صد بدره و برده یافت،
ز یک فتح هندوستان عنصری.
شنیدم که از نقره زد دیگدان؛
ز زر ساخت آلاتِ خوان عنصری.

جز از دیوان، عنصری داستانهای شاد بهر وعین الحیوة، وامق و عذرا، و خُنگ بُت و سرخ بت را نیز در پیوسته بوده است. عنصری از دانشهای عقلی روزگار خویش نیز بهره داشته است؛ و گاه در سروده‌های خویش از آنها سود جسته است. چامه‌های او استوار و اندیشه‌های شاعرانه‌اش باریک و نغز است.

(۱۲) بهرامی: بهرامی سرخسی از ناماورانِ سخنور، در روزگار غزنویان است؛ او، افزوده بر سخنوری، سخندان نیز بوده است. نظامی عروضی او را در شمار سخنوران بزرگ نام برده است؛ و نوخاستگان در کار شاعری را اندرز گفته است که دو کتاب او، غایة العروضیین و کنز القافیه را همواره بخوانند؛ تا در این هنر، به استادی بتوانند رسید. بیتی چند از آغاز چامه‌ای از او چنین است:

همیشه خرم و آباد باد ترکستان؛
که قبلهٔ شَمَنان است و جایگاه بتان.

بتان او همه گویا و شکرین سخند؛
 به بوسه، راحت جان و به غمزه، آفت جان.
 یکی پیامد ازیشان و این دلم بر بود؛
 به جان و دل بنهاد آتشی، زبانه زنان.
 بُنی شَمَن گُش و جاد و فریب و سحر نما؛
 به رخ، بهار بهار و به قهر، باد خزان.

عقد: گردن بند.

عقد سخن تشبیه بلیغ است.

بهرمان: گونه ای از یاقوت سرخ و درشت.

(۱۳) شاعر رازی: غضایری رازی از سخنوران نامدار عراق، و از ستاینندگان امیران دیلمی ری و محمود غزنوی است. نام او را غضاری^۲ نیز نوشته اند؛ چنانکه منوچهری گفته است:

با من ز مدحت ارجوکان فرّ و جاه باشد،
 کز فرّ شاه ماضی، بودست با غضاری!

غضایری بی آنکه از ری به غزنین برود، سروده های ستایش خویش را به محمود می فرستاد و از نواخت و دهش او برخوردار می شد؛ تا بدان جا که از دهشهای او به ستوه آمد و فغانِ بسّ بسّ برآورد. بیتهایی از چامه بسّ بسّ او چنین است:

اگر کمال به جاه اندر است و جاه به مال،
 مرا بین که بینی کمال را به کمال.
 من آن کسم که به من تا به حشر فخر کند،
 هر آن که بر سَرِ یک بیت من نویسد: قال.

۲ — غضاری نسبت است به غضاره: گونه ای گِل که بدان سفال می ساخته اند.

من آن کسم که فغانم به چرخ زهره رسید،
 ز جود آن مِلکی کیم ز مال داد ملال.
 بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم!
 بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال!
 بس ای ملک که ازین شاعری و شعر، مرا،
 ملک فریب بخوانند و جادوی محتال!
 بس ای ملک که جهان را به شبهت افکندی
 که ز سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال!
 بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا
 نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال!

عنصری، سخن سالار دربار غزنه، در چامه ای بلند، غضایری را به
 بس بس او نکوهیده است و پاسخی درشت گفته است. بیستی چند از آن
 چامه چنین است:

بس ای ملک ز عطای توخیره چون گویند؟
 که بس نشان ملالت بود ز کبر و دلال.
 نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد؟
 به جای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال.
 فغان کنند و ز جودت فغان نباید کرد؛
 فغان ز محنت و ازرنج باید و احوال.
 همین که گوید از شاعری مرا بس بود،
 اگر بداندش از شاعری بس است مقال.

بس بس غضایری در نزد سخنوران آوازه ای یافته است؛ خاقانی در
 چامه ای فرموده است:

آن بس بس غضبیری از بخشش ملک،
اینجا زهر معانی درخور نکوتر است.

(۱۴) دقیقی : از بزرگترین سخنوران ایرانی در روزگار سامانی، و از پیشگامان، در خیزش شاهنامه سرایی است. او بر آیین زرتشتی بوده است؛ چنانکه خود گفته است:

دقیقی چار خصلت برگزیده است،
به گیتی از همه خوبی و زشتی:
لب یا قوت رنگ و ناله چنگ؛
می چون زنگ و دین زردهشتی.

دقیقی از آنجا که جوانیش را خوی بد یار بوده است، به دست بنده ای کشته می شود. استاد گرانمایه توس در این باره، به پوشیدگی، فرموده است:

جوانیش را خوی بد یار بود؛
همه ساله با بد به پیکار بود.
بروتاختن کرد ناگاه مرگ؛
نهادش به سر بر، یکی تیره ترگ.
بدان خوی بد جان شیرین بداد؛
نبود از جهان، دلش یک روز شاد.
یکایک ازو بخت برگشته شد؛
به دست یکی بنده بر، کشته شد.

دقیقی در هزار بیت، داستان سر برآوری زرتشت را در زمان گشتاسب در پیوسته است؛ فردوسی گشتاسبنامه او را، در دل شاهنامه خویش گنجانیده است. دقیقی سخنوری است که دیگران از او به بزرگی یاد

کرده‌اند و استادیش را در سخن پارسی ستوده‌اند. از اوست:

برخیز و برافروز، هلا! قبله زرتشت.
 بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت!
 بس کس که ز زرتشت بگردید و دگر بار،
 ناچار کند روی، سوی قبله زرتشت.
 من سرد نیابم که مرا، ز آتش هجران،
 آتشکده گشته است دل و، دیده چو چرخشت.
 گردست به دل برنهم، از سوختن دل،
 انگشت شود بی شک در دست من انگشت.
 ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه!
 خواهم که بنفشه چتم از زلف تو، یک مشت.
 آن کس که مرا گشت، مرا گشت و ترا زاد
 و آن کس که ترا زاد، ترا زاد و مرا گشت.

(۱۶) فردوسی: بزرگترین استاد سخن پارسی و پیر دری است. نامه سترگ و ورجاوند او، شاهنامه که نامه مینوی فرهنگ ایران است، بی هیچ یافه و گرافه، بزرگترین و گرامیترین نامه پهلوانی، در ادب جهانی است. اگر، حماسه سرای یونانی، هومر، برگه از دفتر فرهنگ یونانی را، با ایللیاد و ادیسه خویش جاودان کرده است، فرزانه فرهنگمند، فردوسی بزرگ، سرگذشت ایران را، از آغاز، از روزگار نخستین مرد ایرانی، کیومرث، تا پایان روزگار ساسانی، با شور و تلاشی پهلوانانه و افسانه‌وار، در شگرف نامه بی‌مانند خویش، شاهنامه در پیوسته است. شاهنامه، با آنکه کمابیش در سپیده دم ادب پارسی پدید آمده است، پایانی است در آغاز و آغازی است در پایان.

استاد به سال ۳۲۹، در ده باژ از طبران توس، دیده به دیدار جهان گشود؛ در ۳۷۰، به سرودن شاهنامه آغازید؛ سی سال در این کار سترگ

رنج برد؛ تا سرانجام، در سالهای ۴۰۰، در پیوستن آنها به پایان آورد. او بدین سان، خود را بَرخی^۳ ایران کرد؛ هستی خویش را، به یکباره، در پای ایران ریخت. آری! فردوسی شاعر ایران است؛ نه شاعر نام و نان. وه که چه مایه سبک مغز و کم اندیشند آنان که می پندارند، فردوسی، این تندیسۀ رادی و آزادگی، این رستم سخن، در سرودن شاهنامه، چشم بردهش و نواخت محمودی می داشته است!

ستیز فردوسی با محمود ستیزی نمادین، ستیزی بنیادین است. ستیز ایران است با توران؛ آویزش نیکی است با بدی؛ نبرد روشنی است با تیرگی. اگر فریدون با دهاک، کیخسرو با افراسیاب پیوند بتوانند گرفت، فردوسی با محمود پیوند می تواند داشت.

از دیگرسوی، فردوسی دوستار پرشور خاندان و ستایشگر پاک علی است؛ شیعی است. او چگونه می تواند، چون سخنوران چاپلوس و پرفسون و فسوس، با محمود که انگشت در جهان در کرده بود و شیعیان را می جست، تا از دار بیاویزد پیوند گیرد و او را بستاید؟ با محمودی که گرمابه ها را با هیمة کتاب گرم و تافته نگاه می داشت؟

ایرانیان، شیفتگان فردوسی، او را در برابر محمود ایستانیده اند؛ تا به قلمرو افسانه هایش بکشانند و از او نمادی اسطوره ای بسازند. فردوسی جان ایران است که همواره می تپد. استاد در ۴۱۱ درگذشت. تیر: عطارد که در باورهای کهن اخترشناختی ستاره دیران و سخنوران پنداشته می شده است.

(۱۹) ورجاوند: ارجمند؛ دارای فره ایزدی؛ پرشکوه.

هوشیدری: (هوشیدر + ی)؛ هوشیدر نام یکی از سه سوشیانت، یا نوید داده زرتشتی است که در هزاره سوم پیش از رستاخیز و پایان جهان، سربرخواهد آورد. او را هوشیدربامی (= درخشان) نیز می خوانند.

در باورشناسی زرتشتی، دوشیزه‌ای به نام سزوتات فِذری، در آغاز یازدهمین هزاره، در دریاچه کیانسه یا هامون تن خواهد شست؛ و از شوسر^۴ زرتشت که ناهید، ایزد آب آنرا در این دریاچه آیینی پاس می‌دارد، به هوشیدربامی بار خواهد گرفت. این نوید داده رهاانده، درسی سالگی، برای برافکندن تباهی و بیراهی و برپای داشتن راستی و دین بهی، از سوی اورمزد برانگیخته خواهد شد. فردوسی چونان هوشیدری است که زبان پارسی را از مردگی و افسردگی می‌رهاند؛ و از نوزندگی پر فروغ می‌بخشد.

(۲۰) بوسعید: ابوسعید ابوالخیر، پیر مهنه، از کهنترین پیران شوریده گزَمَرُو در آیینهای درویشی است. او از نخستین سخنوران درویش کیش نیز شمرده می‌آید. برای آگاهی از زندگانی و اندیشه‌های این پیر بزرگ، از کتاب ارزشمند اسرار التوحید که خُمستانِ شوریدگی است، و به خامه نواده او نوشته شده است بهره‌ها می‌توان برد. بوسعید مهنه به سال ۳۵۷ زاد و به سال ۴۴۰ درگذشت. از اوست:

گفتی که: منم ماهِ نشابور سَرا؛
ای ماهِ نشابور! نشابور ترا.
آن توترا و آن ما نیز ترا؛
با ما بنگویی که خصومت ز چرا؟

□□□

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست؛
در عشق تو، بی‌جسم همی باید زیست.
از من اثری نماند؛ این عشق تو چیست؟
چون من همه معشوق شدم، عاشق کیست؟

آزَدَری: از (ازدر + ی)؛ ازدر: شایسته؛ سزاوار؛ درخور.

(۲۱) عتیقی : از سخنوران روزگار غزنوی است. بزمنامه او، ورقه و گلشاه، از کهنترین داستانهای عاشقانه در ادب پارسی است. از سروده های اوست:

آیا ماهِ گلچهرِ دلخواه من!
دراز از توشد، عمر کوتاه من.
اگر وصل من خوار ناید ترا،
نهد بخت، بر مشتری گاه من.
منم شاه گردنکشان جهان؛
توشاه ظریفانی و ماه من.
گترَم در چه غم نخواهی فگند،
چرا گندی اندر زنج چاه من؟



بیت
۱۳۷۳
تخصصی ادبیات

دانا دلِ یمگانِ دره : ناصر خسرو است. ناصر خسرو قبادیانی بلخی، بزنامیده^۵ به حجت، از چاهه سرایان نامدار ایران، در سده پنجم است. او به سال ۳۹۴ بزاد. از خاندانی ارجمند و توانگر بود. نخست، به کار دیوانی می پرداخت؛ و در آن، به پایگاهی بلند رسید. در چهل و سه سالگی، در پی خوابی هشدارگر که در گوزگانان دید، کار دیوان را فرو نهاد؛ و به شیوه پارسایان پرسی زن، گام در راه نهاد؛ تا در کوره سفرتن و جان بگدازد و خامها را پخته کند. رهاورد این سفر، سفرنامه اوست؛ ناصر خسرو، پس از بازگشت از سفر هفت ساله، با انبانی سرشار از آزموده ها و یادمانها، چونان حجت جزیره خراسان از سوی خلیفه فاطمی مصر، و دین گستر اسماعیلی، رنج و آزاری بسیار از دشمنان و ستیزندگان خویش دید؛ تا بدان جا که بر جان خویش ترسید؛ و سرانجام، به دره یمگان، وابسته به بدخشان راه و پناه جست.

این سخنور اندیشمند که شعر را بستر اندیشه های فلسفی و دینی خویش ساخته بود، بیست و پنج سال واپسین زندگی را در همین سامان

به سر آورد؛ و همچنان در سروده ها و نوشته های خویش، به ستیز و چالش با ناباوران و ستهندگان پرداخت؛ و اندیشه های خویش را، به زبان شیرین و فسونکار شعر درگسترده. آنچنانکه هنوز پیروان اندیشه او را در آن سرزمین باز می توان یافت.

ناصر خسرو از پیشگامان شعرِ اندیشه، در ادب پارسی و یکی از تواناترین چکامه سرایان است. او به زبانی بشکوه و کهن، باورها و اندیشه های خویش را می سرود و می گسترده. گذشته از دیوان، و دو مثنوی روشنائی نامه و سعادت نامه که به او باز می خوانند، کتابهایی چند که در فلسفه و کلام نوشته است، از او به یادگار مانده است. کتابهایی چون: زاد المسافرین؛ وجه دین؛ خوان الاخوان؛ جامع الحکمتین، در گزارش چامه پراوازه خواجه ابوالهیثم؛ و گشایش و رهایش. دانا دلِ یمگان دره در هشتاد و هفت سالگی به سال ۴۸۱ به جهان جاوید شتافت.

(۲۳) لامعی : لامعی گرگانی از چکامه سرایان توانای سده پنجم است. دامن گستری سخن او، در وصف شب و بیابان و اسب و دیگر نماهای طبیعت، هنر منوچهری را فرایاد می آورد که طبیعت را آنچنان موی شکاف و باریک بین می نگرد و می سراید که گویی آنرا به یاری واژگان، بر بوم شعر خویش می نگارد. زاد سال لامعی گویا ۴۱۱ بوده است. اَذْقَرُ: تیزبو؛ و یژگی مشک است.

(۲۴) خیام : از دانشمندان و سخنوران بزرگ و بنام ایران در سده پنجم است. خیام در نیشابور زاده شده است؛ و خاندان او همه از آن شهر بوده اند. خیام بزرگترین رباعی سرای ایران است. او اندیشه های ژرف جهان شناختی خود را، در این کالبد نغز و تنگ شعر پارسی، جاودانه کرده است. هر چند شمار این رباعیها بسیار نیست، هریک از آنها، نمونه برترین، در کوتاه سخنی و در ریختن دریا در کوزه است. هر رباعی او به دیوانی می ارزد. خیام یکی از چند سخنور ایرانی است که بر ستیغ سخن پارسی ایستاده اند.

(۲۶) طاهر: باباطاهر عریان همدانی، این پیر سوخته دل الوند، از شوریدگان

دوست در سده پنجم است که اندیشه‌های صوفیانه خویش را با پاکترین و مردم‌میت‌ترین زبان، در ترانه‌های خود به شعر درآورده است. این ترانه‌ها در گویش لری که از کهنترین گویشهای ایرانی است، سروده شده است. کهنگی زبان و شیوه شاعری بابا آنچنان است که ترانه‌های او را، به زبان و ادب پهلوی پیوسته‌اند و فلهویات خوانده‌اند. از اوست:

خور آیین چهره ات افروته تر بی!
به جانم، تیر عشقت دوته تر بی!
ذونی خال رخت از چه سیاهه؟
هر آن نزدیک خور بی سوته تر بی.

نسیمی کز بُن آن کاکل آیو،
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو.
چوشو گیرم خیالش را در آغوش،
سحر، از بستم بوی گل آیو.

(۲۸) اعتزال: گوشه گرفتن.

بن عطا: واصل بن عطا از دیندانان بزرگ است. این اندیشمند ایرانی، نخست، شاگرد و پیرو حسن بصری بود. او را بنیادگذار کیش اعتزال می‌دانند. چون حسن بصری او را از حلقه درس خود دور کرد، کیش او اعتزال و پیروانش معتزلی نام گرفتند. واصل بن عطا به سال ۱۳۱ درگذشت.

اشعری: ابوالحسن اشعری از دیندانان و اندیشمندان دینی است. او، نخست، شاگرد ابوعلی جُبایی و معتزلی بود. در چهل سالگی، کیش معتزله را فرو نهاد و کیشی تازه آورد که به نام او اشعری خوانده می‌شود. به سال ۳۳۰ درگذشت. دیدگاههای اشعریان و معتزلیان، در همه زمینه‌های دانش دینی، باهم ناسازاست.

در میان اعتزال و بن عطا و اشعری، ایهام تناسب هست.

(۲۹) **فخرالدین اسعد** : فخرالدین اسعد گرگانی از بزرگترین و کهنترین داستانسرایان بزمی ایران است. او، فسونکار و چیره‌دست، یکی از کهنترین داستانهای عاشقانه ایرانی را که از روزگار اشکانی به یادگار مانده بود، از زبان پهلوی، به شعر پارسی درآورد. ویس و رامین فخرالدین اسعد که همانندیهای بسیار در میانه آن و داستان عاشقانه سیلتی ترستان و ایزوت می‌توان یافت، به زبانی شیرین و دلنشین، ساده و بی‌پیرایه سروده شده است؛ گاه نیز واژه‌های پهلوی در آن راه مجسته است. ویس و رامین سخنوران دیگر را به سرودن داستانهای عاشقانه برانگیخت؛ و سخن‌گسترانی چون: نظامی، خواجه، سلمان ساوجی و دیگران، در بزم سرایی از فخرالدین اسعد پیروی کرده‌اند. از اوست:

خوشا جایا برو بوم خراسان!
 درو باش و جهان را می‌خور آسان!
 زبان پهلوی هر کوشناسد،
 خراسان آن بُود کز وی خور آسد.
 خور آسد پهلوی باشد خور آید؛
 عراق و پارس را خور زو بر آید.
 خور آسان را بُود معنی خور آیان؛
 کجا از وی خور آید سوی ایران.
 چه خوش نام است و چه خوش آب و خاک است!
 زمین و آب و خاکش، هر سه، پاک است.
 به خاصه، مرو در شهر خراسان،
 چنان آمد که اندر سال، نیسان.
 روان اندر هوای او بنازد؛
 که آب و باد او با این بسازد.

تو گفתי رود مروش کوثر آمد؛
همان بومش بهشتی دیگر آمد.
چونیک اختر شهنشاہ سرافراز،
ز کوهستان به شهر مرو شد باز،
به بام کوشک شد، با سیمتن ویس؛
نشسته چون سلیمان بود و بلقیس.
نگه کرد؛ آن شکفته دشت و دردید؛
جهان چون روی ویس سیمبر دید.
به ناز و خنده، آن بت روی را گفت:
«جهان بنگر که چون روی تو بشکفت؛
نگه کن دشت مرو و مرغزارش!
همیدون بوستان و رودبارش.
زراندر زر شکفته، باغ در باغ،
ز خوبی و خوشی وی را گه و باغ.
نگویی تا کدامین خوشترای ماه!
به چشم نرگسینت، مرو یا ماه؟
به چشم من، زمین مرو خوشتر؛
که گویی آسمانستی پراختر.
زمین مرو پنداری بهشتست؛
خدایش ز آفرین خود سرشتست.»

(۳۱) قطران : قطران تبریزی از نامآوران سخن در سده پنجم است. ناصر خسرو، در تبریز دیداری با قطران داشته است؛ خود در این باره در سفرنامه نوشته است:

در تبریز قطران نام شاعری را دیدم؛ شعری نیک می گفت؛ اما زبان فارسی نیکو نمی دانست. پیش من آمد؛ دیوان منجیک و دیوان

دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که مشکل بود از من پرسید، با او بگفتم؛ و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند.

چون زبان مادری قطران، گویش ایرانی آذری بوده است و به پارسی دری چامه می سروده است، در نازکیها و زیر و بمهای این زبان دشواریهایی داشته است و آنها را از ناصر خسرو پرسیده است. قطران در شاعری، به هنرورزی گرایان است؛ و آرایه های سخن را به کار می گیرد؛ اما سخنش هرگز گرانی نمی گیرد و از روانی نمی ماند. ویژگی برجسته این سخنور در آن است که نخستین شاعر آذربایجانی است که به پارسی دری شاعری کرده است. قطران در بومهن^۶ تبریز چامه ای پر آوازه سروده است که پاره ای از بیت های آن چنین است:

بود محال مرا داشتن امید، محال،
به عالمی که نباشد هگرز، بر یک حال.
از آن زمان که جهان بود حال زین سان بود؛
جهان بگردد؛ لیکن نگردهش احوال.
دگر شوی تو؛ ولیکن همان بُود شب و روز؛
دگر شوی تو؛ ولیکن همان بُود مه و سال.
محال باشد فال و محال باشد زجر؛
مدار بیهده، مشغول دل، به زجر و به فال!
توبنده ای، سخن بندگانت باید گفت؛
که کس نداند تقدیر ایزد متعال.
همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب؛
همیشه گردون گردان و خلق یافته هال.

(۳۲) مسعود سعد : مسعود سعد سلمان از سخنوران نامدار ایران در سده پنجم و

ششم است. خاندان او از همدان بوده‌اند؛ و خود در لاهور میانه ۴۳۸ تا ۴۴۰ زاده شده است. پدرش، سعد سلمان از بلند پایگان، در دربار غزنه و سخنور بوده است؛ چنانکه درباره او گفته‌اند:

شاعر که به دست سعد سلمان افتاد،
انگار که مفلسی به زندان افتاد.

مسعود به سیف الدوله محمود ابراهیم که به سال ۴۶۹، از سوی پدرش، سلطان ابراهیم، به امیری هندوستان برگزیده شده بود پیوست؛ و در شمار نزدیکان و ویژگیان او درآمد. سیف الدوله محمود در سال ۴۸۰ به خشم پدر گرفتار آمد و در بند افتاد. به ناچار، مسعود نیز هفت سال از بهترین سالهای زندگانی را در قلعه سو و دهک، و سه سال را در نای، در بند و زندان به سر آورد؛ خود در این باره گفته است:

هفت سالم بکوفت سو و دهک؛
پس از آنم، سه سال قلعه نای.

گویا بدگوییها و دسیسه‌چینی‌های راشدی و بوالفرج رونی که از سخنوران بنام این روزگار بوده‌اند و بر چیره‌زبانی مسعود رشک می‌برده‌اند، در بند و زندان او بی اثر نبوده است. مسعود به سال ۴۹۰ از بند رست. پس از مرگ سلطان ابراهیم، پسرش، مسعود برجای او نشست؛ و امیری هندوستان را به پورش، امیر عضدالدوله شیرزاد داد؛ و بونصر پارسی را به وزیری و سپاهسالاری او برگماشت. این بونصر با مسعود سعد دوستی دیرین داشت؛ و او را به امیری چالندر، از وابسته‌های لاهور نامزد کرد. چندی پس از آن، بر بونصر پارسی خشم رفت و به بند افتاد؛ مسعود نیز از حکومت چالندر برکنار گردید و در مرنج، دیگر بار، به بند و زندان گرفتار آمد. هشت سال را نیز در رنج مرنج به سر آورد.

مسعود سعد، پس از نزدیک به بیست سال رنج و اندوه زندان، سالهای

واپسین زندگی را در آرامش و آسودگی گذرانید؛ و کتابداری شاهان غزنوی را برعهده داشت. سرانجام، در هشتاد سالگی، به سال ۵۱۵ درگذشت. مسعود از تواناترین چکامه‌سرایان است. آزمونهای تلخ و رنجبار زندگی، سالیان دراز بدور از یار و دیار، در کنج زندان و گوشه تنهایی به سر بردن، تنها در خود کاویدن و دل به اندیشه‌ها و پندارهای خویش خوش داشتن، رنگ و آهنگی دیگرگون به سروده‌های او داده است. از این روی، مسعود شعرپارسی را در راهی نودراکنده است. از دید پندارشناسی شعر، مسعود در بندچامه‌های خویش، پندارهای شاعرانه را هرچه بیشتر درونگرایانه و ماخلویی کرده است. بسیاری از چامه‌های او، به جای آنکه به شیوه دیگر سخنوران، همه‌سویه و همه‌رویه باشد و هرکس و هرچیز را دربرگیرد، به سخن دل و حدیث نفس می‌ماند. از آنجاست که شعر مسعود، گاه بس زنده و تپنده است. بیهوده نیست که سخن‌سنجی چون نظامی عروضی، دربارهٔ بندنامه‌های او چنین داوری کرده است:

ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود، در علوبه
چه درجه است؛ و در فصاحت به چه پایه بُود. وقت باشد که من از
اشعار او همی خوانم؛ موی بر اندام من بر پای می‌خیزد؛ و جای آن
بُود که آب از چشم من برود...

نوشته‌اند که مسعود سه دیوان شعریکی به پارسی، یکی به تازی و یکی به هندوی داشته است. آغازیکی از بندچامه‌های او چنین است:

نالَم به دل، چونای، من اندر حصار نای؛
پستی گرفت همت من، زین بلندجای.
آرد هوای نای، مرا ناله‌های زار؛
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای؟

گردون، به درد ورنج، مرا گشته بود اگر،
 پیونیدِ عمر من نشدی نظم جانفزای.
 نه؛ نه؛ ز حصن نای بیافزود جاه من؛
 داند جهان که مادر مُلک است حصن نای.
 من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته؛
 زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای.
 از دیده گاه پاشم دُرهای قیمتی؛
 وز طبع گه خرامم، در باغ دلگشای.
 نظمی به کامم اندر، چون باده لطیف؛
 خطی به دستم اندر، چون زلف دلربای.
 امروز پست گشت مرا همت بلند؛
 زنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای.
 از رنج تن، تمام نیارم نهاد پی؛
 وز درد دل، بلند نیارم کشید وای.

(۳۴) سخن پرداز توسی: اسدی توسی است. اسدی از سخنوران بزرگ سده پنجم، و یکی از استادان حماسه سراسر است. نامه پهلوانی او گرشاسبنامه است. چون داستان گرشاسب، به فراخی، در شاهنامه آورده نشده بود، اسدی به در پیوستن آن همت برگماشت؛ و در این کار دشوار، نیک کامیاب گردید. در میانه پیروان فردوسی، اسدی، بیش از همگنان توانسته است، به قلمرو سپند شاهنامه نزدیک شود؛ و نشانی از جهان شگرف شاهنامه را در کتاب خویش باز آفریند. گذشته از گرشاسبنامه، اسدی به چامه های چالش^۷ خویش آوازه یافته است؛ هر چند چامه های او به استواری و سختگی رزمنامه اش نیست. از اسدی واژه نامه ای نیز به یادگار مانده است که لغت فُرس نام دارد. از گرشاسبنامه اوست:

جهان ای شگفتی به مردم نکوست!
 چوبینی همه درد مردم ازوست.
 یکی پنج روزه بهشت است، زشت؛
 چه نازی بدین پنج روزه بهشت؟
 ستاننده چابک ربایی است زود؛
 که نتوان ستد باز، هرچ اوربود.
 سرایی است، بروی گشاده دودر؛
 یکی آمدن را، شدن را دگر.
 نه آن کآید ایدر بماند دراز؛
 نه آن را که رفت آمدن هست باز.
 چو خوانی است برره که هرکس زپیش،
 شود زود، چون خورد ازو بهر خویش.

آبتری: بی‌دنبالگی؛ نارسایی.

(۳۵) سنایی: سنایی غزنوی سخنوری استاد و خداشناسی بزرگ، در سده ششم است. نام او حسن، و نیز محدود بوده است. سنایی، نخست، از سخنوران ستایشگر، در دربار شاهان غزنه بوده است؛ لیک، آنچنانکه نوشته‌اند، دم گرم شوریده‌ای بی‌خویشتن، به نام لائی خوار در او می‌گیرد؛ و او را از ستایش آفریده به نیایش آفریننده می‌کشاند.

سنایی از بزرگترین پیشگامان، در دگرگونی شعر پارسی است. او شعر را به آینه اندیشه‌ها و باورهای خداشناسانه و صوفیانه خویش بدل کرده است. هنر بزرگ سنایی، چونان استاد و راهنمون سخنورانی اندیشمند، چون عطار و مولانا، در آن است که شعر اندیشه را، استادانه، با شعر انگیزه^۸ در پیوسته است و در آمیخته است. در همان هنگام که می‌شوراند می‌آموزد. شعر را تنها برای شعر نمی‌خواهد؛ اما آرمان هنری شعر را نیز که انگیختن و

شورانیدن است هرگز از یاد نمی‌برد. در آن هنگام که اندرز می‌دهد، عرفان می‌گوید، دانشهای گونه‌گون را در سروده خویش می‌آورد، سخنوری راستین است؛ هنرمندی تواناست. انگیزه را در پای اندیشه قربان نمی‌کند. با اینهمه، زبان سنایی به ویژه در مثنویهای او، زبانی پیچیده و دشوار است؛ و نیاز به گزارش و روشننگری دارد. جز از دیوان، دیگر یادگارهای او چنین است: حدیقه الحقیقه؛ کارنامه بلخ که گویا نخستین مثنوی اوست؛ طریق التحقيق؛ سیرالعباد الی المعاد. از اوست:

ساقیا برخیز و می در جام کن!
 در خرابات خراب آرام کن!
 آتش ناپاکی اندر چرخ زن!
 خاک تیره، بر سر ایام کن!
 صحبت ز تار بندان پیشه گیر!
 خدمت جمشید آذرفام کن!
 با مغان اندر سفالی باده خور!
 دست با زردشتیان در جام کن!
 چون ترا گردون گردان رام گشت،
 مرکب ناراستی را رام کن!
 نام رندی بر تن خود کن درست!
 خویشان را لا ابالی نام کن!
 خویشان را گر همی بایدت کام،
 چون سنایی مفلس و خود کام کن!

(۳۷) بوالفرج رَوْنی از استادان سخن پارسی در سده پنجم و ششم هجری است. بنیاد او از رَوْنه، یکی از دهستانهای نشابور بوده است. لیک، در لاهور زاده و بالیده است. بوالفرج شیوه‌ای تازه در چامه پارسی بنیاد نهاد؛ و آنرا در راهی افکند که سرانجام شعر هنرورزانه و برساخته و

پیچیده‌ای را که شعر فنی خوانده می‌شود پدید آورد. توانایی او در سخن تا بدان‌جا بوده است که چامه‌سرایی توانا، چون انوری بهره از دیوان او می‌برده است؛ و شعر بوالفرج در چشم او نمونه درخشان استواری و پختگی می‌نموده است؛ آنچنانکه گفته است:

از متانت، خیل اقبال، چو شعر بلفرج؛
وز عذوبت، مشرب عیشت، چون نظم فرخی.

از ویژگی‌های شعر بوالفرج این است که به وزنهای دشوار گرایان است، و از آنها در شاعری سود می‌جوید. از آغاز چامه‌ای از اوست:

جشن فرخنده‌ فروردین است؛
روز بازار گل و نسرين است.
آب چون آتش عود افروز است؛
باد چون خاک عبیر آگین است.
باغ پیراسته گلزار بهشت؛
گلبن آراسته حورالعین است.
برج ثور است مگر شاخ سمن!
که گلش را شبه و پروین است.
گردستان، ز فروغ لاله،
گویی آتشکده برزین است.
آب چین یافته، در حوض، از باد
همچو پرکار حریر چین است.
بط چینی که ستاده است در او،
چون پیاده است که با نعلین است.
به چه ماند! به عروسی عالم؛
که سبک روح و گران کابین است.

(۳۸) آزرَقی: ازرقی هَرَوی ازسخنوران نامبردار، در سده پنجم است. اونه تنها در چامه گویی، در داستانرایی نیز استادی تواناست. او کتاب «الفیه و شلفیه» را که در کامجویی نوشته شده بوده است، به شعر پارسی درآورده است؛ او خود آن را، در سخن، راه کژ می‌داند؛ و به سرودنش می‌بالد:

دلیل قوت طبع رهی در این معنی،
بس آن کتاب که من کرده‌ام، بخواه و بخوان!
کسی که راه کژ اندر سخن چنین راند،
چو راه راست بُود، جادوی کند به میان.

دیگر داستانی که در پیوسته است، داستان کهن و پرآوازهٔ سندباد است. اندیشه‌های باریک و پندارهای شگفت در سروده‌های ازرقی بسیار است؛ تا بدان جا که رشید و طواط در داوریی که درست و بداد نیست، او را، بر این پندارها نکوهیده است:

... چنانکه انگشت^۹ افروخته را به دریای مشکین که موج اوزرین باشد، تشبیه کنند؛ و هرگز در اعیان، نه دریای مشکین موجود است، و نه موج زرین؛ و اهل روزگار از قلت معرفت ایشان، به تشبیهات ازرقی مفتون و معجب شده‌اند؛ و در شعر او، همه تشبیهات از این جنس است که به کار نیاید...^{۱۰}

از اوست:

پیچیدن افعی به کمندت ماند؛
آتش به سنان دیوبندت ماند.
اندیشه به رفتن سمندت ماند؛
خورشید به همت بلندت ماند.

از جور و ستیز توبه هر بیهده‌ای،
در هر نفس از سینه برآرم سده‌ای.
ای روی تو، در دو چشم من بتکده‌ای!
مردی نبُود ستیزه با دلشده‌ای.

(۳۹) عثمان مختاری : عثمان مختاری غزنوی از سخنوران بزرگ، در دربار غزنویان، در سدهٔ پنجم و ششم است. درگذشت او را به سال ۵۴۴ یا ۵۴۹ نوشته‌اند. عثمان مختاری، در چامه، سخنوری تواناست که دیگرانش به استادی ستوده و پذیرفته‌اند. او داستانی پهلوانی را نیز، به نام شهریارنامه به شعر کشیده است که به هیچ روی با چامه‌های بلند او سنجیدنی نمی‌تواند بود. منظومه‌ای است سست که بیت‌های ناتندرست در آن کم نیست. آغاز چامه‌ای از او چنین است:

مسلمان کشتن آیین کرد چشم نامسلمانش
به نوک ناوک مژگان که پرزهرست پیکانش.
دلم سرگشته مهرست و مست عشق، از مستی
همی ترسم که بگراید سوی چاه زنخدانش.
همانا یک دل اندر شهر خالی نیست از مهرش
بدان صورت که روز عید من دیدم به میدانش.
دریغا روی من بودی زمین آن روز، در میدان
مگر بر روی من ماندی نشان نعل یکرانش.
دلم برد و من از دادن پشیمان نیستم لیکن
اگر یزدان ز دل بردن نگرداند پشیمانش.

(۴۰) کمالی : کمالی بخارایی از ناموران سخن، در سدهٔ ششم است. استادی او در چامه آنچنان است که انوری، در چامه‌ای بلند، او را نیک ستوده است. رشید و طواط نیز بیت گریزی از او را در عرب و عجم بی‌مانند دانسته

است:

کمالی گوید نیکو، و از صفت قلم به مدح ممدوح آید؛ و این تخلص
کمالی خوب است؛ و اعتقاد من آن است که در عرب و عجم
هیچکس به از این تخلص نکردست؛ و این از کارهای کمالی بدیع
است:

رخ تیره، سربریده، نگونسار و مشکبار،
گوید که: نوک خامه دستور کشورم.

از اوست، در آغاز چامه ای:

زلف نگار گفت که: از قیر چنبرم؛
شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم.
ترکیم از شب است و ز روز است مرکبم؛
بالینم از گُل است و ز لاله است بستم.
یا در میان ماه بُود، سال و مه، تنم؛
یا بر کران روز بُود، روز و شب، سرم.
جنبانتر از هوایم و لرزانترم ز آب؛
تیره ترم ز خاک و همیشه بر آذر م.
با وُرد همنشینم و با دود همقرین؛
با زهره همقرانم و با مه مجاورم.
هم در جوار مشکم و هم در پناه گُل؛
هم مایه عبیرم و هم رشک عنبرم.
زنجیرِ دلربایم و شمشادِ جانفزای؛
ابر زره نمای و بخارِ معنبرم.
با وُرد همنبردم و با عاج، در لجاج؛
جز ارغوان نسایم و جز لاله نسپر م.

آورد : نبرد؛ پیکار.

سَره : گزیده؛ نیکو؛ ناب.

(۴۱) عَمَقُ : عمق بخارایی از سخنوران استاد ورازرود^{۱۱}، در سده ششم است. او سخن سالار دربار خاقانیان بوده است. چیرگی او بر سخن پارسی چنان است که انوری او را استاد سخن نامیده است:

هم بدان گونه که استاد سخن، عمق گفت:

خاک خون آلود ای باد به اصفاهان بر!

عمق، در تشبیه، ژرف نگر و باریک بین است؛ و در وصف چیره دست و توانا. نمونه را، از شعر او، بیتی چند از آغاز چامه ای هنرورزانه را یاد می کنیم:

اگر موری سخن گوید، وگرمویی روان دارد،
من آن مورسخنگویم؛ من آن مویم که جان دارد.
تنم چون سایه موی است و دل چون دیده موران،
ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد.
اگر مرآب و آتش را مکان ممکن بود مویی،
من آن مویم که در توفان و در دوزخ مکان دارد.
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همراه،
نه موی از من خبر یابد؛ نه مور از من نشان دارد.
به چشم مورد در گنجم، زبس زاری و بس مُستی؛
اگر خواهد مرا موری به چشم اندر نهان دارد.
من آن مورم که از زاری مرا مویی پیوشاند؛
من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد.

(۴۲) مُعَزّی : امیر شاعران، معزّی نیشابوری از زبان آوران توانا و از شیواسخنان

بزرگ در سده ششم است. او پسر بُرهانی شاعر بوده است. نام شعری او که معزی است، از پیوستگیش به معزالدین والدنیا، ملک‌شاه سلجوقی گرفته شده است. او سخن‌سالار دربار سلجوقیان بود؛ و ارج او در نزد ملک‌شاه، به پایگاه عنصری، در نزد محمود می‌ماند. نوشته‌اند که شاه سلجوقی، روزی در شکارگاه، تیر می‌انداخت؛ تیری، بر خطا، سینه معزی را شکافت؛ چندی او را رنجور و نالان داشت. لیک، معزی بدین تیر جان‌شکار جان‌شکاف نمرد؛ و چندی پس از آن زیست. سنایی در سوگ او سروده است:

تا چند مُعزای معزی؟ که خدایش،
زین جا به فلک برد و بقای مَلکی داد.
چون تیر فلک بود قرینش، به ره آورد،
پیکان ملک برد و به تیر فلکی داد.

معزی را سخنوران پس از او، به استادی ستوده‌اند؛ و خود را در سخن‌پروری، با وی سنجیده‌اند؛ در آن میان، انوری خون دو دیوان را به گردن او افکنده است:

کس دامن از اکابر گردن‌کشان نظم،
کاورا، صریح، خون دو دیوان به گردن است.

این دو دیوان را هم دیوان بوالفرج و مسعود سعد، هم دیوان فرخی و عنصری شمرده‌اند؛ شاید گوشه‌ای که انوری به اوزده است، از آنجا باشد که معزی پاره‌ای از چامه‌های فرخی و عنصری را پیروی کرده است. بزرگترین هنر معزی سادگی و روشنی سروده‌های اوست؛ و نیز اندیشه‌ها و زمینه‌هایی نوپدید که شعر او را آراسته است. این چند بیت، از آغاز یکی از پرآوازه‌ترین چامه‌های اوست:

ای ساریان! منزل مکن جز در دیار یار من!
تا یک زمان، زاری کنم بر ربیع و اطلال و دمن.

ربع از دلم پر خون کنم؛ خاک دمن گلگون کنم؛
اطلال را جیحون کنم؛ از آب چشم خویشتن.
از روی یار خرگهی، ایوان همی بینم تهی؛
وز قد آن سروسهی، خالی همی بینم چمن.
بر جای رطل و جام می، گوران نهادستند پی؛
بر جای چنگ و نای و نی، آواز زاغ است وزغن.

(۴۳) بُلمعالی: بلمعالی رازی از سخنوران نامی، در روزگار سلجوقی است.
بلمعالی بر آیین شیعی بوده است. سخنوران دیگر او را گرامی داشته‌اند و
ستوده‌اند. از اوست، در آغاز چامه‌ای:

ماه است ترا چهره و مشک است ترا زلف؛
سرواست ترا قامت و سیم است ترا بر.
تا زلف و خط و لعل تو و چشم تو ای دوست!
در خاطر و معنی شد و در صورت و دفتر،
خاطر همه مرجان شد و معنی همه لؤلؤ؛
صورت همه سنبل شد و دفتر همه عبهر.
خورد از لب آن زلف پر از عنبر تو، می؛
ورنه لب آن آلوده چرا گشت به عنبر؟
ای کرده تبه عیش من، ای زلف بت من!
عیشی نشناسم، به جهان، ز آن تو خوشتر.
زیرا که ترا مسکن آن چهره زیباست؛
زیرا که تویی ساکن آن عارض دلبر.
همواره خوری، ز آن لب نوشین، می سوری؛
همواره چنی، ز آن رخ رنگین، گل احمر.
در رقص، بدان لاله سیراب زنی پای؛
در خواب، بر آن سوسن آزاد نهی سر.

(۴۴) حسن : سیدحسن غزنوی، نامبردار به اشرف، از شیواسخنان بزرگ سده ششم است. نوشته اند که در پیکاری که در میانه سلطان بهرامشاه غزنوی و سیف الدین سوری، سردار غوری رخ داد، این سردار در شکست؛ به بند افتاد؛ و از دار آویخته شد. سیدحسن در میانه بندیان بود. بهرامشاه فرمود تا آنان را توشه تیغ کنند؛ سخنور غزنین، با این سروده نغز از مرگ رست:

آنی که فلک به پیش تیغت ناید؛
بخشش بجز از کف چومیغت ناید.
زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد،
برپشه همی زنی؛ دریغت ناید؟

سیدحسن بر زبان پارسی و تازی هردو چیره بود؛ او از استادانی است که در دگرگونی چامه سرایی اثری بنیادین نهاده اند. شیوه شاعری او را، پاره ای از سخن گستران بنام، به کار گرفته اند؛ به ویژه، جمال الدین عبدالرزاق سپاهانی که او را بس گرامی می داشت؛ و در ستایشش می سرود:

اشرف و وطواط و انوری سه حکیمند؛
کز سخن هر سه شد شکفته بهارم.

امیر سخنور، بیغو ملک نیز سروده های سید را ستوده است و سروده است:

جستم برای فال کتابی و ناگهان،
دستم به بحر گوهر سیدحسن رسید.
با صد زبان، چگونه توان گفت شکر این
کانچ از خدای خواسته بودم به من رسید؟

سیدحسن خود در نازشنامه ای درباره خویش، چنین گفته است:

ناورده ای برون چومنی در هزار سال؛
اینک توایدری فلکا و من ایدرم.
در عهد من، هرآنکه کند دعوی سخن،
خصمش خدای، اگر ننشیند برابرم.

غزلهای او نیز نغز و دلاویز و هموار است. سیدحسن، به سال ۵۵۶
روی از جهان در پوشیده است. از اوست:

لبم از بوس او، شکر چیند؛
گوشم از لعل او، گهر چیند.
از گریبان چو او برآرد سر،
حور دامن، ز شرم، در چیند.
در فراقش، ز اشک و چهره من،
مرد باید که سیم و زر چیند.
باغبان، صبحدم، نداند چید،
هر دم، آنچ از رخس نظر چیند.
آری! آری! چو آفتاب آمد،
ماه، در حال، مهره بر چیند.
خُلق او خُلق شاه را ماند؛
که ازودل، گُل و شکر چیند.
شاه بهرامشه که خنجر او،
از سران، در مصاف، سر چیند.

غزنین ذوق: تشبیه بلیغ است.

(۴۵) رشیدی: رشیدی سمرقندی از استادان سده ششم و ناماوران سخن در
ورازرود است. نظامی عروضی، در چهارمقاله نوشته است که خضرخان،

پادشاه ترکستان که رشیدی را بزنام^{۱۲} سیدالشعرایی داده بود، روزی از عمیق پرسید که شعر رشیدی را چون می‌بیند؛ او در پاسخ گفت: «شعری به غایت نیک، منقّی و منقّح؛ اما قدری نمکش درمی‌باید.» رشیدی در پاسخ داوری عمیق، یکباره، چنین سرود:

شعرهای مرا به بی‌نمکی،
عیب کردی؛ روا بُود؛ شاید.
شعر من همچو شکر و شهد است؛
و ندرین دو، نمک نکوناید.
شلغم و باقلی است گفته‌تو؛
نمک، ای قلتبان! ترا باید.^{۱۳}

سخن سنجان شعر او را به آراستگی و برخورداری از هنرهای گونه‌گون ستوده‌اند. از اوست:

این چرخ که او آب خردمند بُرد،
در آتش اندیشه مرا چند برد؟
آیا به کدام خاک، درخواهم جُست،
بادی که مرا سوی سمرقند برد؟

□ □ □

بر یاد تو، بی‌تو، این جهان گذران،
بگذاشتم، ای ماه و تراز بی‌خبران.
دست از همه شُستم و نیشتم به کران؛
چون بی‌تو گذشت، بگذرد بی‌دگران.

سمرقندِ سخن: تشبیه بلیغ است؛ قندِ گفتار نیز.

سَمَر: افسانه؛ پرآوازه.

اَسَمَری: از (اسمر + ی)؛ اسمر: گندمگون. در میان اسمر و سمر جناس مزید هست.

(۴۶) رشیدالدین وطواط: از سخنوران و سخندانان نامور، در سده ششم است. او در بلخ زاد؛ تبارش به عمر خطاب می‌رسید. نام هنری وطواط، از خُردی پیکر، بر او نهاده شد؛ وطواط مرغی است از گونه پرستو. خُردی پیکر وطواط، مایه شوخیهایی شده است. در تاریخ جهانگشای آمده است که در سال ۵۴۲، سنجر برای در شکستن اتسز، آهنگ خوارزم کرد؛ و شهرک هزاراسب را دو ماه گِرد برگرفت. انوری همراه بود؛ این دوبیتی را بسرود؛ بر تیری بنوشت و در هزاراسب افکند؛

ای شاه همه ملک زمین حسب تراست!
وز دولت و اقبال، جهان کسب تراست.
امروز، به یک حمله هزاراسب بگیر!
فردا خوارزم و صد هزاراسب تراست.

وطواط در هزاراسب بود؛ در پاسخ، این بیت را بر تیر نوشت و انداخت:

گر خصم تو ای شاه! بُود رستم گُرد؛
یک خرز هزاراسب تو نتواند برد.»

چون سنجر بر هزاراسب دست یافت؛ فرمود تا هفت اندام وطواط را از هم بگسلند. وطواط از منتجب‌الدین بدیع، دبیر سنجریاری خواست. او به سلطان گفت: «وطواط مرغکی ضعیف باشد؛ طاقت آن ندارد که به هفت پاره کنند. اگر فرمان شود او را به دوپاره کنند. سلطان بخندید و جان وطواط ببخشید.»^{۱۴}

رشید و طواط از سخنوران توانای هنرورز، و نیز نویسنده‌ای چیره‌دست است. نوشته‌هایش به زبان تازی، در شمار آثار برگزیده آن زبان می‌تواند بود. رشید با بیشتر سخنوران روزگار خود، داد و ستد شعری داشته است؛ آنان را ستوده یا نکوهیده است.

جز از دیوان، کتاب حدائقُ السَّخَرِ فی دقایقِ الشَّعَرِ او که درباره آرایه‌های سخن نوشته است، آوازه‌ای بلند دارد. از اوست:

زهی فروخته روی تو در جهان آتش!

زده غم تو مرا در میان جان آتش.

اگر برآرم از اندوه عشق تو نفسی،

بگیرد از نفس من همه جهان آتش.

نماند ز آتش دل اشک چشم و ترسم از آنک،

به جای آب ز چشمم شود روان آتش.

بر تراست ز بیداد در میان خارا؛

دل مراست ز تیمار در میان آتش.

اگر به خار در، آتش نهان بُود چون است

دل تو خار و در بر مرا نهان آتش؟

چو باد می‌گذری بر من و مرا در راه،

همی گذاری چونان که کاروان آتش.

بجوی مهر من ای نوبهار حسن! که من

به کارت آیم چونان به مهرگان آتش.

(۴۷) ادیب صابر: ادیب صابر ترمذی از سخنوران نامدار در سده ششم است.

ویژگی برجسته شعر او روانی و روشنی آن است. ادیب صابر به غزلواره‌های

نغز و دلنشین خویش نیز آوازه یافته است. او خود روانی شعرش را مایه

روایی آن شمرده است و گفته است:

به شعر روان گفت مدحت توانم؛
روایی فزون است شعر روان را.

چیرگی سخنور ترمذ، در شاعری تا بدان جاست که چکامه پردازی
بزرگ، چون انوری یارای آن ندارد که خود را همسنگ و همتای او بشمارد:

این همه بگذار! با شعر مجرد آمدم؛
چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم.

ادیب صابر فرجامی تلخ یافت. در جهانگشای جوینی، در مرگ او
آمده است که سنجر او را چونان نماینده خویش، به نزد اتسز گسیل
می‌دارد؛

او یک چندی در خوارزم بماند؛ و اتسز از رنود خوارزم، بر منوال
طریقه ملاحده، دو شخص را فریفته بود و روح ایشان خریده؛ و بها
داده و ایشان را فرستاده؛ تا سلطان را مغافصه هلاک کنند و جیب
حیات او چاک. ادیب صابر را این حال معلوم شد؛ نشان آن دو
شخص بنوشت و در ساق موزه پیرزنی، به مرو روان کرد. چون
مکتوب به سلطان رسید، فرمود تا بحث آن کسان کردند؛ و ایشان را
در خرابات باز یافتند و به دوزخ فرستاد. اتسز چون واقف شد، ادیب
صابر را به جیحون انداخت.^{۱۵}

مرگ او می‌باید در میانه سالهای ۵۳۸ و ۵۴۲ رخ داده باشد. از
اوست:

زلفی است ترا که عاشقی زاید ازو؛
حسنی است ترا که طبع بگشاید ازو.

رویی است ترا که روح بفزاید ازو؛
دانی که مرا چه آرزو آید ازو؟

□ □ □

چندان ز فراق در زیانم که می‌پرس!
چندان ز غمت بسوخت جانم که می‌پرس!
چندان بگریست دیدگانم که می‌پرس!
گفتی که چگونه ای؟ چنانم که می‌پرس!

(۴۸) ظهیر: ظهیر فاریابی از استادان سخنور، در سدهٔ ششم هجری است. ظهیر، در جوانی، از فاریاب به نسا بور رفت. در آنجا رساله‌ای نوشت و حکم توفان را بی‌بنیاد شمرد. پاره‌ای از اخترشناسان، و از آن میان انوری پیش گفته بودند که به سال ۵۸۲، توفان و بومی‌ه‌نی بزرگ رخ خواهد داد. ظهیر، سه ماه پیش از این تاریخ، رسالهٔ خود را نوشت. در چامه‌ای که به طغان‌شاه فرستاده است، در این باره سروده است:

رساله‌ای که ز انشای خود فرستادم،
به مجلس تو، در ابطال حکم توفانی،
اگر در آن سخت شبه‌ت است و می‌خواهی
که از جریدهٔ ایام نیز برخوانی،
مرا چنانکه بُود هم معیشتی باید؛
که بی‌غذا نتوان داشت روح حیوانی.

او سپس، به اصفهان راه جُست؛ و خجندیان آنجا را ستود. آنگاه در مازندران، باوندیان را، و در آذربایگان، اتابکان را ستایش سرود. ظهیر فاریابی از بزرگترین چکامه‌سرایان ایرانی است؛ سخن‌سنجان او را با انوری سنجیده‌اند؛ و بر سر برگزیدن یکی از این دو، چند و چونها

داشته اند؛ ظهیر، به راستی، شیوه انوری را، در شاعری پیش گرفته بود. او با آنکه ردیفهای دشوار را در شعر خوش می‌دارد و به کار می‌گیرد، هرگز با گرانیهای لفظ و بَرساختگی سخن، از روانی و روشنی آن نمی‌کاهد.

ظهیر از غزل‌پردازان نغزگفتار و نازگ‌اندیش نیز بشمار است. او کسی است که راه را در غزلسرایی هموار کرد؛ و زمینه شایسته، برای پدید آمدن غزلسرایان بزرگ را فراهم آورد. آوازه سخن ظهیر فاریابی، در شیرینی و دلنشینی، تا بدان جا بوده است که درباره دیوان او گفته اند:

دیوان ظهیر فاریابی،
در کعبه بدزد! اگر که یابی.

ظهیر به سال ۵۹۸ جهان را بدرود گفت؛ و در گورخانه سرخاب تبریز به خاک سپرده آمد.

(۴۹) قوامی: قوامی رازی از سخنسرایان سده ششم است. بَرنام او از آنجا که در آغاز کار نانوا بوده است، خباز یا خبازی است. او خود گفته است:

شادمان باش ای قوامی! کز همه عالم تویی
نانبایی کوزنان جوید همی نامآوری.

او از سخنوران شیعی است.

قوامی: قوامی گنجه‌ای؛ از سخنوری دیگر به نام قوامی گنجه‌ای نیز، در کتابهای ادب نام برده شده است. قوامی گنجه‌ای را که او را قوامی مُطَرِّزی نیز خوانده‌اند، آفَدر^{۱۶} نظامی شمرده‌اند. این قوامی با سوزنی سمرقندی ستیزه‌های شعری داشته است. قوامی گنجه‌ای از سخنوران بدیع‌سرا نیز شمرده می‌شود. چامه‌ای بدیعی سروده بوده است که پاره‌ای از بیت‌های آن، چونان نمونه‌هایی از آرایه‌های سخن، در کتابهای ادب به گواه

آورده شده است؛ آغازینۀ چامۀ بدیعی او چنین است:

ای فلک را هوای قدر تو یار!
وی ملک را ثنای صدر تو کار!

بدیع: در واژه به معنی نوپدید، شگفت، ظرفه، نوآیین است. یکی از سه دانش زیباشناسی سخن نیز بدیع نام دارد؛ و آن دانش آرایه های سخن است. این واژه در این معنی، با نام قوامی که خود بدیع سرا بوده است، هنر ابهام تناسب را پدید می آورد.

بَرَبَری: (بربر + ی)؛ بربر: دذآیین؛ وحشی؛ بدور از شهرآیینی و تمدن.
(۵۰) چامه: چامه یا چکامه، در آغاز، شعری بوده است که همراه با موسیقی خوانده می شده است؛ آنچنانکه در شاهنامه، چهار خواهری که دل از بهرام گور می برند، او را چامه می گویند:

همه چامه گفتند بهرام را؛
شهنشاه با دانش و کام را.^{۱۷}

سپس، به معنی قصیده به کار رفته است. «چکامه قصیده باشد. بوالمثل گفت:

چو گردد آگه خواجه ز کارنامه من،
به شهریار رساند، سبک، چکامۀ من.^{۱۸}»

خاقانی: خاقانی شروانی بزرگترین استاد چامه سرای، در پهنۀ ادب پارسی است. افدر او، کافی الدین عثمان او را حَسَانُ الْقَبْجَم نامید. بَرَنام دیگر او افضل الدین است. نام او بدیل بوده است؛ چنانکه خود گفته است:

۱۷ — شاهنامه، چاپ ژمول، ج ۵/ ۲۹۷.

۱۸ — لغت فرس، اسدی توسی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، کتابخانه طهوری/

بَدَل من آمدم اندر جهان سنایی را؛
بدان دلیل، پدر نام من بدیل نهاد.

خاقانی در شروان زاد و بالید. افر او او را پرورد و برکشید. به شروانشاهان پیوست و نام شعری خود را از آنان گرفت. در چندین سفر، به دیدار کعبه شتافت. رهاورد یکی از آنها مثنوی تُخْفَةُ الْعِرَاقِین است؛ و رهاورد دیگری چامه بلند و بیمانند ایوان مداین که در آن، برویرانه‌هایی بِشکوه که بر کرانه دجله، از ایوان تیسفون برجای مانده است، به تلخی، موییده است. خاقانی یک بار در شروان به بند می‌افتد؛ بند چامه‌های پرسوز و گداز او که با چامه‌های رنج مسعود سعد، سنجیدنی است یادگار این روزگار است. چامه پرآوازه «ترسایی» او که چنین آغاز می‌شود:

فلک کز روتر است از خط ترسا؛
مرا دارد مسلسل، راهب آسا.

نیز در این اوان، در ستایش بزرگزاده بیزانسی، اندرونیکوس کومننوس، میهمان شروانشاه سروده شده است. خاقانی در این چامه شگفت که بستر اندیشه‌های ترسایانه اوست، از ستوده خود خواسته است تا پایمرد او، در نزد شروانشاه شود و از بندش برهاند. خاقانی با سخنوران بزرگ روزگار خود، به چالش یا ستایش، داد و ستدهای شعری داشته است.

این سخنور استاد، شاید به سال ۵۹۵ درگذشته باشد. او را در گورخانه سرخاب تبریز به خاک سپرده‌اند.

خاقانی را می‌توان بزرگترین چکامه‌پرداز ایران دانست. چامه‌های استوار و کوه‌وار او آینه رخشان شعر روزگار او، و نمونه برترین دبستانی است در شعر پارسی، در سده ششم که آنرا شعر فنی می‌نامند. شعر فنی که شعری برآراسته و آذین بسته و هنرورانه است، ناورنگ اندیشه‌های او و بستر ذهنیت روزگار اوست. سخنوری چون خاقانی از روزن شعر به جهان

می‌نگرد؛ و هر چیز را در کارگاه پندار خویش به شعر بدل می‌کند. فلسفه، عرفان، دانشهای گونه‌گون، نرد، شطرنج، بازیهای کودکانه، تاریخ و جز آن، زمینه‌هایی است که سخنور، با اندیشه‌ای ژرف‌کاو و پنداری دامنگستر، از آنها برای رسیدن به آرمانهای شاعرانه خود سود می‌جوید. او اینهمه را برمی‌کشد؛ می‌پرورد و به مزگیت سپند شعر می‌کشانَد؛ از این روی، شعر سخنوران فنی بس پیچیده و دیریاب است. برای آنکه چامه‌های خاقانی را به درستی دریابیم، ناچار می‌باید از ذهنیت روزگار شاعر آگاه باشیم. زیرا، چنانکه نوشته آمد، خازن‌خار این سخنوران آن است که به قلمروهایی تازه و نکاویده، در پندار شاعرانه راه ببرند؛ و وامدار سخن‌آفرینان پیش از خود نباشند؛ از آن است که خاقانی، بارها، به دوشیزگی دختر طبعش نازیده است؛ و شیوه شاعری خویش را شیوه خاص و تازه خوانده است؛ چنانکه در چامه‌ای که در آن خود را با عنصری سنجیده است، سروده است:

به معشوق نیکو و ممدوح نیک،
 غزلگو شد و مدح‌خوان عنصری.
 جز این طرز مدح و طراز غزل،
 نکردی ز طبع، امتحان عنصری.
 شناسند افاضل که چون من نبود،
 به مدح و غزل دُرفشان عنصری.
 که این سخنکاری که من می‌کنم،
 نکردی به سحر بیان عنصری.
 مرا شیوه خاص و تازه است و داشت،
 همان شیوه باستان عنصری.
 زده شیوه کان حلیت شاعری است،
 به یک شیوه شد داستان عنصری.
 نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد؛
 که حرفی ندانست از آن عنصری.

خاقانی سخنوری است فرازجوی، نازان، آرامانگرای که جز بر ستیغها نمی‌رود؛ پستیها را بر نمی‌تابد؛ بر آن است که هر چیز را خود بزیَد و خود بیازماید. این منش را، کمابیش، در نزد دیگر سخنوران این روزگار نیز باز می‌یابیم. از آن است که سده ششم پهنه هماور دیهاست. هر سخنور پهلوانی است که در آوردگاه شعر همنبرد می‌جوید. ستیزه‌های شعری در این روزگار بیش از هر زمانی دیگر است. هم از آن است که یکی از انگیزشهای خاقانی آن است که توسن بدلگام سخن را به فرمان آورد؛ و بر ماهورها و گریوه‌ها بتازد؛ و از دیگر تازندگان هر چه بیش پیش افتد.

خاقانی بدین سان دبستانی تازه را در شعر پارسی بنیاد می‌نهد؛ طرحی نو در می‌افکند که سخنوران پس از او، آنرا راهنمون شاعری خویش می‌گیرند و از آن پیروی می‌کنند.

(۵۱) زهیر: زهیر بن ابی سلمی از سخنوران کهن تازی، در روزگار جاهلی است. خاندان او شعر می‌سروده‌اند؛ سروده‌های او، در روشنی و کوتاهی و روانی، آوازه‌ای دارد. او یکی از سرایندگان چامه‌هایی هفتگانه بوده است که از کعبه می‌آویخته‌اند. در سال نهم یا سیزدهم پیش از هجرت درگذشته است.

بُختری: از سخنوران نامدار تازی است. او را، به نام یکی از نیاکانش، به بختری نامیده‌اند. در منبج، جایی در نزدیکی حمص به جهان آمد. نخست به ابوتمام سخنور پیوست؛ آنگاه به بغداد رفت و متوکل را سرود. بختری سخنوری است با پنداری نیرومند که در وصف تواناست؛ یکی از شیواترین سروده‌های او، چامه‌ای است که در آن بر ویرانه‌های ایوان مداین، از ناپایداری روزگار، به زبانی گرم و پندارنخیز می‌نالد؛ آغاز این چامه چنین است:

صُنْتُ نَفْسِي عَمَّا يُدْنِسُ نَفْسِي
وَتَرَفَعْتُ عَنْ جَدَا كُلِّ جَبَس.

(۵۲) ژاژاوبار: از (ژاژ + اوبار)؛ ژاژ: گیاهی است سپید و بیمزه، همچون دَرْمَنَه که شتر هرچه آنرا می‌جود نرم نمی‌شود؛ سخنان هرزه؛ یاوه. اوباشتن یا اوباریدن: فرو بردن؛ به کام کشیدن؛ بلعیدن. شعر ژاژ اوبار: استعاره کنایی است. شعر خاقانی، در نهان سخن، به اژدهایی مانند شده است که یاوه‌ها را می‌اوبارد و از میان برمی‌دارد. اژدری: از (اژدر + ی): اژدر: اژدها. ساختی دیگر از آن، اژدرهاست. اژدر از واژه اوستایی اژی‌دهاک مانده است؛ اژی‌دهاک (=ضحاک) نام پتیاره‌ای است که فریدون او را از پای درآورد.

(۵۳) انوری: انوری ابیوردی از استادان چیره‌دست و توانای سده ششم و از کسانی است که در دگرگونی سخن پارسی کارساز بوده‌اند. انوری در ابیورد خاوران زاد؛ به آموختن دانش به توس رفت. گذشته از استادی در سخن، در فلسفه و ریاضی نیز دستی یافت. از رویدادهای زندگی انوری، یکی آن است که در بلخ، مردم بر او برآمدند؛ معجز بر سرش کردند. می‌خواستند از شهرش برانند. حمیدالدین ولوالجی که از بلند پایگان بلخ بود، او را از این آزار رهانید. سبب خشم بلخیان بر انوری، یکی آن بود که فتوحی مروزی شعری در نکوهش بلخ سروده بود که به نام انوری آوازه یافته بود؛ دیگر آنکه توفانی سترگ را انوری در بیست و نهم جمادی الآخر ۵۸۲ پیش گفته بود که رخ نداد؛ و مایه رسوایی او شد. فرید کاتب در این پیشگویی نافرجام سرود:

گفت انوری که: از سبب بادهای سخت،
ویران شود عمارت و گه نیز، بر سری.
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد؛
یا مرسل الریاح! تودانی و انوری.

چامه سرای بزرگ گویا در ۵۸۳ درگذشته است. انوری از بزرگترین سخنوران ایرانی است؛ دیگران، هم در

روزگارش، او را به استادی ستوده‌اند. نوشته‌اند که در زمان اباقاخان، سخندانان کاشان بر سر برتری انوری و ظهیر بر یکدیگر چالش و چند و چونی داشتند؛ و از مجید همگر داوری خواستند. او انوری را بر ظهیر برگزید.

انوری به شعر بوالفرج دلبسته بود؛ پاره‌ای از سروده‌های او را پاسخ گفت و پیروی کرد. انوری اندیشه‌هایی باریک را به زبانی روان و ساده که گاه به زبان گفتگو نزدیک می‌شود و پاره‌ای از واژگان و کاربردهای آنرا به وام می‌گیرد می‌گنجاند و باز می‌نماید. او به شیوهٔ سخنوران همروزگار، زمینه‌های گونه‌گون را بستر اندیشهٔ شعری خویش می‌گیرد؛ شعر او از این روی، دیرپاب و پیچیده است و نیاز به گزارش دارد. قطعه‌های انوری نیز آوازه‌ای بلند یافته است. از اوست:

در حدود ری یکی دیوانه بود؛
روز و شب، کردی به کوه و دشت گشت.
در تموز و دی به سالی، یک دوبار،
آمدی بر طرّف شهر از سوی دشت.
گفت: «ای آنان کِتان آماده است،
وقت قرب و بعد این زرینه تشت،
قاقم و سنجاب در سرما، سه چار
توزی و کتان به گرما، هفت و هشت.
گر شما را بانوایی بُد چه شد؟
ور که ما را بود بی‌برگی چه گشت؟
راحت هستی ورنج نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت.»

(۵۴) فتوحی: فتوحی مروزی از سخنوران نامبردار مرو، و از ستیهندگان و هم‌آوردان انوری بوده است. ماجرای بلخ را همین سخنور برای انوری

آفرید. فتوحی قطعه‌ای سروده بود، در نکوهش و خواژداشتِ بلخ؛ و آنرا به انوری بسته بود. بلخیان از آن بر انوری بیرون آمدند؛ و او، به ناچار، در سوگندنامه‌ای خود را از این گناه پیراست. قطعه فتوحی این است:

چار شهر است خراسان را در چار طرف؛
که وسطشان به مسافتِ کم صد در صد نیست.
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارند،
بر هریب خردی نیست که چندین دد نیست.
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک؛
معدن دژ و گهر پی سرب و بُسند نیست.
بلخ شهری است، در آکنده به اوباش ورنود؛
در همه شهر و نواحیش، یکی بخرد نیست.
مرو شهری است، به ترتیب همه چیز درو؛
جد و هزلش متساوی و هری هم بد نیست.
حبذا شهر نشابور! که در ملک خدای،
گر بهشت است همان است، و گرنه خود نیست.

غزلهایی نغز و دلاویز از این سخنور مروزی برجای مانده است؛ از اوست:

یک دم، به مراعات، دلم گرم نداری؛
یک ذره مرا رحمت و آرم نداری.
هر که که کنم یا ذترا، با نفس سرد،
گویی به فسوسم که: دم گرم نداری.
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم؛
تو شرم نداری که ز من شرم نداری؟

(۵۵) اثیر الدین: اثیر الدین آخسیگتی از سخنوران نامبردار سده ششم است. بنیاد او از آخسیگت، از دهستلنهای قرغانه بود؛ از این روی به آن بازخوانده شده

است؛ چنانکه خود گوید:

چون پرسیدی، با تو بگویم که کیم:
استاد سخن، اثیر اخسیکتیم.

اثیر در پی آشوبهای خراسان به عراق رفت؛ و شهریاران و بزرگان آن سامان را ستود. اثیر از استادان چامه‌پرداز، در ادب پارسی است که با سخنورانی چون: خاقانی، اشهری نیشابوری، مُجیر بیلقانی، در پهنهٔ سخن هماوردیها داشته است. چنانکه، در چامه‌ای، مجیر را به دزدی شعر خویش می‌نکوهد و می‌گوید:

از برای خدای، خواجه مجیر!
کاروانهای شعر من چه زنی؟

او با خاقانی نیز چالشهایی داشته است؛ و چامه‌های او را پاسخ گفته است؛ هر چند که اثیر به پایه و مایهٔ سخن‌سالار بزرگ شروان نیست، از استادان شعر فنی بشمار است؛ و چیرگی خویش را بر سخن پارسی، با به کار گرفتن ردیفهای دشوار، و در پیچیدن در اندیشه‌های دور و باریک، بدر آمدن از تنگناهای سخن، آشکارا، نشان داده است. از اوست:

سالی است که پای در گلی نیست مرا؛
در سر هوس دل گسلی نیست مرا.
در عشق بتی، پار، زیان کردم دل؛
هر سال، به تازگی، دلی نیست مرا.

□ □ □

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد!
زین به نظری به این گدایت بدهاد!
خوبی و خوشی و دلفزایی و جمال،
داری همه جز وفا؛ خدایت بدهاد

آهو: عیب.

(۵۶) شاعر اخترشناس: فلکی شروانی است. فلکی از سخنوران سده ششم آذربایگان است. در شماخی، پایگاه شروانشاهان زاد؛ و چون با دانش اخترشناسی آشنا بود، نام هنری خویش را فلکی برگزید. گویا او را نیز چون خاقانی، بوالعلاء گنجه‌ای پرورده است و برکشیده. فلکی نیز چندی، چون خاقانی، شاید به گناه دوستاری خاندان و شیعیگری، به بند شروانشاه افتاد. شعر فلکی شعری است روان و بدور از پیچشهایی که در دبستان شعری روزگار او، کاربردی گسترده داشته است.

خاقانی در سوگ فلکی قطعه‌ای کوتاه سروده است و او را عطسه^{۱۹} سحر حلال خویش شمرده است:

عطسه سحر حلال من فلکی بود؛
بود به ده فن، ز راز نه فلک آگاه.
زود فروشد که عطسه دیر نماند؛
آه که کم عمر بود عطسه من آه!
جانش یکی عطسه داد و عمر پرداخت؛
هم ملک الموت گفت: یرحمک الله!

فلکی در آغاز چامه‌ای گفته است:

سودازده فراق یارم؛
بازیچه دست روزگارم.
ناچیده گلی ز گلبن وصل،
صد گونه نهاده هجر خارم.
بی آنکه شراب وصل خوردم،
از شربت هجر، در خمارم.

اندیشه دل نمی‌گذارد،
یک لحظه مرا که دم برآرم.
ای دل سره می‌کنی؛ چنین کن!
مگذار مرا که سر بخارم.

بومعشری: از (بومعشر + ی): ابومعشر بلخی* از دانشمندان بنام ایرانی است. او از شاگردان یعقوب اسحاق گندی بوده است. در چهار مقاله در این باره چنین آورده شده است:

... فقیهی از فقهای بلخ، از آنجا که تعصب دانشمندان بود،
کاردی برگرفت و در میان کتابی نجومی نهاد که به بغداد رود؛ و به
درس یعقوب اسحاق گندی شود؛ و نجوم آغاز کند؛ و فرصت همی
جوید؛ پس ناگاهی او را بکشد. برین همت، منزل به منزل همی
کشید؛ تا به بغداد رسید؛ و به گرمابه رفت؛ و بیرون آمد و جامه
پاکیزه در پوشید؛ و آن کتاب در آستین نهاد؛ و روی به سرای یعقوب
اسحاق آورد. چون به در سرای رسید، مرکبهای بسیار دید، با ساخت
زر، به در سرای وی ایستاده، چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر و
مشاهیر بغداد. سر بزد و اندر شد؛ و در حلقه، پیش یعقوب در رفت و
ثنا گفت و گفت: «همی خواهم از علم نجوم، بر مولانا چیزی
خوانم.» یعقوب گفت: «تو از جانب مشرق به کشتن من آمده‌ای،
نه به علم نجوم خواندن؛ ولیکن از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و
در آن علم به کمال رسی و در اقامت محمد صلعم از منجمان بزرگ،
یکی تو باشی.» آن همه بزرگان که نشسته بودند از آن سخن عجب
داشتند؛ و ابومعشر مقرر آمد؛ و کارد از میان کتاب بیرون آورد و
بشکست و بینداخت؛ و زانو خم داد؛ و پانزده سال تعلم کرد تا در
علم نجوم بدان درجه رسید که رسید.^{۲۰}

بومعشر کتابهایی بسیار نوشته است که از آن میان دوازده کتاب در دست است.

(۵۷) مجیر: مجیر بیلقانی از سخنوران توانای سده ششم است. او گویا از مادری حبشی در بیلقان، وابسته به شروان زاد. خاقانی او را به شاگردی پذیرفت و آموخت و پرورد؛ لیک، به همان سان که خاقانی استاد و پدرزن خویش، بوالعلای گنجه‌ای را آزرده بود، مجیر نیز او را با نکوهشها و زشت‌گوییهای خویش سخت بیازرد. مجیر، برای استاد خویش، خاقانی ماجرای نیز آفرید. او در سروده‌ای سخنوران سپاهان را نکوهید و به زشتی یاد کرد، چنانکه گفته است:

گفتم: ز صفاهان مددِ جان خیزد؛
لعلی است مروت که از آن کان خیزد.
کی دانستم کاهل صفاهان کورند؛
با آن همه سرمه کز صفاهان خیزد.

سخنوران سپاهانی، چون جمال‌الدین و شرف‌الدین شفروه او را نکوهیدند و زشت سرودند. آنان به تیغ زبان تیز، خاقانی را نیزرنجانند؛ تا بدان جا که استاد بزرگ ناچار شد در چامه صفاهان، آوا برافرازد و بیگناهی خویش را آشکار دارد. بیتهایی از آن چامه چنین است:

دیورجیم آنکه بود دزد بیانم،
گردم طغیان زد از هجای صفاهان،
اوبه قیامت سپیدروی نخیزد؛
زانکه سیه بست برق‌فای صفاهان.
اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند؟
من چه خطا کرده‌ام به جای صفاهان؟

....

جرم زشاگرد، پس عتاب بر استاد!
 اینت بد استاد از اصدقای صفاهان.
 کرده قصار و پس عقوبت حداد!
 این مثل است آن اولیای صفاهان.
 این مگر آن حکم با شگونه مصر است؟
 آری مصر است، روستای صفاهان.

مجیر در پاره‌ای از چامه‌های خویش بر شیوه استاد می‌رود؛ اما سخن او ساده‌تر و روان‌تر است. مجیر، با همه لاف و گزاف خویش، هرگز نتوانسته است سخنش را به بلندای چامه‌های خاقانی بکشانند. سالمرگ او را ۵۸۶ می‌توان دانست.

(۵۸) قرق‌دی: از سخنوران بزرگ خراسان، در سده ششم است؛ با اینهمه، از سروده‌های او اندکی برجای مانده است. بیتی چند از آغاز چامه‌ای از او، که به آزمون طبع سروده است، و چیرگی خویش را بر توسن سخن، در آن آشکار کرده است چنین است:

کس از ملوک جهان، یادگار تیغ و قلم،
 نبوده است، مگر شهریار تیغ و قلم.
 خجسته خسرو سلطان شرق و غرب کز اوست،
 به شرق و غرب جهان، کار و بار تیغ و قلم.
 غیاث داور دنیا و دین که قدرت او،
 چو روزگار شد آموزگار تیغ و قلم.
 ملک محمد، سام جهان‌ستان که فزود،
 به فریمین یمینش، یسار تیغ و قلم.
 به رزم و بزم، چه مرجان فشان، چه لؤلؤبار،
 به سیم خام و به زر عیار تیغ و قلم.

قرقدان: نام دو ستاره از پیکره آسمانی هفت اورنگ کیهان.

آشهری: از (اشهر + ی)؛ اشهر: پراوازه‌تر. در میانه اشهری و فرقدی، هنر ایهام تناسب هست.
 اشهری: اشهری نیشابوری از سخنوران سده ششم است. او با مجیر بیلقانی همچشمی و ستیزی داشته است. مجیر در چامه‌ای خود را از اثیر و اشهری برتر دانسته است:

گفتند: کرد شاه جهان از اثیریاد؛
 وز اشهری که پیشه او مدح گستری است.
 گفتیم: زدور ماندن من دان که شاه را
 گه، دل سوی اثیر و گهی، سوی اشهری است.
 داند خدایگان که سخن ختم شد به من؛
 تا در عراق، صنعت طبعم سخنوری است.
 خضرم به نطق و خاطر من چشمه حیات؛
 بحری به جود و عرصه ملکوت سکندری است.
 هر نکته‌ای ز لفظ من، اندر ثنای تو،
 رشک حدیث فرخی و شعر عنصری است.

(۵۹) عمادی: عمادی شهریار از سخنوران توانای سده ششم است. نام شعری خود را از بَرَنامِ عمادُ الدَّوله فرامرز، پسر شهریار، از پادشاهان باوندی مازندران گرفته است. راوندی در راحة الصدور نوشته است که عمادی از سخنوران طغرل محمد بود؛ و چامه‌ای را بر عبّادی، از سخنرانان نامور آن روزگار می‌خواند با این آغازینه:

ره می‌رویم و دیده به رهبر نمی‌رسد؛
 کان می‌کنیم و تیشه به گوهر نمی‌رسد.

... عبّادی بر سر منبر بود؛ عمادی بدین بیت رسید که:
 بر آستان جاه تو چرخ ارنداد بوس،
 عذرش قبول کن که مگر بر نمی‌رسد.

عبادی گفت: امیر عمادی هر آرزو که دارد بخواهد! عمادی ملازم قاضی را با خود داشت گفت: به هزار دینار زر سرخ محبوسم؛ و موکل این است؛ وجوه قرض می‌باید. عبادی سر فروبرد. یکی از مریدان گفت: ببود! عبادی سر برآورد و گفت: امیر عمادی چو هزار دینار با قرض دهد، فردا، دیگر قرضش باید که بخورد؛ مریدی دیگر گفت: هزار دیگر ببود! و عمادی بیاسود.^{۲۱}

در بیت، در میان شهریار و عمادی، ایهام تناسب هست.
جوهری: جوهری هروی از سخنوران سده ششم است. دولت‌شاه سمرقندی او را جوهری زرگر نامیده است؛ و درباره وی چنین نوشته است:

سخن دلپذیر دارد؛ مردی ندیم شیوه بوده و شاگرد ادیب صابر؛ و از اقران اثیرالدین اخسیکتی بوده. اصلش از بخارا است؛ اما به طریق سیاحت به عراق افتاده؛ و در اصفهان می‌بوده. مرد با مال و جهات بسیار بوده؛ و همواره، شعرا را خلعت دادی و خدمت کردی؛ و از اشعار او، قصیده‌ای نوشته می‌شود که در مدح شراب گفته، به غایت روان و صاف است:

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان،
باید کشید رایت عشرت، بر آسمان.
ز آن پیش کافتاب سراز کوه برزند،
باید میی به بوی گل و رنگ ارغوان.
آن باده به نورمه و عکس آفتاب؛
کز آفتاب و ماه دهد، روز و شب نشان.
معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی؛
درمان درد و قوت جسم و غذای جان.

اصل سخا و عنصر مردی و ذات حُسن؛
عین تواضع و تن لطف و سَرِ بیان.^{۲۲}

(۶۰) نظامی : گنجوی بزرگترین داستانسرای بزمی ایران، و یکی از بنیادهای سخن پارسی است. نظامی گویا به سال ۵۳۰ در گنجه زاد؛ مادرش از نژاد گُرد بود؛ چنانکه خود گفته است:

گر مادر من، رئیسۀ گُرد،
مادر صفتانه، پیش من مرد،
از لابه گری، کرا کنم یاد؟
تا پیش من آردش به فریاد.

نخستین گنج نظامی مخزن الاسرار است. نظامی آنرا، پیش از چهل سالگی خویش، به نام فخرالدین بهرامشاه سرود. این مثنوی داستان نیست؛ و در اندیشه و اندرز سروده شده است. گنج دوم خسرو و شیرین است؛ خسرو و شیرین از شیواترین و دلپذیرترین داستانهای دُر پیوسته گیتی است. آن داستان شیفتگیهای خسرو پرویز، شهریار ساسانی است، به شیرین، زیباروی ارمن و دلباختگی فرهاد به او. این داستان شناخته و پرآوازه را، سخنسرای گنجه، با هنر شگرف خویش جاودان کرده است؛ و به اتابک جهان پهلوان پیشکش داشته است. گنج سوم لیلی و مجنون است. این داستان را نظامی، چنانکه خود گفته است، در کمتر از چهار ماه در پیوسته است:

این چار هزار بیت، اکثر
شد گفته، به چار ماه کمتر.

گر شغل دگر حرام بودی،

در چارده شب تمام بودی.

لیلی و مجنون داستان دلشدگی قیس عامری است، به لیلی، دخت سعد. این داستان را نظامی به نام شروانشاه اخستان بن منوچهر سروده است.

گنج چهارم بهرامنامه یا هفت پیکریا هفت گنبد است. آنرا نظامی به علاءالدین کرپ ارسلان ارمغان داشته است. نظامی در هفت پیکر، یکی از داستانهای روزگار ساسانی را که در آن چگونگی مهرورزی بهرام با هفت شهدخت زیباوروی، و داستانی که هریک از آنان، شبی برای او باز می‌گویند آورده شده است، در پیوسته است.

گنج پنجم اسکندرنامه است. این داستان در پیوسته، خود در دو بخش شرفنامه و اقبالنامه سروده شده است. نظامی آنرا به نام اتابک ابوبکر در پیوسته است. این داستان زندگانی اسکندر را از زادن و بالیدن او، تا گشادن و فروگرفتن سرزمینها و همنشینی و گفتگوی او با فرزندگان و سرانجام، مرگ او باز می‌نماید. نظامی بر آن است که آنچه را از داستان اسکندر که سخنگوی پیشینه، دانای توس، در شاهنامه نیاورده است، او در اسکندرنامه خویش سروده است:

ترنم شناسان دستان نبوش،

زبانگ مغتی گرفتند گوش.

ضرورت شد این شغل را ساختن؛

چنین نامه نغز پرداختن.

که چون در کتابت شود جایگیر،

نیوشنده را ز آن بُود ناگزیر.

به نقشی که نزد کلان خُرد نیست،

نمودم بدین داستان دستبرد.

از این آشناروی تر داستان،
 خنیده نیامد، بر راستان.
 دگر نامه ها را که جویی نخست،
 به جمهور ملت، نباشد درست؛
 نباشد چنین نامه تزویر خیز؛
 نبشته به چندین قلمهای تیز.
 به نیروی نوک چنین خامه ها،
 شرف دارد این بر دگر نامه ها.
 از آن خسروی می که در جام اوست،
 شرفنامه خسروان نام اوست.
 سخنگوی پیشینه، دانای توس،
 که آراست روی سخن چون عروس،
 در آن نامه کان گوهر سفته راند،
 بسی گفتنیها که ناگفته ماند.
 اگر هر چه بشنیدی از باستان.
 بگفتی، دراز آمدی داستان.
 نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود؛
 همان گفت کز وی گزیرش نبود.
 دگر از پی دوستان زله کرد؛
 که حلوا، به تنها، نشایست خورد.

با آنکه نظامی داستان اسکندر را آشناروی ترین داستان شمرده است
 و آنرا تزویر خیز ندانسته است، اسکندرنامه او، بر بنیاد اسکندرنامه های
 دروغین، سروده شده است. در این اسکندرنامه ها، از اسکندر مقدونی که
 ماجراجویی نیمه دیوانه بود؛ و رانده و خوار داشته، از زاذبوم خویش با
 یاوگیانی چند همراه شد؛ و به یاری بخت، توانست به پیروزیهایی دست

یابد، ابرمردی افسانه‌ای و نیمه‌خدا ساخته‌اند، و اندیشمندی فرزانه و مردم‌دوست که در جستجوی آیین شهر افلاتونی است؛ تا بدان‌جا که در شمار پیمبرانش نیز جای داده‌اند.

نظامی، گاه در اسکندرنامه، خواسته است، به رویارویی با استاد بشتابد؛ لیک، هرگز در این کار کامیاب نبوده است. روانشناسی این دو کتاب، یکسره، از هم جداست؛ حتی استادی و توان شگرف نظامی در سخن پارسی، و شعر دلاویز و فسونکار او، که با همه پیچیدگی‌هایی که گاه بدان دچار می‌آید دلرباست، نتوانسته است اسکندر را از گنجستگی برهاند.

پهلوانان و چهره‌های اسکندرنامه، همواره بیگانه و نیرانی می‌مانند؛ نمی‌توان از بُن جان، با آنان پیوند گرفت؛ نمی‌توان آنان را از خود دانست. آن منطق شگفتی که در شاهنامه، پهلوانان و رویدادها را، با همه شگرفیهای فراسویی و افسانه‌ایشان، پذیرفتنی و آشناوری می‌سازد، در اسکندرنامه نیست.

و دریغاً از نظامی که دُرّ شهوار دری را، در پای خوکان و گنجستان ریخته است! با اینهمه، نظامی بزرگترین شاعر بزمی ایران است. و از آنجاست که بسیاری از سراینندگان، پس از نظامی، شیوه شاعری این دستان‌زنِ داستان را، پیشوا و نمونه کار خویش گرفته‌اند؛ جز از پنج گنج، دیوانی نیز از او برجای است. نظامی گویا در ۶۱۴ درگذشته است.

(۶۲) خری : نادانی؛ کانایی؛ کودنی.

(۶۳) سوزنی : سوزنی سمرقندی از نام‌آوران سخن پارسی، و استاد و پیشواي نكوهندگان و زشت‌گویان است؛ بسیاری از سخنوران چون عمق، سنایی، انوری، معزی، از تیغ زبان سوزنی، بر خود پیچیده‌اند. استادی این زشت‌گویِ زیباسخن، در نکوهش، چنان بوده است که هرکه در زبان او می‌افتاد سر بر نمی‌توانست آورد. از چامه‌ای بر می‌آید که سوزنی، در فرجام

زندگی، از لاغ گویی و دُرّیاد پشیمان شده است و آمرزش خواسته است.
دولتشاه سمرقندی، لامعی بخاری، جتنی، نسفی، شمس خاله و
شطرنجی را شاگردان سوزنی شمرده است. او در سالهای ۵۶۰ درگذشته
است. سوزنی در شاعری زبانی ساده و روشن و استوار دارد؛ از اوست:

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ،
بر آبگینه خانه طاعت زنیم چنگ؟
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما،
تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ.
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست؛
آخر چه کارزار کند با پلنگ، رنگ؟
کبر پلنگ در سرما و عجب مدار!
کز کبر، پایمال شود پوست بر پلنگ.

...

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف،
در چنگ، جام باده و در گوش، بانگ چنگ.
ما از شمار آدمیانیم و سنگدل؛
از معصیت، توانگرو از طاعتیم دنگ.
آنجا که جنگ باید، پذیرفته ایم صلح؛
و آنجا که صلح باید، آورده ایم جنگ.
آونگ دوزخیم، به زنجیر معصیت؛
دوزخ، نهنک و ما چویکی لقمه نهنک.

(۶۴) لاغ: هزل؛ شوخی؛ خوش طبعی.

تَسَخَّرُ: ریشخند. مولانا فرموده است:

گفتم: ز کجایی تو؟ تسخر زد و گفت: ای جان!
نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه.

(۶۵) هرزه لایی : هرزه درایی؛ بیهوده گویی. سنایی گفته است:

هرکه او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر،
نزد عقل، آن کس نماید یافه گوی و هرزه لا. ۲۳

(۶۷) جمال الدین : جمال الدین اصفهانی از چامه پردازان نامبردار در سده ششم است. او نقشبند نیز بوده است؛ از این روی، جمال نقاش هم خوانده می شده است. جمال الدین چهار فرزند داشته است که یکی، از آن میان، کمال الدین اسماعیل، از اکابر گردنکشان نظم می شود. جمال الدین اصفهانی با خاقانی، انوری، رشید و طواط، ظهیر فاریابی، پیوند شعری داشته است. سروده های جمال الدین، بیشتر، بدور از پیچیدگی و روان است؛ غزل های او، به ویژه، آب و تاب دارد؛ از اوست:

یا ز چشمت جفا بیاموزم؛
یا دلت را وفا بیاموزم.
پرده بردار! تا خلاق را،
معنی والضحی بیاموزم.
توز من شرم و من ز تو شوخی،
یا بیاموز یا بیاموزم.
نشوی هیچگونه دست آموز؛
چه کنم تا ترا بیاموزم؟
به کدامین دعای خواهم یافت؟
تا روم آن دعا بیاموزم.

(۶۸) کمال الدین : کمال الدین اسماعیل اصفهانی، فرزند جمال الدین عبدالرزاق، و واپسین حکامه پرداز بزرگ ایران، در اوان تازش مغولان است.

اندیشه‌های بازیک و ژرف، در سروده‌های او، آنچنان است که او را خلاق المعانی برنامیده‌اند. کمال‌الدین گواه تازش خونبار و خانه‌برانداز مغولان بود؛ و خود، کشتار مغولان را، در اصفهان، به سال ۶۳۳ به چشم دید؛ چنانکه گفته است:

کس نیست که تا بروطن خود گرید؛
بر حال تباه مردم بد گرید.
دی، بر سر مرده‌ای دو صد شیون بود؛
امروز، یکی نیست که بر صد گرید.

او خود، دو سال پس از آن، در سال ۶۳۵، به دست مغولی مردمخوار کشته شد.

کمال‌الدین اسماعیل از بزرگترین چامه‌سرایان ایرانی است که به ویژه، در نازگی اندیشی و آوردن معانی باریک در شعر، آوازه داشته است؛ تا بدان جا که سخن‌سنگان او را، در شاعری، از پدر برتر نهاده‌اند. دیگر از ویژگی‌های او، به کار گرفتن ردیفهای دشوار است، در شعر؛ چنانکه در چامهٔ پر آوازهٔ برف می‌بینیم:

هرگز کسی نداد بدین سان نشانِ برف؛
گویی که لقمه‌ای است زمین، در دهان برف.
مانند پنبه‌دانه که در پنبه تعبیه است،
اجرام کوههاست نهان، در میان برف.
چاه مقتع است، همه چاه خانه‌ها؛
انباشته، به جوهرِ سیمابِ سان برف.
بی‌نیزه‌های آتش و بی‌تیغِ آفتاب،
نتوان به تیرِ ماه کشیدن کمان برف.
از بس که سر به خانهٔ هرکس فروکند،
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف.

بَرَسری : سرباری؛ افزوده بر آن. انوری گفته است:

فعل طبع از راه تسخیر است، بی هیچ اختیار،
در جماد و در نبات، آنگاه در ما، بر سری.

(۷۰) رفیع الدین : رفیع الدین مسعود لبنانی اصفهانی از سخنوران نامدار سده ششم است. او را خواهرزاده جمال الدین عبدالرزاق دانسته اند. نیز، نوشته اند که به دنبال پردگیان شاه روان بوده است که او را، بر خطا، به تیر می زنند و می کشند. گذشته از رفیع لبنانی، در شمار سخنوران سلجوقی، از رفیع مروزی نیز نام برده شده است؛ از او غزلهایی نغز به یادگار مانده است. سنقری : از (سنقر + ی)؛ سُئُقَر: مرغی است شکاری از گونه چرخ؛ سُئُقار.

مُرغ مضمون: تشبیه بلیغ است.

(۷۱) شُفَرَوَه : شرف الدین شفروه اصفهانی از سخنوران سده ششم است. دولتشاه سمرقندی درباره او نوشته است:

مردی صاحب فضل و ذوق بود. در اصفهان، در روزگار دولت اتابک شیرگیر او را ملک الشعرا می نوشته اند. همواره با شعرای اطراف در شعر و شاعری بحث کردی؛ و جمال الدین محمد عبدالرزاق، پدر کمال الدین اسماعیل او را اهاجی گفته. مردی تیززبان و حاضر جواب بوده است؛ و مجیر الدین بیلقانی را هجوهای رکیک گفته است... ۲۴

از اوست:

دلی که جای بر آن زلف ببقار گرفت،
قرار بر سر آتش به اختیار گرفت.

کسی که دیده بر آن روی چون نگار انداخت،
ز خون دیده، رخس در زمان نگار گرفت.
ز چشم من نرود، سرو قامتش؛ چه عجب
که سرو جای بر اطراف جویبار گرفت؟
ز روزگار، بجزفته چشم نتوان داشت؛
کنون که چشم تو آیین روزگار گرفت.

شرف : در بیت، با شفروه، هنر ایهام تناسب می سازد.
نَطع : چرمینه ای که می گسترند و بر آن می نشینند؛ صفحه بازی شطرنج.
نطع طبع : تشبیه بلیغ است.
عِری : مهره ای که در میانه شاه شطرنج و مهره حریف که آنرا کشت
می دهند، جای داشته باشد؛ آچمز. چون شاه در خانه خود بی حرکت شده
باشد می گویند: شاه در عری است.

(۷۲) سَمایی : سَمایی مَرّوزی از سخنوران بزرگ سده ششم است. از زندگانی
او آگاهی چندانی در دست نیست. غزلهایی دلنشین و نغز از او برجای
مانده است.

خانه شیراختری: شیراختر یکی از پیکره های آسمانی و خانه های
دوازده گانه خورشید است؛ برج اسد. خورشید در این خانه در بیشترین
گرما و درخشندگی خویش است. برج شیراختر برابر با مرداد ماه است.

(۷۳) طایی : سعید طایی از سخنوران توانای عراق در سده ششم است. دریغا
که از او مگر چامه ای، برجای نمانده است. این چامه نشانی آشکار از
استادی و چیره دستی اوست، در سخن پارسی. بیت های آغازین آن چنین
است:

غم مخورای دوست! کاین جهان بِنماند؛
هر چه تومی بینی، آن چنان بنماند.

راحت و شادیش پایدار نباشد؛
 گریه و زاریش جاودان بنماند.
 هر طرب افزای و شادمان که تویی،
 از صف اندوه بر کران بنماند.
 برق شکرخنده گرچه ژاله بیارد،
 زهره کند آب و یک زمان بنماند.
 هیچ گل و لاله ای، ز انجم رخشان
 بر چمن سبز آسمان بنماند.
 در بُن این حقّه های بی سر مینا
 این مه و خورشید مهره سان بنماند.
 هندوی کیوان، فراز قلعه هفتم
 یک دوشبّی بیش پاسبان بنماند.
 امتعه اورمزد را، پس ازین دور،
 مشتری در همه جهان بنماند.
 خنجر مریخ سست گردد و هر شب،
 از شفقش خون بر آستان بنماند.
 صنعت خورشید را که لعل کند سنگ،
 هیچ اثر در ضمیر کان بنماند.
 مطرب ناهید را، به ساز طرب بر،
 زخمه انگشته روان بنماند.

(۷۴) سیف اسفرنگ : سیف الدین اسفرنگی از سخنوران سده ششم است؛ و از مردم اسفرنگ و رازرود بوده است. روزگاری از بخارا به خوارزم رفته است؛ و به ایل ارسلان خوارزمشاه پیوسته است. دولت شاه در این باره نوشته است:

... ایل ارسلان او را مراعات کلی نمود؛ و فرمود تا جواب قصیده خاقانی بگوید که مطلعش این است:

صبحدم، چون کله بندد آه دودآسای من،
 چون شفق در خون نشیند، چشم شب پیمای من.
 مولانا سیف الدین آن قصیده را در بحر وردیف موافق جواب
 میگوید؛ اما در قافیه مخالف است. چون به مجلس بُرد، آن قصیده
 را فضلا شنیده نپسندیدند. مطلع آن قصیده این است:
 شب چوبر دارد نقاب از هودج اسرار من،
 خفته گیرد صبح را چشم و دل بیدار من.
 و مولانا سیف الدین در معذرت گفت که این قافیه را به طبایع
 خوشایند تر یافتم؛ و بعد از آن، قصیده خاقانی را جوابی موافق در بحر
 وردیف و قافیه میگوید؛ و این دوبیت از آن قصیده است:
 تا ز اکسیر قناعت شد طلا، سیمای من،
 گنج باد آورد گیتی گشت، خاک پای من.
 از کلاه فقر تا ترکی مرا آمد نصیب،
 جبهه اکلیل ساید، فرق گردون سای من.
 و در این قصیده لطایف و نازکیهای بسیار است... ۲۵

هاماوری: چمیری؛ یمانی. تیغ یمانی آوازه ای داشته است؛ چون تیغ
 هندی. دقیقی گفته است:

به دو چیز گیرند مر مملکت را:
 یکی پرنیانی؛ یکی زعفرانی.
 یکی، زر نام ملک بر نبشته؛
 دگر، آهن آبداده ی یمانی.

هاماوری به جای هاماورانی به کار رفته است؛ و در میانه هاماوری و تیغ با
 سیف ایهام تناسب هست.

(۷۵) عبد واسع: عبدالواسع جبلی از نامورترین چامه سرایان سده ششم است. او از پیشگامان در دگرگونی شیوه سخن بوده است؛ در چامه های بلند خویش، نیک به آرایه های سخن گرایان است. او از آن میان، مماثله و ترصیع و لف و نشر را فزونتر به کار می برد. در سال ۵۵۵ درگذشته است. بیهایی از آغاز چامه ای پرآوازه از او چنین است:

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا؛
وزهر دو نام ماند، چوسیمرغ و کیمیا.
شد راستی خیانت و شد زیرکی سَفَه؛
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا.
گشته است بازگونه همه رسمهای خلق؛
زین عالم نهره و گردون بیوفا.
هر عاقلی به زاویه ای مانده ممتحن؛
هر فاضلی به داهیه ای گشته مبتلا.
گر من نکوشمی به تواضع، بینمی،
از هر کسی، مذلت و از هر کسی، عنا.

قَرغَری: از (فرغر + ی): فرغریا فرغار: جوی آب؛ آبگیر؛ شَمَر.
(۷۶) عطار: فریدالدین عطار نیشابوری، سخنور و خداشناس بزرگ و نامور ایرانی در سده ششم و هفتم هجری است. به سال ۵۳۷، در کدکن یا شادیاخ، هردو وابسته به نیشابور، دیده به دیدار جهان گشود. عطار، نخست، پزشکی و داروفروش، و مردی توانگر و ارجمند بود. هر روز، بیمارانی بسیار به داروخانه او روی می آوردند؛ چنانکه خود فرمود است:

به داروخانه، پانصد شخص بودند؛
که در هر روز، نبضم می نمودند.

در داروخانه، گم گمک، حال او دگرگون شد؛ بر خود شورید؛ سود و

سودا را به هم زد؛ و به شیوه درویشانِ دلریش و گزفرو، پرسه زنان، گام در راه سلوک و سفر نهاد. در این سفرها بود که پیر بزرگ، مجدالدین بغدادی، از پروردگان شیخ نجم الدین کبری را دیدار کرد؛ و به سخنی، سرودل به او سپرد. نیز نوشته اند که بهاء الدین محمد، پدر مولانا، همراه با او، در نیشابور به دیدار عطار آمد؛ عطار مولانا را که در آن هنگام کودک بود، بس گرامی داشت؛ و پروردن و آموختن او را به پدر اندرز گفت؛ و فرمود «زود باشد، از نفس گرم که آتش در خرمن سوختگان عالم زند». شیخ در همین دیدار، کتاب اسرارنامه خویش را به مولوی ارمغان داشت. عطار، به سال ۶۱۷، به دست مغولی کشته شد. دولت‌شاه مرگ او را چنین بازگفته است:

... مغولی می‌خواست که شیخ را به قتل رساند و مغولی دیگر گفت: این پیر را مکش! که خونهای او هزار درم بدهم. مغول خواست که ترک قتل شیخ نماید. شیخ گفت: مفروش! که بهتر ازین خواهندم خریدن. شخصی دیگر گفت که: این پیر را مکش که به خونهای او، یک توبره کاه می‌دهم. شیخ گفت: بفروش که به ازین نمی‌ارزم؛ و شیخ شربت شهادت نوشید...^{۲۶}

شیخ عطار، بی‌گمان، از بزرگترین سخنوران ایرانی است؛ پیر و پیشوای سخنورانِ درویش کیشِ سوخته‌جان، و پزشکیِ جانهای دردمند و سودایی دوست، اوست. او از سخنورانی است که اندیشه را با انگیزه،^{۲۷} در شعر پارسی آشتی داده‌اند؛ و بی‌آنکه شعر را از سرشت خود دور دارند، به زبانی تپنده و پرشور اندیشه‌های نهانگرایانه و باورهای صوفیانه را، در سروده‌های خویش، باز نموده‌اند و گسترده‌اند. سنایی و عطار شیوه‌ای را در شاعری بنیاد نهاده‌اند که خدایِ مردِ عرفان ایرانی، مولانا آن را به فراز نایِ پروردگی

۲۶ — تذکرة الشعراء / ۱۴۴.

۲۷ — برای آگاهی بیشتر، در این باره، بنگرید به دیباجة همین کتاب.

و سرآمدگی رسانیده است. اینان بنیادگذار شعر شور و بی‌خویشتنی‌اند. بیهوده نیست که شعر شورانگیز عطار را تازیانه سلوک نامیده‌اند؛ شعری که جانهای مرده و افسرده را بانگ می‌زند و از گورهای تن برمی‌انگیزد؛ شعری شگفت که مستی و هشیاری در آن به هم آمیخته است. هم از آن است که مولانا عطار را روح عرفان خوانده است:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او؛
ما از پی سنایی و عطار آمدیم.

و خود را درسنجش با او، هنوز در آغاز راه دانسته است:

هفت شهر عشق را عطار گشت؛
ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.

پیرنشابور نیز که از پیشوایان و پیشگامان مغانه‌سرایی در ادب پارسی است، عارفی پرسخن بوده است؛ و یادگارهای ارزشمند چندی از خود برجای نهاده است. او خود در خسرونامه خویش، رازنامه‌هایش را چنین برمی‌شمارد:

مصیبت‌نامه کاندوه جهان است،
الهی‌نامه کاسرار عیان است،
به داروخانه، کردم هردو آغاز؛
چه گویم زود رستم زین و آن باز.
مصیبت‌نامه زادِ رهروان است؛
الهی‌نامه گنج خسروان است.
جهان معرفت اسرارنامه است؛
بهشت اهل دل مختارنامه است.
مقامات طیور ما چنان است،
که مرغ عشق را معراج جان است.

چو خسرونامه را طرزی عجیب است،
ز طرز او کیة و میة را نصیب است.

شاهکار عطار، منطق الطیر اوست که در آن، به زبانی گرم و شیوا، سرگذشت و سرنوشت جانها را بازنموده است. جانهایی بندی تن، مانده در مغایک خاک که شوریده، در پی رهایی اند. سرانجام، پس از رنج و تلاش بسیار، آن دسته از مرغانِ جان که در طلب می پایند و، پویان، از جُستن نمی مانند، در قافِ قربت، به سیمرغ، آن جانِ جانان راه می جویند؛ این مرغانِ رهند که از خود می رهند؛ تا به سالار مرغان پیوندند.

(۷۸) مُرده ری: مرده ریگ؛ میراث.

(۷۹) پیر بلخ: مولانا جلال الدین محمد بلخی خدای مرد بزرگ عرفان ایرانی و یکی از بنیادهای استوار سخن پارسی است. او به سال ۶۰۴، در بلخ زاد؛ مولانا پنج یا شش ساله بود که پدرش بهاء ولد، به سفری دیرباز دست یازید؛ و سرانجام، به قونیه رفت؛ و در آنجا، رخت ماندن افکند. پس از مرگ پدر، مولانا به جای او بر مسند درس نشست. سید سِردان، برهان الدین محقق ترمذی، در همین اوان به قونیه آمد؛ و به آموختن و پروردن پوراستاد خویش همت برگمارد. مولانا به زاهنمونی برهان الدین به حلب و دمشق راه کشید. چندی پس از آن، با شمس تبریزی، آن پیر دوزخ آشام آتش دم دیدار کرد؛ دیدار شمس که سراپا افروختگی بود، آتشی در جان مولانا زد که هرگز فرونشست. شمس، یکباره، مولانا را دگرگون کرد. او را از برون به درون، از تن به جان، از پوست به مغز، از آفریده به آفریدگار رسانید. او را از او ستاند؛ پیمانه جانِ شیفته اش را از هر چه جز اوست، پرداخت؛ و از دوست سرشار کرد. او از مولانای دانشمند، شوریده ای بی خوشتن، جانی نا آرام و آواره از تن، یگانه ای گسسته از ما و من ساخت. او را برانگیخت، تا یکسره، دفتر دانایی را بشوید؛ و درس عشق را از دفتری دیگر بجوید. شمس، با دم گرم آتش خیز خویش، مولانا را از او گسست و با دوست

پیوست. آری:

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد؛
نه آب سرد زند، در سخن، بر آتش تیز.

آری! شگرفا مردا که شمس بوده است! تنها رندی عالمسوز چون
او را می رسیده است که مردی چون مولوی را، در سالهای چهلمین زندگیش،
آنچنان بشوراند؛ آری! تنها او را می سزیده است که آن دریای راز را چنان
بتوفاند و بجوشاند که هرگز از آن پس، آرام نگیرد و از تبیدن و توفیدن
بازنماند.

رازنامه بزرگ عرفان، مثنوی است که مولانا آن را در شش دفتر، به
خواست شاگرد و یار یکدله خویش، حسام الدین چلبی سروده است.
مثنوی نامه شور، و شعر حال است؛ و هم از آن است که یکباره، از ناکجا و
بی زمان آغاز می گیرد. موجی است، از دریای راز که یکباره، برمی آید و
یکباره فرو می نشیند. روزنی است به مینو، که تنها دمی گشاده می ماند. از
آنجاست که مثنوی آغازی ندارد:

بشنو از نی! چون حکایت می کند؛
از جداییها شکایت می کند.
کز نیستان تا مرا ببریده اند،
از نفیرم مرد وزن نالیده اند.
سینه خواهم، شرحه شرحه از فراق؛
تا بگویم شرح درد اشتیاق.
هر کسی کودور ماند از اصل خویش،
باز جوید، روزگار وصل خویش.
من به هر جمعیتی نالان شدم؛
جفت بد حالان و خوش حالان شدم.

هرکسی از ظن خود شد یار من؛
 وز درون من نجست اسرار من.
 سر من از ناله من دور نیست؛
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست.
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست؛
 لیک کس را دید جان دستور نیست.
 آتش عشق است کاندرنی فتاد؛
 جوشش عشق است کاندرمی فتاد.
 نی حریف هرکه از یاری برید؛
 پرده هایش پرده های ما درید.
 همچونی زهری و تریاقی که دید؟
 همچونی دمساز و مشتاقی که دید؟

نی، جانی است دردمند و آواره که او را از نیستان مینوبریده اند و به
 گویگیتی آورده اند. ناله جانسوزنی نیز از همان است. در میان بیگانگان،
 آشنایی می جوید و نمی یابد. در مَیستان عشق سرمست، در آرزوی بازگشت
 به نیستان می سوزد و می نالد.

مولانا پیمبرِ شوریدگی است؛ و نامه مینوی او دیوان شمس است.
 دیوان شمس خمخانه مستیهاست. رازگوی بی خویشنی و راهنمونِ رهایی
 است. آن نی که مولوی است، در غزلهای شمس، با لب نایی پیوند گرفته
 است و ناگفتنیها را می گوید. از آن است که این غزلها، رقص شعراست و
 شعر رقص. سراپا جان است و سوز و شور جانان. غزلهای شمس نمونه
 برترین شعر نا آگاه^{۲۸} و جوشش هنری است. در دیوان شمس، سده های
 شوریدگی، بی خویشنی، تب آلودگی درهم فشرده شده است؛ پیکر پذیرفته

است. از آن است که نوش آذر^{۲۹} سخن پارسی، آن آتش که نمیرد همیشه، از واژه واژه این غزلها برمی افروزد و زبانه می کشد. همان آتش سپند که خرمن سوختگان را خواهد سوخت. به سال ۶۷۲ نی به نیستان بازرفت؛

در جهان آمد؛ روزی دوبه ما روی نمود؛

و آنچنان زود برون شد که ندانیم که بود.

(۸۱) آنسری: آن سویی؛ مینوی؛ خدایی.

(۸۳) رکنُ الدین دَعْویدار: رکنِ دعویدار قُمی از سخنوران دوزبانه نامبردار، در سده ششم و هفتم است. اوبا کمال الدین اسماعیل و آئیرالدین آومانی داد و ستد شعری داشته است. رکن الدین دعویدار در زبان و ادب تازی نیز استاده بوده است؛ و چاهه هایی بلند به این زبان سروده است، از اوست:

عشقت از آب آذر انگیزد؛

لطف از خاک عنبر انگیزد.

رسن زلف سربه سر گِرهت،

از سهی سرو، چنبر انگیزد.

عشق، آن کیمیاست کز رخ و چشم،

روز و شب نقره و زر انگیزد.

گه ز مسجد کلیسیا سازد؛

گه کلیسا ز منبر انگیزد.

گر لب خون چشم ما بفزود،

چه عجب؟ خون ز شکر انگیزد.

دل تو سنگ و آهن است؛ ولیک،

از دلم عشق آذر انگیزد.

کلک من، چون دهان تست کزو،

روز و شب، دُر و گوهر انگیزد.

(۸۴) اثیرالدین آومانى : اثیر اومانى از سخنوران نامدار سده هفتم است. او از دهستان آومان، وابسته به همدان بود. او را شاگرد خواجه نصیر توسی دانسته‌اند. در میان او و کمال الدین اسماعیل و رفیع لبنانی پیوند و دوستی بوده است. دولت‌شاه بر آن است که اثیر اومانى «سخن را دانشمندانه می‌گوید». درگذشت او را به سال ۶۵۶ یا ۶۶۵ نوشته‌اند. از اوست:

چشمم که همیشه بجوی خون آید ازو،
سیلاب سرشگی لاله گون آید ازو.
ز آن ترس نگریم که خیال رخ تو،
با اشک مبادا که برون آید ازو.
...

چشمم که ز غم چو ابر بهمن گرید،
وز ماتم تو، اشک به دامن گرید.
جز ما دو، کسی نبُد که گرید بر ما؛
من بر تو گریستم، که بر من گرید؟

(۸۵) امامی : امامی هروی از سخنوران بنام سده هفتم است. استادی و آوازه امامی، در سخن پارسی، چنان بوده است که او را با سخنور بزرگ، سعدی سنجیده‌اند. دولت‌شاه سمرقندی نوشته است که تنی چند از بزرگان زمان از مجد همگر پرسیدند که:

ز شعر تو و سعدی و امامی،
کدامین به پسندند اندرین بوم؟

مجد همگر در پاسخ چنین داوری کرد:

ما گرچه به نطق، طوطی خوش نفسیم،
بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم.

در شیوه شاعری، به اجماع اُمم،
هرگز من و سعدی به امامی نرسیم.

دکتر ذبیح الله صفا، نویسنده دانشمند تاریخ ادبیات در ایران، در این
باره چنین نظر داده‌اند:

داوری مجد همگر و ترجیح دادن امامی بر سعدی، همچنانکه قدما
نیز متذکر شده‌اند شاید از آن جهت بود که امامی بیشتر در سخنوری
به روش قدمای خراسان توجه داشت؛ و مجد همگر نیز که خود از
پیروان مکتب شاعران آن سامان است طبعاً سخن امامی را به مذاق
خود خوشتر می‌یافت؛ و گرنه ذوق سلیم نمی‌تواند منکر ترجیح گفتار
شیخ شیراز بر معاصران او باشد.^{۳۰}

امامی در ۶۸۶ درگذشته است. از اوست:

زلفت اندر تاب، چینی دیگر است؛
کفرت اندر زلف، دینی دیگر است.
از زمرّد، خاتم لعل ترا،
تا خط آوردی، نگینی دیگر است.
کودلی دیگر که دستِ عشوه‌ات
هر دم اندر آستینی دیگر است.
کوزنوجانی که چشم ساحرت
مستِ حُسن، اندر کمینی دیگر است.
در جهانی کافتاب حسن تست،
آسمان آنجا زمینی دیگر است.

یگرد ماه از مشک، تا خرمن زدی،
آفتاب خوشه چینی دیگر است.
بر امامی ز آفرینت، هر زمان
ز آفرینش، آفرینی دیگر است.

(۸۵) مجد همگر: از نامآوران سخن پارسی، در سده هفتم است. همگر نام پدر او بوده است. زادگاه او را یزد نوشته اند؛ لیک، او خود را گاه مجد پارسی خوانده است. تبار او، آنچنانکه خود بدان می نازد، به شهریاران ساسانی می رسیده است:

هستم ز نسل ساسان، نز تخمه تگین؛
هستم ز صلب کسری، نز دوده ینال.

زادسال او ۶۰۷ بوده است. در نزد پادشاهان سلغری پارس به پایگاهی بلند رسیده است. آوازه او در سخن سنجی چنان بوده است که از او درباره سخنوران داوری می خواسته اند. دانشوران کاشان در برگزیدن انوری و ظهیر بر یکدیگر در می مانند؛ و از مجد همگر داوری می خواهند. او بدین سان انوری را برتر می نهد:

شعر ظهیر اگر چه سرآمد ز جنس نظم،
با طرز انوری نزنند لاف همسری.
بر اوج مشتری برسد تیر نظم او،
خاصه گه ثناگری و مدح گستری.
طبع رطب اگر چه لذید است و خوش مذاق،
کی به بود، به خاصیت، از قند عسکری.
بید ارچه سبز و نغز و لطیف است و آبدار،
چون در چمن، به جلوه، کند بید، عرعر؟

هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ،
 پهلو کجا زند، به بیهی، با گُل طری؟
 اینست اعتقاد رهی؛ خوش قبول کن!
 گر تو مقلّد سخن مجد همگری.
 زاد این نتیجه، نیمشب، از آخر رجب؛
 در خا و عین و دال، ز هجر پیمبری.

از مجد همگر شوخیها و بذله‌هایی نغز نیز یاد کرده‌اند. نوشته‌اند که بانوی او که زنی تندخوی و تُرُشروی بود، روزی از سفر باز آمد. شاگردی، شتابان، به حلقه درس مجد آمد و او را مژده آورد که: خاتون به سرای فرود آمد! مجد همگر در پاسخ گفت: مژده آن باشد که سرای بر خاتون فرود آید! مجد همگر، در ۶۸۶ همراه با بدر جاجرمی و امامی هروی کاروانی مرگ شد. فخری اصفهانی در سوگ آنان سرود:

شیخ اصحاب، امامی هروی،
 مجد همگر که بود صدر کفات،
 بدر جاجرمی، آن نکوسیرت،
 در سپاهان چو در رسید ممات،
 در ثمانین و ست و ستمائه،
 به دومه، یافتند هر سه وفات.

(۸۶) همگری: رفوگری.

جامه‌های چامه‌ها: تشبیه بلیغ است.

(۸۷) بدر جاجرمی: بدرالدین جاجرمی از سخنوران نامدار در سده هفتم است. در جاجرم خراسان زاد؛ و در همان سامان بالید. به سال ۶۷۸، به اصفهان، به شاگردی مجد همگر رفت. او خاندان جوینی را می‌ستود. بدر جاجرمی به شعر بزر ساخته و آذین بسته شیفته بود؛ و چامه‌هایی نیک، هنرورزانه

می سرود.

پسر او محمد نیز از سخن شناسان نامور روزگار بود؛ و کتاب مونسُ
الاکرار فی دقایق الاشعار را که زندگینامهٔ نزدیک به دویست سخنور را در
آن آورده است، نوشت. بدر جاجرمی در ۶۸۶ درگذشت. از اوست:

گفتم: «سخت شکسته وش چون آید؟
با آنکه همه چو دُر مکنون آید،»
گفتا: «سخن از چنین دهانی که مراست،
گر نشکنمش، چگونه بیرون آید؟»

بدر گفته: تشبیه بلیغ است.

(۸۸) پوربها: پوربهای جامی از سخنوران سده هفتم است. زادبوم او جام بود.
سخنوری را در خراسان آغاز کرد؛ سپس به آذربایگان و بغداد و سپاهان
رفت. پوربهای جامی در بومیّه نیشابور، چامه ای سروده بود که آوازه ای
یافته است. نامآوری او بیشتر، به سروده های هزل آمیز و نکوهشهای اوست.
او خود را، در این شیوه از شاعری، شاگرد و دنباله رو سوزنی می شمارد؛ و
گاه نیز برتر از او؛ چنانکه گفته است:

طبع لطیف من ز سنایی و سوزنی،
در جلد و هزل برده، به سحر بیان، گرو.
در نظم و نثر تازی و ترکی و پارسی،
برده ز اهل فضل، به هر سه زبان، گرو.

از اوست:

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست؛
سودازده مهر دلا فروزی نیست.
روزی که تویی عشق به سرخواهی برد،
ضایعتر از آن روز، ترا روزی نیست.

نقاش اگرزموی پرگار کند،
مثل دهن تنگ تودشوار کند.
از تنگی و نازکی که هست آن دهن،
ترسم که نفس لب توافگار کند.

باده ناب سخن: تشبیه بلیغ است.
گوزری: (گوزر + ی)؛ گوزریا گاؤزر: گونه ای تنگ زرین که چون سر
گاومی ساخته اند. پاره ای واژه کوثر را برگرفته از این واژه می دانند.
(۸۹) قانع: قانعی توسی از سخنوران پارسی گوی، در آسیای کیهن است. در
توس زاد. به هنگام تازش مغولان، به آسیای کیهن راه و پناه جست. قانعی،
در دربار سلجوقیان روم، ارج و پایگاهی داشت؛ و آنچنانکه افلاکی، در
مناقب العارفین نوشته است، گاه به آستان بوسی مولانا می آمد. آوازه قانعی
بیشتر از کلیله و دمنه ای است که در پیوسته است؛ و در آغاز آن، از زندگانی
خویش یادی کرده است. دیگر، سلجوقنامه اوست که در آن، تاریخ
سلجوقیان روم را به شعر درآورده است. شمار سروده های او را تا به سیصد
هزار بیت رسانیده اند. از کلیله و دمنه اوست:

چوبنشست کسری به جای قباد،
کلاه بزرگی به سر برنهاد.
به درگاه آن شاه شمشیرزن،
بزرگان گیتی شدند انجمن.
بروزرو گوهر برافشاندند؛
ورا شاه نوشیروان خواندند.
بروزنده شد رسم پیروز شاه؛
فرازید بر چرخ گردان، کلاه.
برآورد نام و بگسترد داد؛
دل زیردستان بدو گشت شاد.

به یکبار، دست بدی بسته شد؛
 زمان تندخو بود؛ آهسته شد.
 شهان نام او بر نگین داشتند؛
 زبانها پر از آفرین داشتند.
 دل کبک و شاهین به هم رام شد؛
 دم اژدها جای آرام شد.
 جهان بود مانند باغ ارم؛
 ندیدند یک دل پر اندوه و غم.
 همه روز، با هوشمندی بُدی؛
 ز هردانشی داستانها زدی.
 ز نادان جدایی گزیدی مدام؛
 یکی صبح بی‌برنبردی به شام.
 خردمند را اونکو داشتی؛
 که دارد کسی را چو او داشتی؟
 به تاریخ شاهان بُدی شادمان؛
 بدان بازگشتی، زمان تا زمان.
 مر او را به چیزی ندیدند شاد؛
 بجزیاد کردن ز شاهان داد.

دُرُج: صندوقچه.

قُمَری و قانعی: ایهام تناسب دارند.

گلزارِ ذوق و دُرُج دل: تشبیه بلیغ است.

(۹۰) قُمَری: سراج الدین قُمَری از سخنوران توانای سده هفتم است؛ گویا در
 آمل زاده است. او را شاگرد امام فخر رازی نوشته‌اند. سراج قمری در
 چامه‌ای، کمال الدین اسماعیل را ستوده است. او همچون خاقانی کوشیده
 است، تا بر توسن سخن لگام زند؛ و استادی خود را، با به کار گرفتن

ردیفهای دشواره، در افکندن سخن در تنگناهای باریک، و بدر آوردن آن، آشکار دارد. سراج سخنوری دوزبانه است و خود را بیشتر با انوری می‌سنجد. در چامه‌ای گفته است:

قمری ارچند یگانه است چوسیمرخ ولیک،
هست در باغ ثنای تو، همه فصل، هزار.
قوت ناطقه من، به زبان تازی،
تا به حدی است که پهلوی عرب گرد نزار.
و آنچنان عذب درون است که کردست روان،
سخن پارسیم، چشمه آب، از دل نار.
از برای سخن عالی گردون سپرم،
تیر گردون شده برزه، چودهان سوفار.

نیز سراج قمری زشت‌گویی پرشور است که در نکوهندگی و لاغ‌گویی مرزی نمی‌شناسد. بخشی بزرگ از دیوانش را شوخی و لاغ و هزل می‌سازد. به لاغ، کارنامه بلخ سنایی را پاسخ گفته است و همتایی هزل‌آمیز سروده است. بخشی از سروده‌های او نیز در زمینه باده‌سرایی است. از اوست:

رخت چو گُل ز همه رو، به بوی و رنگ، خوش است؛
شکر در آن دهن تنگ تو، به تنگ خوش است.
ز غنچه دهن، هر دم گلی شکفتد؛
فراخ، روزی من ز آن دهان تنگ خوش است.
میان سنگ اگر سیم دیدی آن خوش نیست؛
میان سیم بر تو، دل چو سنگ خوش است.
چو از خم تو بُود باده، دُرد و صاف یکی است؛
چو از پی تو بُود کار، صلح و جنگ خوش است.

بیار باده! که زیر سپهر آینه گون،
در آبگینه صافی، می چو زنگ خوش است.
به وقت صبح که مردم ز خواب برخیزند،
نشید قمری و آواز نای و چنگ خوش است.

قاف: کوهی افسانه‌ای که پیشینیان گمان می‌برده‌اند زمین را در میان گرفته است؛ و آشیان سیمرغ است.
عَنْقَا: سیمرغ.
قاف شعر: تشبیه بلیغ است.

(۹۱) شاعر جُرفاذقان: نجیب جرفاذقانی^{۳۱} از سخنوران استاد سده هفتم است. او از جرفاذقان بود. نجیب جرفاذقان از چامه‌سرایان چیره‌دست در اوان تازش مغولان است؛ و شیوه شاعری او همان است که در نزد سخنوران سده ششم می‌بینیم. سخنش با همه بزرساختگی و هنرورزی، روان و بدور از پیچیدگی است. او داستان «بشر و هند» را نیز در پیوسته بود. از آغاز یکی از چامه‌های اوست:

بگو که رنگ چرا کرده‌ای به دستان دست؟
به خون کیست که آلوده‌ای ازین سان دست؟
درازدستی زلفت نه بس که چشمانت،
به تیغ غمزه، برآرند هردویکسان دست؟
مرا اگر چه چو دامن فکنده‌ای در پای،
به هرزه، باز ندارم ترا ز دامن دست.
گرم به دامن تو نیست دسترس، چه عجب؟
که نادر است که کس را رسد به جانان دست.

به سان زلف تو، در پا فتاده ایم و هنوز،
نمی دهد سر آن طره پریشان دست.
چو چشم مست تو، بیمارم و نمی رسدم،
جز آنکه درد تو بینم، به هیچ درمان دست.
نگار دست تو تا دیده ام، به سان نگار،
زدست می بردم، گرچه نیستم ز آن دست.

آسمان شعر: تشبیه بلیغ است.

دوپیکری: دوپیکر یا جوزا یکی از پیکره های آسمانی و برجهای خورشیدی است. دوپیکر، در میانه برجها، به بلندی آوازه داشته است.

(۹۲) سیف فرغانی: از استادان سخنور در سده هفتم و هشتم هجری است. سیف فرغانی آوازه ای، آنچنان که شایسته استادی و ارجمندی اوست در سخن، در پهنه ادب پارسی نیافته است. و این از آنجاست که در شهری کوچک چون آفسرا زندگی را، در پارسایی و پرهیز، بدور از هیاهوی دربارها می گذرانیده است. سیف فرغانی در شمار کوچندگان به آسیای کهن است. چنان می نماید که او دیر زیسته است؛ و در میانه سالهای ۷۰۵ تا ۷۴۹ در گذشته است. او از تواناترین استادان چکامه پرداز ایران است که بر شیوه سخنوران کهن خراسان می رود.

زبان او در شعر، گاه کهنگی می گیرد؛ به ردیفهای دشوار دلبسته است. چامه های او آکنده از اندیشه های بلند صوفیانه نیز هست؛ گاه، نشانه هایی از شعر پر خاش نیز در سروده های او دیده می آید. چامه های استوار او، با همه دشواریها و پیچیدگیهایی که استادانه در آنها به کار گرفته شده است، همواره ساده و روان می ماند. از چامه ای از اوست:

ترا که از پی دنیا، ز دل غم دین رفت،
ز مال چندان ماند وز عمر چندین رفت.

برای دنیی فانی ز دست دادی دین؛
 نکرد دنیا با تو بقا؛ ولی دین رفت.
 چراغ فکر برافروز و در ضمیر ببین!
 که پس چه ماند، از آن کس که از تو پیشین رفت.
 ز خانه تا در مسجد نیامد، از پی دین؛
 ولیکن از پی دنیا، ز روم تا چین رفت.
 نه گنبد بخل ازین سروران ممسک شد؛
 نه بوی نفط ازین اشتران گرگین رفت.
 به دست مردم بی خیر، مال و مُلک بُود،
 عروس بکر که اندر فراش عتین رفت.
 ایا مقیم سرا! ز آن سفر همی اندیش!
 که از سرای برآید فغان که مسکین رفت.
 اگر چه جامه دَرَد وارث و کند ناله،
 بماند وارث شادان و خواجه غمگین رفت.

(۹۳) عراقی : فخرالدین ابراهیم همدانی، نامبردار به عراقی از سخنوران
 نغزگفتار و از پیران پاک طریقت است. او به سال ۶۱۰ در دهستان کمجان
 همدان بزاد. خاندان او، پشت در پشت، در شمار دانشمندان و دیندانان
 بوده اند. در گسستن عراقی از قال و پیوستن او به حال، داستانی پرداخته اند
 که بی بنیاد می نماید. به هر روی، عراقی، در اوان جوانی رخت از مدرسه در
 خانقاه انداخت؛ شوریده، از ایران به هند رفت؛ و به خانقاه بهاء الدین
 زکریای مولتانی، بنیادگذار سلسله سهروردیان مولتان راه جُست؛ و از او
 خرقه ستاند. آنگاه به دیدار کعبه شتافت؛ به روم رفت؛ و از آموزشهای پیر
 نامور، صدرالدین قونوی بهره جُست؛ با مولانا جلال الدین پیوند گرفت.
 سپس، به مصر رفت؛ و پیشوای درویشان مصر شد. پس از چندی، به شام
 راه بُرد؛ و به سال ۶۸۸، در دمشق به دیدار دوست برین شتافت. او را در

کنار گورگاه محیی‌الدین اعرابی به خاک سپردند. عراقی درویشی سوخته‌جان و شوریده‌ای ناآرام است که سوز و شور درون را، در غزل‌هایی ناب و همه آب و تاب ریخته است. شعر او شعرِ مستی و می‌پرستی است. قَدِ معنی: استعارهٔ کنایی است.

(۹۴) زرتشت: زرتشت بهرام پَرْدو از سخنوران بزرگ زرتشتی در سده هفتم است. او خود سروده است که پدرش، بهرام پَرْدو هیربدی دانشمند، از مردم کرمان بوده است. بهرام پَرْدو خود در پیوسته‌ای^{۳۲} داشته است که بهاریات بهرام پَرْدو نام یافته است. زرتشت بهرام بیتهایی را بر زرتشت‌نامهٔ کیکاوس رازی برافزوده است؛ و نیز داستان «ارداویراف» را، به شعرپارسی درآورده است. ارداویراف از مردانِ سپند مَزْدِیَسَنان و موبدی بوده است نامور، به روزگار اردشیر بابکان. ارداویراف آزمونی شگفت داشته است. او را از میانهٔ چهل هزار موبد برمی‌گزینند؛ تا در خواب، راه به جهان نهان ببرد؛ و در بهشت و دوزخ گشت و گذاری داشته باشد. ارداویراف، در سرانجام گلگشت شگفت خویش، بر فراز البرز کوه در گروثمان، با روان زرتشت و دیگر سپندانِ مزدیسنی دیدار می‌کند؛ و پس از هفت شبانروز، به کالبد خویش بازمی‌گردد. ارداویراف‌نامه کهن پایه و مایه‌ای تواند بود، برای دیگر کتابهایی که در این زمینه سروده و نوشته شده است. سروده‌های زرتشت بهرام پَرْدو، از فزود و کاستِ برنویسان گزندی بسیار دیده است. از اوست:

خداوند! اگر چه ما بدین در،
بسی تقصیر داریم از همه در،^{۳۳}
ولیکن در چنین ایام ناپاک،
چگونه دین ما خوب آید ای پاک.

۳۲ - منظومه.

۳۳ - در: باب؛ باره؛ گونه.

بدین گونه شده عاجز ز دیوان؛
 ز دست ترک و دُرُوندان^{۳۴}، غریوان.
 جهان گشته ز سر تا پا نسا^{۳۵} دان؛
 نسا آمیخته با خان و با مان.
 گرفته با نسا هر چیز آمیز؛
 کسی را از پلیدی نیست پرهیز.
 به وستا^{۳۶} در، نشان دادی تو ما را،
 به پیش آید چنین روزی شما را.
 کنون آن روزگار و وقت دور است؛
 جهان پر فتنه و آشوب و شور است.
 به دست ناکسان افسوس، ایران،
 فتاده شد، خراب و تار و ویران.
 تومی بینی همه ایام چونین،
 شده گیتی خراب و خلق غمگین.
 جهانی جمله پر هُخَر^{۳۷} و نسا شد؛
 همه مردم ز راه دین جدا شد.
 نسا پوش و نسا خوار و نسا تن
 سرو پاشان نسا و هُخَر و رِیَمَن.

گرگَرِی : (گرگر + ی)؛ گرگَر: یکی از نامهای خداوند است؛ گر و گر.
 ناصر خسرو گفته است:

برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش،
 بدو داد در دهر یزدان گرگر.^{۳۸}

۳۴ — دروند: دروغپرست؛ وارونه آشوند. ۳۵ — نسا: لاشه؛ پلیدی.
 ۳۶ — وستا: اوستا. ۳۷ — هُخَر: آلودگی؛ پلیدی.
 ۳۸ — دیوان ناصر خسرو، به تصحیح نصرالله تقوی، انتشارات تأیید اصفهان/ ۱۵۰.

(۹۵) کیکاوس رازی: کیکاوس رازی، پور کیخسرو، از سخنوران سدهٔ هفتم است که چندان آوازه‌ای نیافته است. از این سخنور زرتشتی، در پیوسته‌ای ارزشمند به نام زراتشت‌نامه، به یادگار مانده است. از آنجا که زرتشت بهرام پژدو افزونه‌ای بر آن سروده است، این در پیوسته را از آن او پنداشته‌اند. کیکاوس رازی، در زراتشت‌نامه، زندگانی زرتشت را بر بنیاد باورهای زرتشتی در پیوسته است؛ آنکتیل دوپرون، در نگارش سرگذشت زرتشت، از آن سود برده است. زراتشت‌نامه، در گسترهٔ ادب پارسی در پیوسته‌ای است کم‌مانند؛ و زمینه و زبان آن، در شعر پارسی، بی‌پیشینه است و تازگی دارد. از این روی، برنویسان گزند بسیار بدان رسانیده‌اند. شیوهٔ سخنسرایی کیکاوس رازی، شیوهٔ حماسه‌سرایی است؛ و او نیز، همچنان، از پیروان فردوسی بزرگ است. چون سراینده از آبشخورهای پهلوی در سرودن زراتشت‌نامه بهره می‌برده است، گاه واژگان پهلوی و مزدیسنی در سخن او راه جُسته است. از در پیوستهٔ اوست:

بیامد به زرتشت پاکیزه‌رای،
همان روز، بهمن، به امر خدای.
درخشنده از دور مانند هور؛
پوشیده یک دست جامه زنور.
به زرتشت گفتا که: «برگوی نام!
چه جویی ز دنیا، چه داری تو کام؟»
بدو گفت زرتشت «کای نیکرای!
نجویم همی جز رضای خدای.
مُردم همه سوی فرمان اوست؛
ازیرا که هر دو جهان ز آن اوست.
بجز راستی می نجوید دلم؛
به گِرد کژی می نپوید دلم.

اگر امریزدان به جای آورم،
همه کام دل زیر پای آورم.
ولیکن گمانم که هستی مرا،
به نیکی، تو، ای پاک تن! رهنما.
چوبشنید بهمن فرشته ازو
سخنهای درخورد، گفتا بدو
که: «برخیز! تا پیش یزدان شوی؛
هر آنچت مراد است ازو بشنوی.»
همانگه زراتشت بر پای خاست،
چوبهمن نمودش بدوراه راست.

زاهری: بوی خوش.

(۹۶) سراجی: سراجی سگزی از سخنوران توانای سده هفتم است. زادبومش دهستان سگزآباد نیشابور بوده است. از آنجا به سگزی نام یافته است. روزگاری، به مکران و گنجه راه کشیده است؛ و در آن سامان، خانه کرده است. شیوه او در شاعری، شیوه چیره در آن روزگار است. غزلهایی هموار و آبدار دارد؛ در شاعری، خود را به استادی و برتری بر دیگر سخنوران می ستاید. سروده های خود را جانی و آن دیگران را نانی می شمارد. از اوست:

روز عیدست، بیا تا می گلرنگ خوریم!
بر لب آب روان، با غزل و چنگ خوریم.
سنگ در شیشه مینای فلک اندازیم؛
چند زین شیشه مینای فلک سنگ خوریم؟
زنگ غم از رخ آینه دل بزداییم؛
وز کف سیمبران باده چون زنگ خوریم.

می چون زنگ^{۳۹} بنوشیم، درین موسم عید؛
تا نه، آینه صفت، بار دگر زنگ خوریم.
مطرب خوب نوا چنگ خوش آهنگ نواخت؛
باده با زمزمه چنگ خوش آهنگ خوریم.
از غم نام و غم ننگ جهان بازرهیم؛
در جهان، چند غم نام و غم ننگ خوریم.
همه بریاد شهنشاه سبکروح به بزم،
ساتگینی و بروجام گرانسنگ خوریم.

آورد: نبرد؛ ناورد؛ پیکار.

سگزیانه: به شیوه سگری؛ سیستانی وار.

گندآوری: (گندآور + ی)؛ گندآور: پهلوان نرمتیش و نیرم.

(۹۷) سعدی: یکی از بزرگترین سخنوران ایرانی، و یکی از چند استاد بزرگ شگرف است که بر ستیغ سخن پارسی ایستاده اند. نام او مصلح و بزرنام او مشرف الدین است. نام هنری خویش، سعدی را از نام اتابک سعد زنگی ستاند. به گمان، در سال ۶۰۶، در شیراز، در خانواده ای که همه عالمان دین بوده اند زاد؛ چنانکه خود فرموده است:

همه قبیله من عالمان دین بودند؛

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت.

سعدی در شیراز بالید. در خردی، پدر از سربرفتش. گویا نیای مادریش که او را پدر قطب الدین شیرازی دانسته اند، او را داشته است و پرورده است. سعدی گویا به سال ۶۲۰، به بغداد رفت؛ تا در نظامیه آن دانش بیاندوزد. در همان سامان، از اندرزه های ابن جوزی بهره یافت. پیر رازآموز سعدی نیز شهاب الدین سهروردی بود که سعدی او را

شیخ دانای مرشد خوانده است. سعدی مرد سفر نیز بود؛ و از سفر، با انبانی پر از آموخته‌ها و آزموده‌ها بازمی‌آمد. در ۶۹۰ چهره در پوشید. سعدی، به روزگار زندگی و پس از آن، آوازه‌ای بلند یافت؛ آنچنانکه سروده‌های او، سخنوری چون سیف فرغانی را که در شهری کوچک و گمنام در آسیای کهن می‌زیست، چنان به شور می‌آورد که زبان به ستایش او می‌گشود؛ یا آنچنانکه ابن بطوطه نوشته است زورقبانی، برودی در چین، غزلی از او را به آواز می‌خواند. سعدی از بنیادهای استوار زبان و فرهنگ ایرانی است؛ و یکی از چند سخنور بزرگی است که در دل و ذهن ایرانیان، به قلمرو افسانه‌ها راه بسته‌اند؛ و کمابیش، به نمادهایی اسطوره‌ای بدل شده‌اند.

در کمتر زمینه‌ای از سخن پارسی است که سعدی دادِ زباناوری نداده باشد. سعدی سخنور مردم است. فرزانه‌ای است اندرزگر که آیین درست و راست زیستن را به مردمان می‌آموزد؛ اما نه با سخن سرد و درشت که آنان را برماند و بتاراند؛ او تلخی اندرز را با شیرینی سخن شوخ و دلربای خویش از میان می‌برد؛ حتی دشنامها و نکوهشهای او شکرین و جان‌آویز است. هنر بزرگ سعدی، در شیوه شاعری، آن است که سخن پارسی را، دیگر بار، به روشنی و روانی کهن بازمی‌گرداند؛ و همان شیوه‌ای را به کار می‌گیرد که رودکی و دقیقی و فردوسی به کار می‌گرفته‌اند. شعری که شور و تپندگی آن از سرشت والای هنری، و از سادگی و بی‌پیرایگی آئینه‌وارش مایه می‌گیرد؛ نه از هنرورزی و در پیچیدن در پندارهای ماخلوبایی و دور و دراز؛ بدان سان که شیفتگی و خارِ خار سخنوران سده ششم و هفتم بوده است. سعدی تومار شعر فنی را در می‌نوردد. راستی را که لافی بگزاف نیست، آنجا که فرموده است:

بر حدیث من و حسن تو نیافزاید کس؛
حد همین است سخندانی و زیبایی را.

ظری: تر؛ تازه؛ شاداب. از واژه ترپاریسی گرفته شده است.
 نَسْتَرُ: نام گلی است؛ ساختی است دیگر از نسترن؛ نسترون؛ نسرين.
 (۱۰۲) فَرید: فَرید اَحولِ اسفراینی از سخنوران توانای سده هفتم است. شیوه
 او در شاعری، شیوه گزیده سخنوران سده ششم و هفتم است: باز نمود
 چیرگی و استادی خویش، در دشواریها و تنگناهای سخن؛ هنرورزی؛ به
 کار گرفتن قافیه‌ها و ردیفهای دشوار؛ گنجانیدن پندارهای ژرف و باریک و
 دور در شعر. بیت‌های آغازین چامه‌ای از او چنین است:

نگارینا! بهار آمد؛ بیا تا بوستان بینی؛
 گل اندر بوستان، خرم چوروی دوستان بینی.
 دهان عاشق مسکین، چو در غنچه گل مشکین؛
 زیار دلستان، در بوستان، بوسه ستان بینی.
 هزاران دلستان بینی چو گل، مل بر کف وزیشان،
 میان گلستان، خفته دو صد بر گلستان بینی.
 نهانی جان حیوان را، به جسم اندر، بسی دیدی؛
 کنون اجسام نامی را، به جان اندر، نهان بینی.
 اگر دیدی جوانان را کهن پیران شده، اکنون
 جهان پیر را از نو، دگر باره، جوان بینی.
 اگر بر کوهسار آبی، حَجَر را پرشجریابی؛
 وگر بر سبزه زار آبی، زمین را آسمان بینی.
 شکوفه همچو پروین است و نرگس مهر؛ تا هرگز
 ز سنبل سنبله یابی؛ ز گلبن توأمان بینی.
 شکوفه برتر از غنچه است و غنچه برتر از نرگس؛
 به یک نقطه، سه کوکب را به یکدیگر قران بینی.

گذشته از فرید احوال، سخنوری از روزگار سلجوقی نیز فرید نام داشته
 است که او را فرید کاتب می‌خوانند؛ و هم اوست که انوری را، از حکم

نادرست توفان نکوهیده است.

در بیت، فرید با احوال ایهام تناسب می سازد.

گول : گیج؛ سرگشته؛ نادان.

مُجْتَری : دلیر؛ گستاخ؛ ناباک. در بیت اشارتی به داوری مجد همگر دربارۀ سعدی هست.

(۱۰۴) نزاری : نزاری قُهستانی از سخنوران نامبردار سده هفتم و هشتم است.

نزاری نام خاندان وی بوده است که سخنور قهستان آنرا، چونان نام هنری خویش، به کار برده است. نزاری از نام نزار، پور مستنصر، خلیفه فاطمی اسماعیلی گرفته شده است. نزاری در جوانی به کارهای دیوانی روی آورد. سفرهایی چند داشت. سرانجام به قهستان بازآمد؛ زن گزید و کودکانی یافت. درگذشت او را به سال ۷۲۱ نوشته اند.

نزاری به سخن ساده و بی پیرایه گرایان است؛ و به ویژه، در باده سرایی آوازه یافته است. از اوست:

کس نداند که مرا با که سرو کار افتاد؛
گرچه در عشق، ازین واقعه بسیار افتاد.
غره بودم به شکیبایی و خود بینی عقل؛
برق عشق آمد و در خرمن پندار افتاد.
شوق غالب شد و وجدم به خرابات کشید؛
لاجرم، ولوله در خلق، به یکبار افتاد.
حسن در مکتب عشق آمد و بر لیلی تافت؛
سوز در سینه مجنون گرفتار افتاد.
یار، سرمست، به بازار برآمد روزی؛
راز سر بسته ما، بر سر بازار افتاد.
مکن ای یار ملامت! که چومن بسیاری،
از عبادتکده، در خانه خمار افتاد.

طعنه خلق و جفای فلک و جور رقیب،
همه سهل است اگر یاز وفادار افتاد.
به قضا تن ده و بی فایده مخروش ای دل!
همه تدبیر بُود بیهده، چون کار افتاد.
کعبه آسان ندهد دست، زیارت کردن؛
سیرِ پای آبله، در بادیه دشوار افتاد.
سر ازین ورطه نزاری! نبی؛ تن درده!
چاره ای نیست که این حادثه ناچار افتاد.

قهستان سخن: تشبیه بلیغ است.

(۱۰۵) همام: همام تبریزی از سخنوران و پیران نامبردار در سده هفتم است. به سال ۶۳۶ بزد. نوشته اند که او شاگرد خواجه نصیرالدین توسی، و از نزدیکان قطب الدین شیرازی بوده است. آموزگار معنوی او را نیز شیخ سعید قرغانی دانسته اند. از یاران نزدیک خواجه شمس الدین جوینی صاحب دیوان بوده است؛ و در تبریز، خانقاهی داشته است. او به سال ۷۱۴ درگذشته است. همام سخنوری است که غزل را نفوذ دلنشین سروده است. سروده های سعدی را ارج می نهاده است؛ و پاره ای از آنها را پیروی کرده است. اندیشه های نهانگرایانه و صوفیانه، در سروده های او، فراوان است. همروزگاران او را گرامی می داشته اند و می ستوده اند. از اوست:

روی زیبا چون تماشا را به گلزار آورد،
شاخ گل را شرم بادا گر گلی بار آورد.
گر صبا از زلف او بویی به سوی چین بُرد،
مشک را، در نافه آهو، به زنهار آورد.
کار بوی زلف او دارد که هنگام صبح،
عاشقان را بی سماع و باده در کار آورد.
گریفشاند سر زلف پریشان، صبحگاه

باد پیش عاشقان، عنبر به خروار آورد.
 ورنگارد صورتش نقاش، در بتخانه ای،
 هربتی، نزدیک رویش، سجده، صد بار آورد.
 سوی زلفش می فرستادم صبا را؛ تا مگر
 پیش ما، پیغامی از دل‌های افکار آورد.
 نی خیال است این؛ صبا گر بگذرد بر زلف او،
 حلقه زلفش صبا را هم گرفتار آورد.
 چشم مستش تا کند بنیاد عقل و دین خراب،
 زاهدان را مست و لایعقل به بازار آورد.
 گر همام از چشم مستش بیخبر گردد رواست؛
 چشم مستش بیخودی در عقل هشیار آورد.

ایرانِ ادب : تشبیه بلیغ است.

(۱۰۶) سلمان : سلمان ساوجی از نامآوران و سرافرازان سخن در سده هشتم است. به سال ۷۰۹، در ساوه زاد و بالید. در آغاز کار شاعری، غیاث الدین محمد وزیر را ستود. چامه بزر ساخته و هنری بدایع الاسحار به نام این وزیر سروده شده است. در سال ۷۴۰، به شیخ حسن ایلکانی پیوست؛ و سالها همراه و ستاینده او و دلشاد خاتون و فرزندانشان، به ویژه، اویس ماند. سلمان با سلطان اویس، از جان، پیوند داشت؛ و یاری کدله او بود. دهشهای ایلکانیان بدو، رشک دیگر سخنوران را بر می انگیخت. سلمان به سال ۷۷۸، جهان جهان را وانهاد.

سلمان از استادان سخن پارسی است؛ و در ارج و ارزش سروده‌های او همین بس که خواجه بزرگ، او را سرآمد فضلی زمانه دانسته است:

سرآمد فضلی زمانه دانی کیست؟
 جمال ملت و دین، خواجه جهان، سلمان.

توانایی و آوازگی سلمان، بیشتر، در چاه‌های بلند و شیوای اوست.
غزل‌های او نیز فَر و فروغی دارد. او را می‌توان واپسین چاه‌سرای ستایشگر دانست. چاه بدیعی او بدایع الاسحار که در آن صد و بیست آرایه سخن را گنجانیده است، آوازه‌ای بلند یافته است. آغازینه آن این است:

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار؛
هوای جنت کویت بییخت مشک تار.

جز از دیوان، دو داستان در پیوسته از او، به نام «جمشید و خورشید» و «فراقنامه» برجای است. فرموده است:

در خرابات مغان، مست و به هم برزده، دوش
می‌کشیدند مرا، چون سرزلف تو، به دوش.
دیدم از باده نوشین و لب نوش لبان،
بزم رندان خرابات، پر از نوشانوش.
قصه حال پریشان من امشب، ز غمت،
به درازای سرزلف تو، بگذشت ز دوش.
ناصحا! پند من بیدل مدهوش مده!
می به من ده! که ندارم سر عقل و دل هوش.
گر چو شمعت بگشاید یار، از روی متاب!
ور چو چنگت بزند دوست، ز دستش مخروش!
آتش شوق رخت، جرعه صفت، سلمان را،
آبرورخته بر خاک در باده فروش.

نگین ذوق: تشبیه بلیغ است.

(۱۰۷) ذوالفقار: سید ذوالفقار شیروانی از سخنوران نامی سده هفتم است. او از ستاینندگان سلطان محمد خوارزمشاه و اتابکان لرستان بود. سید ذوالفقار از سخنوران توانای روزگار خود بوده است. چنانکه او را، همواره، به استادی

می ستوده اند. او چامه ای هنرورزانه و بدیعی دارد که آوازه ای بلند یافته است؛ و به چامه های قوامی مطرزی، اهلی شیرازی و به چامه بدیعی سلمان می ماند. بیت های آغازین آن این است:

چمن شد از گل صد برگ تازه، دلبروار؛
بهار یافت بهاری، زباد، در گلزار.
نهال، چون قید دلبر، چمان شود در رقص؛
به سان فاخته، چون بیدلان بنالد زار.
ایرم ز روی تناسخ به بوستان آید،
خزان خزان، چو درآید به باغ، باد بهار.

ذوالفقار لفظ: تشبیه بلیغ است.

(۱۰۸) عماد: عماد فقیه کرمانی از سخنوران نامدار سده هشتم است. عماد فقیه را در سخنوری بزرگ داشته اند و ستوده اند؛ چنانکه دولتشاه درباره او نوشته است:

... عماد فقیه در کرمان مرجع خواص و عوام بودی؛ و همگنان به صحبت شریف او مایل بودندی؛ و با وجود علم و تقوی و جاه و مراتب شاعری کامل بوده. شیخ آذری علیه الرحمه در جواهر الاسرار می گوید که فضلا برآند که در سخن متقدمان و متأخران احیاناً حشوی واقع شده، الا سخن خواجه عماد فقیه که اکابر اتفاق کرده اند که در آن سخن اصلاً فتوری واقع نیست، نه در لفظ، نه در معنی؛ و از سخن خواجه عماد بوی عبیر می آید، به مشام هنرورزان و صاحب دلاان؛ بلکه از بوی جان زیباتر می نماید.^{۴۰}

جز از دیوان، چند مثنوی نیز از او به یادگار مانده است.

نوشته اند که عماد فقیه گربه ای را پرورده و آموخته بوده است؛ و این گربه شگفت در پس او به نماز می ایستاده است؛ و این را از کرامت های او می شمرده اند. خواجه بزرگ، به سخنی گزاینده و طعن آمیز، در این باره خوش سروده است:

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد؛
بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد.
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه؛
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد.
ای کبک خوشخرام که خوش می روی، به ناز!
از ره مرو که گربه عابد نماز کرد.

عماد فقیه در ۷۷۳ در گذشته است. از اوست:

ای از تو هزار گشته در هر کویی!
چون روی تو، در جهان، نباشد رویی.
دارد کمر تو با میان، پیوسته،
سری که در آن میان نگنجد مویی.

مُسْتَظْهَری : پشت گرمی؛ پشتیبانی.

(۱۰۹) بهاء الدین وُلَد : که به سلطان ولد نامبردار بوده است، و در شعر، خود را ولد می خوانده است، پور مولانا جلال الدین، و از پیران مولویان بوده است. او به سال ۶۲۳، در لارنده به جهان آمد. مولانا این پسر را بس دوست می داشت؛ و به او می گفت: «بهاء الدین، آمدن من به این عالم جهت ظهور توبود؛ چه این همه سخنان من قول من است؛ تو فعل منی!»

پس از درگذشت مولانا، حسام الدین چلبی جانشین او شد. یازده سال پس از آن، به سال ۶۸۳، سلطان ولد، چونان پیر مولویان، به دستگیری و راهنمونی آنان آغاز کرد. و سی سال در آن پایید. به تلاش او، آیین مولویان

درگسترده و راه خود را یافت.

بهاءالدین ولد، به سال ۷۱۲، در نود سالگی، چشم از جهان فروپوشید. گذشته از دیوان، مثنوی ولدنامه از او برجای است. از اوست:

یک پرده دیگر است در پیش؛
و آنگه ز همه جهان تویی بیش.
زین پرده چو بگذری ببینی،
در آینه صفا، رخ خویش.
آنجا نه سرو نه پا و نی تن؛
آنجا نه طریق و ملت و کیش.
زین نوش جهان که پر زینش است،
بگذر که رسی به نوش بی نیش.
بسیار چنین بُد و گذشتی؛
زین نیز گذر کنی میاندیش.
الّا پس از آن وجود خود را،
بیهوده، به هر طرف، بمپریش.
چون شیر، تو گرگ نفس را کُش!
در پنجه او میافت، چون میش!
در دامن اهل دل بزن دست!
تا همچو ولد شوی تو درویش.

(۱۱۰) اوحدی: اوحدی مراغی از سخنوران و عارفان نامدار در سده هفتم و هشتم است. نخست، نام شعری او صافی بود؛ سپس، شاید به پاس ارادتی که به پیر نامور، اوحالدین کرمانی می ورزید، اوحدی شد. به سال ۶۷۳ در مراغه زاد. و به سال ۷۳۸ در همان سامان درگذشت.

سخن سنجان سروده های اوحدی را به روانی و پرشوری ستوده اند. جز از دیوان، مثنوی جام جم نیز از اوست. این مثنوی که به شیوه حقیقه سنایی

سروده شده است، هم در زمان شاعر آوازه ای بلند یافته است. از اوست:

من نخواهم بُرد جان از دستِ دل.
ای مسلمانان! فغان از دستِ دل!
سینه می سوزد، نهان، از جور چشم؛
دیده می گرید، روان، از دستِ دل.
ای رفیقان! چون ننالم؟ و آنکهی
بر تنم باری گران از دستِ دل.
هر که از دستانِ دل غافل شود،
زود گردد داستان از دستِ دل.
جاودانی دیده ای باید مرا؛
تا بگریم جاودان از دستِ دل.
جانم اندر تاب و دل در تب فتاد؛
این، زدست چشم و آن، از دستِ دل.
گفته بودم: «پای در دامن کشم؛»
وین حکایت کی توان از دستِ دل؟
قوت پایی ندارد اوحدی؛
تا نهد سر در جهان از دستِ دل.

(۱۱۱) شبستر: زادگاه خداشناس نامدار سده هفتم، شیخ محمود شبستری است. او به سال ۶۸۷ زاد. در طریقت، شاگرد و پیرو بهاء الدین یعقوب تبریزی بود. گویا به سال ۷۲۰ درگذشت. یادگارهایی از او مانده است که پرآوازه ترینشان گلشن راز است. شیخ شبستر گلشن راز را در پاسخ هفده پرسش در پیوسته، از امیر سید حسین حسینی هروی سروده است. گلشن راز از ارجمندترین نامه های عرفانی است؛ و گویا و گواهی روشن، بر فراخ نگری و آزاداندیشی آن پیر. مثنوی کوتاه سعادتنامه نیز از او به یادگار مانده است. از گلشن راز اوست:

ندارد باورت اَکمه ز الوان،
وگر صد سال گویی نقل و برهان.
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی،
به نزد وی، نباشد جز سیاهی.
نگر تا کور مادرزاد بدحال،
کجا بینا شود از کُحل کَحال.
خرد از دیدن احوال عُقبا،
بُود چون کور مادرزاد دنیا.
ورای عقل، طوری دارد انسان؛
که بشناسد بدان اسرار پنهان.
به سان آتش اندر سنگ و آهن،
نهاده است ایزد، اندر جان و درتن.
چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن،
ز نورش، هردو عالم گشت روشن.
از آن مجموع پیدا گردد آن راز؛
چو بشنیدی، برو خود را برانداز!
تویی تو نسخهٔ نقش الهی؛
بجواز خویش هر چیزی که خواهی!

مینورا دری : در مینو بودن.

(۱۱۲) ابْنِ یَمین : ابن یمین فریومدی از سخنوران بزرگ ایران در سدهٔ هشتم است. سأل مرگ او را ۷۶۹ نوشته اند.

ابن یمین، با آنکه پایگاهی دیوانی نیز داشت، مردی خرسند و گوشه گیر بود که نان از عمل خویش می خورد؛ و شایستگیها و ارزشهای انسانی را نیک گرامی می داشت؛ و در سروده های خویش اندرز می گفت. شعر او روان و استوار است و بدور از ترفندهای شاعرانه. به ویژه، قطعه های

او آوازه ای بلند یافته است. از اوست:

چون جامه چرمین شمرم صحبت نادان؛
 زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد.
 از صحبت نادان بترت نیز بگویم:
 خویشی که توانگر شد و آزم ندارد.
 زین هردو بتردان توشهی را که در اقلیم،
 با خنجر خونریز، دل نرم ندارد.
 زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد:
 پیری که جوانی کند و شرم ندارد.
 ...

هرکرا در جهان همی بینی،
 گر گدایی و گر شهنشاهی است،
 طالب لقمه ای است؛ وز پس آن،
 در تیک چاه، یا سر گاهی است.
 مقصد خلق، جمله، یک چیز است؛
 لیک، هریک فتاده در راهی است.
 اهل عالم به نان چو محتاجند،
 پس، به نزدیک هر که آگاهی است،
 شاه را برگذا چه ناز رسد؟
 چون گدا، شاه نیز نان خواهی است.

(۱۱۳) خواجو: خواجوی کرمانی سخنور استاد و نهان دان نامدار سده هشتم است. او از پیروان شیخ مرشد، ابواسحق کازرونی، و مرشدی بود. به سال ۶۸۹ بزد. به سفرهایی دیریاز دست یازید؛ و از آنها یادمانها و یادگارهایی ارزشمند به ارمغان آورد. خواجو از استادان غزل پارسی است؛ با آنکه گاه قافیه ها و ردیفهای دشوار را به کار می گیرد، هرگز از روانی و نغزی سخن

خویش نمی‌کاهد. چاه‌های او نیز به زبانی شیوا و استوار، و بیشتر در اندرز و پارسایی و خداشناسی سروده شده است. همین نازش بزرگ، خواجورا بسنده است که خواجه سخن، در شیوه شاعری، بر روش اومی رود و می‌سراید:

استاد غزل سعدی است، نزد همه کس؛ اما
دارد سخن حافظ، طرز غزل خواجو.

خواجوشاعری پرسخن بوده است؛ و بجز دیوان، چندین مثنوی از او به یادگار مانده است: هما و همایون؛ گل و نورو؛ روضة الانوار؛ کمال‌نامه؛ گوهزنامه و سافنامه. غزلی است از او:

چون طره عنبرشکنش در شکن افتد،
از سنبل تر سلسله بر نسترن افتد.
دانی که عرق بر رخ خویش به چه ماند؟
چون زاله که بر برگ گل یاسمن افتد.
کام دل شوریده ز لعل تو برآم،
گرچین سر زلف تو، در دست من افتد.
چون، وقت سحر، گل به شکر خنده درآید،
از بلبل شوریده فغان، در چمن افتد.
گر زآنکه به چین اوفتد از زلف توتاری،
زین واسطه خون در دل مشک ختن افتد.
طوطی که شکر می‌شکند، در شکرستان،
نادر فتد از همچو تو شیرین سخن افتد.
لعل لب دُر پوش تو، چون در سخن آید،
خون در جگر ریش عقیق یمن افتد.
هر کو چو من از عشق تویی خویشان افتاد،
در دام غم، از درد دل خویشان افتد.

خواجه چو بَرَد سوز غم هجرت تو در خاک،
آتش زد دل سوخته اش، در کفن افتد.

(۱۱۵) نعمتُ الله ولی: از پیران بزرگ و سخنوران ایرانی در سده هفتم است. او سلسله نعمت الهی را، در درویشی، بنیاد نهاد. به سال ۷۳۰، در کوه بُنان کرمان، دیده به دیدار جهان گشود. چندی را به گشت و گذار گذرانید. سرانجام، در کرمان رختِ ماندن افکند؛ و در ماهان خانقاهی بنیاد نهاد. آوازه او در روزگار زندگیش، در ایران و هند درگسترده و پیروانی بسیار یافت. او از بزرگترین پیران شیعی است. سروده ها و نوشته هایی بسیار از او به یادگار مانده است که همه در باورهای درویشی است. شعر او شعری است، بی پیرایه که تنها اندیشه های سراینده را باز می تابد و روشن می دارد. از اوست:

هر کسی نقشی بر آبی می کشند؛
یا خیالی سوی خوابی می کشند.
گرچه می بندند نقشی، در خیال،
پیش مهر ویم نقابی می کشند.
می کشند، در خراباتِ مغان؛
گویا مستِ خرابی می کشند.
عاشق و عاشقان را، بی حساب،
می کشند و در حسابی می کشند.
ما در میخانه را بگشوده ایم؛
باده نوشان خوش شرابی می کشند.
دمدم، از موج دریای محیط،
هم ز ما بر ما حجایی می کشند.
سایه بانِ نعمتُ الله در نظر،
بر مثال آفتابی می کشند.

باغ عرفان: تشبیه بلیغ است.

(۱۱۶) مغربی: مغربی تبریزی، برنامیده به شیرین، از سخنوران شوریده و درویش کیش ایران، در سده هشتم است. در ۷۴۹ در یکی از روستاهای تبریز زاد. نوشته‌اند که چون روزگاری در مغرب، یکی از پیران پیرو محیی‌الدین عربی خرقه بر او پوشانیده بود، به مغربی نام یافت. به سال ۸۰۹ درگذشت؛ و در سرخاب تبریز به خاک سپرده آمد. از اوست:

ما سالها، مقیم در یار بوده‌ایم؛
اندر حریم، محرم اسرار بوده‌ایم.
اندر حرم، مجاور و در کعبه، معتکف،
بی قطع راه وادی خونخوار بوده‌ایم.
چندین هزار سال، در اوج فضای قدس،
بی پرو و بال طایر و طیار بوده‌ایم.
والا تراز مظاهر اسمای ذات او،
بالا تراز ظهور و ز اظهار بوده‌ایم.
بی ما و بی شما و کجا و کدام و گئی،
بی چند و چون و اندک و بسیار بوده‌ایم.
با مغربی، مغارب اسرار گشته‌ایم؛
بی مغربی، مشارق انوار بوده‌ایم.

آزهری: روشنی؛ درخشندگی.

(۱۱۷) خسرو: امیر خسرو دهلوی از سخنوران و عارفان نامبردار هندوستان در سده هشتم است که به پارسی شاعری کرده است. بنیاد او را از شهر گش وراز رود دانسته‌اند. او از سرسپردگان و پیروان پیر نامدار چشتی، نظام‌الدین اولیا بود. امیر خسرو، افزوده بر پارسی، ترکی و تازی و هندوی را نیز می‌دانست. در موسیقی نیز دستی بلند و توانا داشت. چنانکه نوشته‌اند آوازی دلپذیر داشته است؛ و سیزده پرده، در موسیقی پدید آورده است.

امیر خسرو از پرسختنترین سرایندگان نیز شمرده می‌آید. جامی نود و نه کتاب را به او باز می‌خواند. از خود او باز گفته‌اند که سروده‌هایش نزدیک به پانصد هزار بیت بوده است.

امیر خسرو از استادان سخن پارسی است. چنانکه در دیباچه یکی از کتابهایش نوشته است، در غزل از سعدی، در مثنوی از نظامی، در اندرز و حکمت از سنایی و خاقانی، و در چامه از رضی‌الدین نیشابوری و کمال‌الدین اسماعیل پیروی می‌کرده است. او جز از دیوان، هشت مثنوی از خود به یادگار گذاشته است.

امیر خسرو به سال ۷۲۵ در دهلی درگذشت؛ و او را در کنار نظام‌الدین اولیا به خاک سپردند. از اوست:

لب نگر، و آن دهان خندانش!
و آن خَم طَرّه پَرِشانش.
روی چون بامداد تابستان؛
زلفِ همچون شب زمستانش.
تیر بالای او بخت مرا،
از گشاد زه گریبانش.
دامن از ما همی گشاد امروز؛
چنگ ما روز حشر و دامانش.
کوفته مانند شخصِ چون زرمَن،
از دل سخت همچو سندانِش.
چون فرو برد در دلم دندان،
جان فرستم، به مزدِ دندانِش.
دل من گشت خون و خون دلم،
آب شد در چَهِ زَنخدانِش.
خسروا! پرسشی بکن که به دل،
خار دارم ز نوک مژگانِش.

حسن : امیرحسن دهلوی از سخنوران بزرگ پارسی‌گوی، در سده هشتم است. او با امیرخسرو دوستی و همنشینی داشته است؛ و در سالهای دومویگی^{۴۱}، به نظام‌الدین اولیا سرسپرده است. اندیشه‌های نهانگرایانه و صوفیانه او، در سروده‌هایش بازتاب یافته است. امیرحسن و امیرخسرو بزرگترین سخنوران هندوستان در سده هفتم و هشتم‌اند. چیرگی امیرحسن، بر سخن پارسی و دلنشینی و شیرینی سروده‌های او چنان بوده است که نام نازش‌آمیز سعدی هندوستان را به او داده‌اند. امیرحسن به سال ۷۳۷ درگذشته است. از اوست:

ما را بجز تو در همه آفاق یار نیست؛
 مُشفقتر از غم تو، دگر غمگسار نیست.
 دامن چو گُل، سرشگ چو لاله، مژه چو ابر؛
 ما را هوای عشق کم از نوبهار نیست.
 روزی به دیده، چینم خاک ره ترا؛
 شب نگذرد که بر دلم این خار خار نیست.
 گفتم: «ز شاخ وصل تو باری به ما رسد؛»
 آوازی از در تو برآمد که: «بار نیست.»
 گفتمی: «برو به کوی دگر کس قرار گیر!»
 در عهدنامه من و تو این قرار نیست.
 تا آسمان برآورم، ایوانِ آرزو؛
 لیکن بنای عمر چنین استوار نیست.
 ناز تو بیش باشد یا ناله حسن؟
 این هردو را که نام گرفتم شمار نیست.

(۱۱۸) ناصر: ناصر بُخاری از سخنوران نامدار، در سده هشتم هجری است. در

بخارا زاد. به شیوهٔ درویشان، پارساکیش و پرسه‌زن، پیاده به سفرهایی دیرپا رفت. سرانجام، به بغداد راه برد؛ در آنجا با سلمان ساوجی پیوند گرفت. سپس، از دیدار پیر بزرگ، عبدالرحمن اسفراینی بهره‌ها جست. و از علاءالدولهٔ سمنانی پرسشها کرد. آنگاه، به دیدار کعبه رفت؛ و در این سفر، جان باخت. درگذشت او را به سال ۷۷۳ نوشته‌اند. ناصر در چامه و غزل هردو توانا بود. از اوست:

من عاشقم که کعبه نمی‌دانم از کنشت؛
پروانه را ز آتش دوزخ بُود بهشت.
زاهد تو در حمایت کردار خویش باش!
نشیده‌ام که گل درود هر که خار کشت.
عزت نگاه دار! که یکرنگی وحدتیم؛
در کثرت است این همه تلوین خوب وزشت.
خاک مرا به رندی و مستی سرشته‌اند؛
بر دستش آفرین که مرا اینچنین سرشت.
ناصر! بهشتِ نسیه نیززد به نیم جو؛
آدم که نقد داشت به یک گندمش بهشت.

عصمت با ناصر و بخارا ایهام تناسب دارد.

عصمت : عصمت بخاری از سخنوران سده هشتم و نهم است. از خاندانی ارجمند، در بخارا زاد. در میان همالان به دانش و سخن نامور بود. سالمرگ او را ۸۲۹ یا ۸۴۰ نوشته‌اند. عصمت بخاری، به ویژه، در غزل، به روزگار زندگی و پس از آن، آوازه‌ای بلند یافت. از اوست:

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش،
به طلبکاری ترسا بچه‌ای باده فروش.
پیشم آمد، به سرکوچه، پری رخساری؛
کافران، شکن زلف چو زنار به دوش.

گفتم: «این کوی چه کوی است و ترا خانه کجا؟
ای مه نو، خم ابروی ترا حلقه به گوش!»
گفت: «تسبیح به خاک افکن و زنار ببند!
خرقه بیرون فکن و کسوه رندانه بپوش!
توبه یکسوبنه و ساغر مستانه طلب!
سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش!
بعد از آن سوی من آ! تا به تو گویم خبری؛
کاین چه کوی است اگر بر سخنم داری گوش.»
رند و دیوانه و سرمست، دویدم در پیش؛
از تَفِ باده شوق آمده در جوش و خروش.
بی دف و مطرب و ساقی، همه در رقص و سماع؛
بی می و جام و صراحی، همه در نوشانوش.
چون سر رشته ناموس برفت از دستم،
خواستم تا سخنی پرسم ازو گفت: «خموش!
نیست این کعبه که بی پا و سر آیی به طواف؛
یا نه مسجد که درو بیخبر آیی بخروش.
این خراباتِ مغان است و دروستانند،
از دم صبح ازل، تا به قیامت مدهوش.
گر ترا هست درین شیوه، سَرِیکرنگی،
دین و دنیا به یکی جرعه چو عصمت بفروش!»

(۱۱۹) سخنگوی خُجَند: کمالِ خُجندی از سخنوران و خداشناسان نامدار، در سده هشتم است. در خُجَند از وراز رود زاد. روزگاری به حج رفت؛ در بازگشت، در تبریز ماند؛ و به سلطان حسین جلایر پیوست. به فرمان او، خانقاهی برایش پی افکندند. گویند پس از مرگش، مرده ریگی از او، جز بوریایی که بر آن می خفت و خشتی که بر بالین می نهاد نیافتند.

شعر کمال، در نغزی و نازکی و باریکی اندیشه، برجستگی دارد. گهگاه، قافیه‌ها و ردیفهای دشوار را به شیوه حسن دهلوی به کار می‌گیرد؛ از این روی، همزمانانش او را دزد حسن می‌خوانده‌اند. درباره دو کمال، کمال الدین اسماعیل و کمال خجندی سروده‌اند:

دو کمالند، در جهان مشهور،
یکی از اصفهان، یکی ز خجند.
این یکی، در غزل، عدیم المثل؛
و آن دگر، در قصیده، بی‌مانند.
فی المثل، در میان این دو کمال،
نیست فرقی، مگر به مویی چند.

از اوست:

آن سرو ناز رفت به گلشن نظر کنید؛
در باغ گل برآمد و سوسن نظر کنید.
گل را ز شوق نکهت آن پیرهن، چومن،
صد داغ خون، به گوشه دامن نظر کنید.
آتشکده است جان من از سوز سینه؛ آه!
دودی که برگذشت ز روزن نظر کنید.
اودیده‌ای است روشن، اگر برقع افگند؛
ای عاشقان! به دیده روشن نظر کنید.
با چشم تیزبین، نظری بر دهان او،
گر ممکن است، یک سر سوزن نظر کنید.
گر بر شما حقیقت جان است ملتمس،
از پیرهن، لطافت آن تن نظر کنید.
آنها که می‌کنند لبش آرزو، کمال!
گو: «در حلاوت سخن من نظر کنید.»

بازارِ ادب: تشبیه بلیغ است.

(۱۲۰) عُبَید: عبید زاکانی سخنور و نویسنده نامبردار ایرانی است، در سده هشتم؛ ناموری او به زاکانی، از وابستگی اوست به خاندان زاکان. عبید، به روزگار فرمانروایی شاه شیخ ابواسحق اینجو، به شیراز رفت؛ و شاهدان شیرازی و نسیم خاک مصلی و آب رکناباد، او را بدین سامان پایبند کردند. سالمِ رگ او را ۷۷۱ نوشته اند.

عبید، در پهنه ادب پارسی، چهره‌ای برجسته و یگانه است. او گندآوری ناپرواست که یک تنه، ناورذگر و آوردجوی، به پیکار با زشتی و تباهی می‌رود؛ تشبیه رسوایی سالوسیان و دورویان را از بام فرو می‌افکند؛ ارج ستمگاران و مردم‌گشان را درهم می‌شکند؛ آب کوتاه‌آستینان درازدست را می‌ریزد. شاهی دورنگ و دوروی، چون امیر مبارزالدین را که گرگی است در جامه میش و ددی است در ردای رد، با ماندگی او به گربه ریاکار فریفتار که موشان را، به پرهیزی رنگ آمیز، می‌فریبد و تار و مار می‌کند، آنچنان، به زبان گزاینده و طنز رسواگر خویش، در زبان مردم می‌افکند که داستان او را، به داستان، در کوی و بازار می‌سرایند.

عبید پهلوانی است که با تیغ تیز طنز که زخمش جان‌شکاف و جان‌شکار است، نامردمان و دیوخیان را از پای در می‌اندازد. او، همدست و همپشت با خواجه بزرگ، به ستیزی بی‌امان با محتسب که نماد سالوس و ریاست برمی‌خیزد.

ارج و آوازه سروده‌های طنزآمیز و پرخاشجویانه عبید آنچنان بوده است که سروده‌های جد او را فروپوشانده است؛ این سروده‌ها نیز به زبانی روشن و استوار سروده شده است. از اوست:

ما سریر سلطنت در بینوایی یافتیم؛
لذت رندی، ز ترک پارسایی یافتیم.
سالها دریوزه کردیم از در صاحب‌دلان؛
مایه این پادشاهی، ز آن گدایی یافتیم.

همت ما از سر صورت پرستی درگذشت؛
 لاجرم در مُلکِ معنی پادشایی یافتیم.
 پرتو شمع تجلی، بردل ما شعله زد؛
 این همه نور و ضیا، ز آن روشنایی یافتیم.
 صحبت میخوارگان از خاطر ما محو کرد،
 آن کدورتها که از زهدِ ریایی یافتیم.
 پیش ازین، در سر غرور سرفرازی داشتیم؛
 ترک سر کردیم وز آن زحمت رهایی یافتیم.
 گرچه آسیب فلک بشکست ما را چون عبید،
 از درونهای بزرگان، مومیایی یافتیم.

(۱۲۱) میغِ جَزْ: سرانداز؛ روسری.

(۱۲۲) حافظ: خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی خداوندگار غزل پارسی، و یکی از بزرگترین سخنوران ایران و جهان است. حافظ، به گمان، در سال ۷۲۷ در شیراز زاد. پدرش، بهاء الدین محمد نام داشت و بازرگان بود؛ او کیهن برادران خود بود. پس از مرگ پدر، برادران پراکندند؛ و شمس الدین محمد که خردسال بود با مادر ماند؛ و زندگانی دشواری را آغاز کرد. در جوانی به آموختن دانش روی آورد؛ و پس از آنکه بالید و پرورد، با شاهان و بزرگان فارس پیوند گرفت؛ و به شیوه خویش، آنان را ستود. نوشته اند که روزگاری سلطان غیاث الدین، پادشاه بنگال، این مصراع را که: ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود، به حافظ فرستاد؛ و او یکی از دل انگیزترین غزلهای خود را بر بنیاد آن سرود. زمانی دیگر، آوازه شعر دوستی سلطان محمود دکنی به فارس رسیده بود. خواجه بر آن شد که به دکن راه کشد. در هرمز به دیدن دریای آشفته از سفر چشم پوشید. این غزل را سرود و به دکن فرستاد و به شیراز بازگشت:

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی ارزد؛
 به می بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد.

زمانی نیز به یزد رفت؛ اما این بار نیز، دلش از وحشت زندان سکندر بگرفت؛ و به ملک سلیمان بازگشت. سالمرگ خواجه بزرگ سخن را ۷۹۲ نوشته اند.

حافظ بزرگترین غزلسرای ایران است. نخست، او در کار شاعری بر شیوه سخنورانی نامی چون خواجه، سلمان، نزاری می‌رود؛ و پاره‌ای از واژگان و بُن‌مایه‌های شعری خویش را، از سعدی و خاقانی می‌ستاند. اما سخن جادویی خواجه دیگر است و سخن این نامآوران دیگر. او اگر بُن‌مایه‌ای شعری را از دیگری به وام می‌گیرد، آنرا به شگرفی می‌پرورد؛ برمی‌کشد؛ و از زمین به آسمان می‌برد. بیهوده نیست که اوزبانِ جهانِ نهان است؛ و غزلهای نغز و نابش تَرْجُمانِ رازهاست. حافظ غزل پارسی را به جایی می‌برد که فراتر از آن نمی‌توان رفت. او غزل عراقی را، با جادوی سخن خویش، به بُن‌بست می‌رساند. سروده‌های او واپسین سخنی است که در غزلسرایی به شیوه کهن می‌توان گفت. او نقطه پایان را بر جمله نغز و بلند غزل می‌نهد. شاید بتوان گفت که از دیدی، حافظ است که شیوه غزلسرایی را از بُنِ دیگرگون می‌کند. غزلگویانی که پس از او می‌آیند، به ناچار، شیوه سخن را دگرگون می‌کنند و طرحی نو درمی‌افکنند. شاید اگر حافظ نمی‌بود، دگرگونی در غزل به شیوه‌ای که پدید آمده است، پدید نمی‌آمد.^{۴۲}

(۱۲۴) اِسْپَری: درنور دیده؛ طی شده.

(۱۲۵) داوری: چالش؛ ستیز.

(۱۲۶) آذری: آذری توسی از نامآوران سخن در سده نهم است. روزگاری، به شاهرخ تیموری پیوست. لیک، در همان اوان، بر خود شورید؛ و گام در راه سلوک نهاد. نخست، به شیخ محیی‌الدین توسی، از پیران روزگار پیوست؛ سپس، سر به شاه نعمت‌الله ولی سپرد. و از او خرقه ستاند. دگرگونی حال

او، در زمان دومویی او رخ داد؛ پس از آن، به هند راه کشید؛ و به دیدار سلطان احمد شاه بهمنی، پادشاه دکن که مردی درویش کیش بود و مردان راه را بس گرامی می‌داشت رفت؛ و به سخن‌سالاری او نام یافت. بهمن‌نامه را به خواست او در پیوست. سپس، به ایران بازآمد؛ از مردمان دامان درچید؛ و در گوشه‌ای به اندیشه و نیایش نشست. به سال ۸۶۶ در اسفراین درگذشت؛ و در همان‌جا به خاک سپرده آمد. جز از دیوان، کتابهایی دیگر از او به یادگار مانده است. از اوست:

نبُد هنوز در خلوتِ ازل مفتوح،
که دستِ عشق تومی‌زد در سِراچۀ روح.
خمارِ شامِ عدم، در دماغِ جانها بود،
که ریخت مهر تو، در جامِ ما، شرابِ صبح.
لبِ جسد، نمیکِ روحِ ناچشیده هنوز،
که بود شورِ تو در سینه و دلِ مجروح.
به آبِ می‌کده زان پیشتر که غسل کنیم،
به دستِ عشق تو کردیم توبه‌هایِ نَصوح.
گاهی، به یاد تو توفانِ ز آذری برخاست؛
که بود غرقۀ بحرِ عدم، سفینۀ نوح.

(۱۲۷) بنایی: از سخنوران نامدار سده نهم است. او در پایان زندگانی، نام هنری خود را به حالی گردانید. نام بنایی را از پدرش که معمار بود ستانده بود.

در هرات زاد. به آموختن و اندوختن دانش کوشید و در شمار دانشمندان درآمد. در خوشنویسی نیز توانا بود. در موسیقی نیز دستی داشت. در پی رنجش از امیرعلیشیر نوایی، وزیر سخنور و ادب‌دوست تیموری، از هرات به عراق و آذربایجان رفت. پس از بازگشت به هرات، دیگر بار در میانه او و امیرعلیشیر دل‌چرکینی افتاد. بنایی، به آهنگ آنکه از

خشم و رنجش او بکاهد، چامه‌ای در ستایشش سرود. امیرعلیشیر در دادن صلۀ چامه گمانمند و دودل ماند. بنایی چامه را به نام دیگری کرد. امیرعلیشیر سخت برنجید و در خشم رفت. بنایی این قطعه را سرود و از هرات گریخت:

دخترانی که بکر فکر منند،
هریکی را به شوهری دادم.
آنکه کابین نداد عتین بود؛
زو گرفتم به دیگری دادم.

بنایی به سال ۹۱۸ در گیر و دارهای وراز رود کشته شد. سخن سنجان بنایی را بزرگترین سخنور خراسان، در این روزگار شمرده‌اند. بنایی در شعر بر شیوه استادان بزرگ سده ششم می‌رود؛ و سروده‌های آنان را، به شیوایی، پاسخ می‌دهد. از اوست:

خاگ بوسان در میکده، اهل ادبند؛
به ادب باش، به این قوم که قومی عجبند.
گرچه در ژنده صدپاره گدایند، به روز،
تاج بخشان سحر، ملک ستانان شبند.
گنج در کیسه، گهر در بغل، از غایت شوق،
بر در میکده، در یوزه کنان، در طلبند.
همچو خورشید، فرو بسته به رخ برقع نور،
مختفی از نظر کوردلان، زین سببند.
نور محضند مصور شده در شکل بشر؛
جان پا کند و نهان در بدن مکتسبند.
جهد کن حالی دیوانه که رفتند این قوم
همره لیلی و مجنون صفتی می طلبند.

داعی: شاه داعی شیرازی از سخنوران سده نهم است. نام داعی را از نام خاندان خویش گرفته است. گاه نیز، خود را نظامی خوانده است. به سال ۸۱۰، در شیراز زاد. به شاه نعمت‌الله ولی سرسپرد؛ و از او خرقه گرفت؛ و در شیراز پیشوای نعمت‌اللهیان شد. به سال ۸۷۰ در شصت سالگی درگذشت. بجز دیوان، شش مثنوی از او مانده است. از اوست:

در خُمارم؛ چه کنم باده گران است امروز؟
نوبت مرحمت پیرمغان است امروز.
نه مرا جامه، نه جان، تا گرو جام کنم؛
وقت بخشایش بر بی درمان است امروز.
باده خود چیست؟ تجلی خداوند کریم؛
آنکه جامش همه از جوهر جان است امروز.
مست این باده جهان را همه داده است به باد؛
دوش، باده خور و بی نام و نشان است امروز.
دی چنان کز سر خود پای ندانستنی باز؛
همه گوی و همه بین و همه دان است امروز.
صفت او نتوان گفت کماهی؛ آری!
نه چنان است که گویم که چنان است امروز.
داعی از نشوئه این باده مگر در سراوست،
که سراسر، همه فریاد و فغان است امروز.

لطف: لطف الله نیشابوری از سخنوران سده هشتم و نهم است. نام شعریش لطف بود. زادبومش را نسابور نوشته اند. روزگاری، سربداران و تیموریان را ستود. نوشته اند که زمانی به درویشی روی آورد و گیتی را وانهاد؛ تا در گوشه ای، به نیایش و اندیشه بنشیند. سألمرگش را ۸۱۶ نوشته اند.
لطف، سخنوری است چامه سرای؛ او چامه را روان و بدور از پیچیدگی می سراید. این رباعی بلند و دلپسند که در آن چهار هنر مراعات

نظیر را، استادانه، به کار گرفته است، از اوست:

در بلخ، پرپر لاله آتش انگیخت؛
دی نیلوفر، به مرو، در آب گریخت.
در خاک نشابور گل امروز شکفت؛
فردا به هری، باد سمن خواهد بیخت.

در میان داعی و لطف، با بنایی ایهام تناسب هست.

(۱۲۸) قبولی: از سخنوران سده نهم ایران است که در آسیای کهن ارج و نامی بلند یافت. به سال ۸۴۱ زاد. از ایران به روم رفت؛ و در شمار ستایندگان سلطان محمد فاتح، پادشاه عثمانی درآمد. قبولی چاه پردازی تواناست که چاه‌های دشوار سخنوران پیشین را، استادانه، پیروی می‌کند. از اوست:

ز آهم، وقت کشتن، خنجر جلاد بگدازد؛
بلی! ز آتش عجب نبود اگر پولاد بگدازد.
دل سوزان من، از آه حسرت تیز می‌سوزد،
چو آن شمعی که روز از رهگذار باد بگدازد.
نمی‌سوزد دلت ای خسرو شیرین دهان! بر من؛
اگر چه سنگ از سوز دل فرهاد بگدازد.
حلاوت وام می‌خواهد شکر از لعل شیرینت؛
اگر صد ره مکرر قند را قنات بگدازد.
چنین نخلی به بنیاد قبولی کس نمی‌بندد،
اگر موم سخن صد بار از بنیاد بگدازد.

چشم شعر: استعاره کنایی است.

(۱۲۹) فغانی: بابافغانی شیرازی از سخنوران و غزلسرایان نامبردار، در سده نهم و دهم است که او را در غزلسرای، سرآمد همگان، در روزگار خود

می‌داند. زمانی، به هرات، به دیدار جامی سخنور بزرگ رفت. آنگاه، راه به آذربایجان کشید. سرانجام، به شیراز باز آمد؛ و به سال ۹۲۲ یا ۹۲۵، درگذشت. نوشته‌اند که در میخوارگی کران نمی‌شناخت. استادی او، در غزلسرای، آن‌چنان است که او را حافظ کوچک خوانده‌اند. بابافغانی در غزل طرحی نودر انداخت که سرانجام به غزل هندی نام یافت. از اوست:

رویم شکفته از سخن تلخ مردم است؛
 زهر است در دهان و لبم در تبسم است.
 بی‌طاقتم چنانکه ندارم مجالِ صبر؛
 رحمی! به دل درآی که جایِ ترحم است.
 سیاره زبون چه کند؟ فتنه مهر تست؛
 در کار من گره نه ز افلاک و انجم است.
 دانم حلاوت سخن پندگو؛ ولی،
 آفت، زبان ساقی شیرین تکلم است.
 خون می‌چکد ز اطلس سیمایی سپهر؛
 بس رنگ بلعجب که درین نیلگونِ خُم است.
 با هر که تاختی، سرو جان باخت در رهت.
 رخس ترا چه خون که نه در کاسه شُم است؟
 از هیچ رونُبرد فغانی، رهی به دوست؛
 خضر رهش شوید که در کار خود گم است.

دلارای غزل: تشبیه بلیغ است.

(۱۳۰) کاتبی: کاتبی نیشابوری از سخنوران بزرگ سده نهم است. زادگاه او دهستانی بوده است، در میانه نیشابور و ترشیز؛ از آن، او را کاتبی ترشیزی نیز خوانده‌اند. زمانی، از نیشابور به هرات رفت؛ سپس، به مازندران و شروان راه کشید. کاتبی، سرانجام، در استرآباد، در وبایی همه گیر، به سال ۸۳۹ درگذشت.

کاتبی از استادان سخن پارسی است. چامه‌های استوار او که گاه با ردیفهایی بس دشوار چون گل و نرگس سروده شده است، نشانه‌ای است گویا، از چیرگی او بر سخن. در یکی از چامه‌های هنری خویش، او دو واژه ناساز شتر و حجره را، در سراسر چامه، آورده است؛ آغازینه آن این است:

مرا غمی است شتروارها، به حجره تن؛
شتردلی نکنم، غم کجا و حجره من؟

بعز دیوان، مثنویهایی چند از او بازمانده است. از اوست:

دیدم به خرابات، سحرگه، منِ مخمور،
خورشیدِ قدح، پیش مَهی، بر طبقِ نور.
سلطانِ خرابات به دُوران شده نزدیک؛
نزدیک نشینان حرم صف زده از دور.
عیسی نقّسی بود در آن مجلسِ تجرید؛
بگرفت مرا دست که «ای عاشق مهجور!
از گوش بکش پنبه غفلت، چو صراحی؛
تسبیح شنو، از دل هر دانه انگور.
در حشر که بی نور شود مشعلِ خورشید،
روشن شود آتشکده دل ز دمِ صور.
منشور من، ای کاتبی! از عرش نوشتند؛
اینک قلم و لوح، گواه خط منشور!»

آسمانِ شعر: تشبیح بلیغ است.

(۱۳۱) هلالی: هلالی جغتایی سخنور نامبردار سده نهم و دهم است. در استرآباد زاد. به هرات رفت؛ و از نوال و نواخت امیر سخن‌پرو، سلطان حسین بایقرا و امیرعلیشیر نوایی برخوردار شد. سام میرزا صفوی در

چگونگی مرگ او که به سال ۹۳۶ رخ داد، چنین می‌نویسد: «در اواخر عمر، او را عجب حالتی دست داد که میان شیعه مشهور به سنی بود؛ و عیدالله خان اوزبک او را کشت که توشیعه‌ای!»^{۴۳}
 نامآوری هلالی، بیشتر در غزل‌های نفز و هموار اوست. از اوست:

در دل بیخبران، جز غم عالم غم نیست؛
 در غم عشق تو، ما را خبر از عالم نیست.
 خاک آدم که سرشتند، غرض عشق تو بود؛
 هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست.
 از جنون من و حُسن تو سخن بسیار است؛
 قصه ما و تواز لیلی و مجنون کم نیست.
 گر طیبیان ز غم عشق تو مرهم سازند،
 کی گذاریم که آن داغ، کم از مرهم نیست.
 بس که سودای تو دارم غم خود نیست مرا؛
 گر ازین پیش غمی بود، کنون آن هم نیست.
 غنچه خرمی از خاک هلالی مطلب!
 که سر روضه او جای دل خرم نیست.

سپهر ذوق: تشبیه بلیغ است.
 خوری: خور بودن؛ خورشیدی.

(۱۳۲) آصفی: آصفی هروی: از سخنوران نامدار سده نهم است. همزمانانش شعر او را، به شیوایی و نازکی، ستوده‌اند. به سال ۸۵۳، در هرات زاد؛ رمز و راز شاعری را از جامی آموخت. به سال ۹۲۳، نیز در هرات بدرود زندگی گفت؛ و در گازرگاه، به خاک سپرده آمد.
 آصفی را می‌توان از پیشگامان طرز تازه، در غزل دانست. دولت‌شاه

درباره او نوشته است: «خواجه آصفی در شاعری، مرتبه اعلی و در فضیلت، درجه اوفی دارد...»^{۴۴}
این بیت بلند و ارجمند و دلپسند که از زیباترین آغازینه‌ها در شعر پارسی است، از اوست:

چندان مَیش دهید که بیهوشی آورد؛
شاید که یادِ ما به فراموشی آورد.

عَبْهَری: (عَبْهَر + ی)؛ عَبْهَر: نرگس.

(۱۳۳) میرشاهی: امیرشاهی سبزواری که در شعر، خود را شاهی می‌نامد، از غزلسرایان نامی در سده نهم است. نیاکانش از سالاران سربداری بوده‌اند. ناموری او به امیر نیز از همان است. او، گذشته از شعر، در خوشنویسی و نگارگری و موسیقی نیز چیره‌دست بود. سخن‌سنجان سروده‌های او را، به استواری و نازکی اندیشه و همواری سخن، ستوده‌اند. دولت‌شاه در این باره نوشته است:

فضلا متفق‌اند که سوز خسرو و لطافت حسن و نازکیهای کمال و
صفای سخن حافظ در کلام امیرشاهی جمع است؛ و همین لطافت
او را کفایت است که در ایجاز و اختصار کوشیده...^{۴۵}

امیرشاهی به سال ۸۵۷ در استرآباد درگذشت. جنازه او را به سبزواری آوردند؛ و در خانقاهی که نیاکانش در بیرون شهر ساخته بودند، به خاک سپردند. از اوست:

هرکس گرفته دامن سرو بلند خویش؛
ماییم و گوشه‌ای و دل دردمند خویش.

زاهد به کوی عافیت می نمود راه؛
روی تو دید و گشت پشیمان ز پند خویش.
تا نیشکر شکسته نشد کام از نیافت؛
در روی کسی رسد که برآید ز بند خویش.
در راه انتظار تو چشم سفید شد؛
آخر غباری از ره سُم سمند خویش!
شاهی غلام تست، ز کوی خودش مران!
خنجر مکش بر آهوی سر در کمند خویش!

(۱۳۴) بَرْنَدَقْ : برندق خجندی از سخنوران استاد، در سده نهم است. به سال ۷۵۷، زاد. به گمان، در سال ۸۳۵ در سمرقند درگذشته است.

برندق در سخنوری، استادی تواناست. در میان سخنوران پیشین، بیشتر خداوندگار چامه، خاقانی را پیشوای خود برگزیده است؛ و در چامه سرایی به سروده های استوار و کوه وار او می نگرد؛ و در پی آن است که آنها را پاسخ گوید. در چامه ای که به پیروی از چامه ترسایی خاقانی سروده است، چنین از استاد شروان یاد کرده است:

مرا از روح خاقانی است، هر صبح.
صفای دل، به شادروان انشا.
که در دکانِ دارالضربِ معنی،
منم شاگرد و او استاد دانا.
بُود شروان زمین از روح پاکش،
مروّج چون سراستانِ حورا.
اگر روزی رسم بر مرقد او،
به عقل کامل و طبع مصفا.
به قبرش خون فشانم، در تضرّع،
ز جزع دیده، چون یاقوت حمرا.

پس از تکبیر و شرط استعانت.
قسم خواهم به روحش داد حقا،
که: در کار من مدّاح، هر دم،
ز روح خود مدد تشریف فرما.

شرف: شرف الدّین علی یزدی، از سخنوران و نویسندگان نامی در سده هشتم و نهم است. او در نزد مظفریان و تیموریان پایگاهی بلند داشت؛ تا بدان جا که شاه رخ تیموری او را جناب مخدومی می خواند؛ و نام مخدوم بر او ماند. به سال ۸۵۸، در یزد درگذشت.

شرف کتابهایی نیز نوشته است که از آن میان، ظفرنامه نامی دارد. شیوه شاعری او شیوه برگزیده روزگار اوست که پیروی از سخن استادان پیشین و همتاسرایی چامه ها و غزلهای آنان است. از اوست:

عشق از دَرَم درآمد و دل راه کو گرفت؛
ایمن نمی توان شد ازین راه کو گرفت.
رسمی که از سیاه دلی سنبلت نهاد،
ریحان خط برآمد و خوش خوش بر او گرفت.
بگذشت باد، دوش، ز زلفت به چابکی؛
و آن طره برفشاند؛ جهانی به بو گرفت.
زلف تو سرکشید و به گردن در افتاد؛
می بایدش به حلقه رندان گلو گرفت.
بر طاق ابرویش منه ای شیخ ساده! دل
کان را به خویشتن نتوانی فرو گرفت.
دانی که برد پی به سر سر خم شرف؟
صافی دلی چو جام که فیض از سبو گرفت.

آیتمنی: راست سویی.

آیستری: چپ سویی.

(۱۳۵) امیدی : امیدی رازی از سخنوران نامی سده نهم است. نام شعری امیدی را، دانشمند پرآوازه، جلال‌الدین دوانی که استاد امیدی بود بر او نهاد. در جوانی، از تهران به شیراز رفت. در پایان زندگی، در تهران خانه گرفت؛ در باغی که خود بنیاد نهاده بود. یکی از نوربخشیان که چشم آزر این باغ دوخته بود، تنی چند از مریدان را برانگیخت؛ تا به ناگاه، در سال ۹۲۵، بر او بریزند و او را بکشند.

امیدی، در پیروی از استادان پیشین، سخنوری تواناست. به ویژه، ساقی‌نامه‌ای که از او مانده است، در شمار بهترین ساقی‌نامه‌ها، در ادب پارسی است. از اوست:

رواقِ مدرسه گر سرنگون شود سهل است؛
 قصور میکند عشق را مباد قصور.
 بنای مدرسه از جنس عالی و سافل،
 خراب گشت و خرابات همچنان معمور.
 بیا و نکته توحید بشنواز من مست؛
 که آب می‌کده دارد خواص آتشِ طور.
 ز نور جام، چو جامِ جمت شود روشن،
 گرت طهارت باطن کند، شرابِ طهور.
 مرید پیر خرابات گشتم و شستم،
 به آب می‌کده، دستِ دل، از متاعِ غرور.
 طوافِ کعبه و میخانه کردم و دیدم،
 در آن، مقامِ مصیبت در این، نشیمنِ سور.
 ز کعبه، پیر مغانم به صدر مصطفی برد؛
 به یمن سعی لَقَدْ كَانَ سَعْيُكُمْ مَشْكُور.

مکتبی : مکتبی شیرازی از نامداران سخنور در سده نهم است. نوشته‌اند چون مکتب دار بوده است، به مکتبی نام گرفته است. سالمرگش را ۹۰۰ یا

۹۱۶ نوشته‌اند.

مکتبی از کسانی است که در شاعری، بر شیوه نظامی رفته‌اند؛ و پنج گنج سروده‌اند؛ در میان مثنویهای مکتبی، به ویژه، لیلی و مجنون او، در تازگی و دلنشینی، آوازه‌ای بلند یافته است. از اوست:

ای گشته قران من قرینت!
 نالم ز تو یا ز همنشینت؟
 کی دست من فتاده گیری؟
 دست دگری در آستینت.
 پیوند محبت رقیبان،
 با ما گرهی است در جینت.
 چون گنج و طلسم آهنین است،
 سیمین بدن و دل آهنینت.
 تو مهر کسان گرفته و من،
 کوشم به هلاک خود، ز کینت.
 خاری است مرا به جان شیرین،
 هر پای مگس، در انگینت.
 حالی که من از غم تو دارم
 نادیده کجا شود یقینت.

لَمْتُری : (لمتر + ی)؛ لمتر: فربه؛ گوشتین. مولانا فرموده است:

مرا گویی که: «چونی تو؟» لطیف و لَمْتُر و تازه؛
 مثال حسن و احسانت، برون از حد و اندازه.

پیکرِ شعر: استعاره کنایی است.

(۱۳۶) قاسم انوار: از پیران درویش و از سخنوران نامدار سده نهم است. در ۷۵۷، در سراب تبریز بزاد؛ در جوانی، به تبریز رفت؛ و سر به شیخ

صدرالدین موسی، فرزند و جانشین شیخ صفی‌الدین اردبیلی سپرد. روزگاری، به گیلان و خراسان رفت؛ و در هرات، خانقاهی پی افکند. به سال ۸۳۰، شاهرخ تیموری را احمد لُر کارد زد؛ و از قاسم انوار در گمان افتادند که با کاردزن پیوندی داشته است. او، به ناچار، روی به سوی وراز رود آورد. چندی، در سمرقند ماند؛ سرانجام به خراسان بازآمد؛ و در خَرَجَرْدِ جام، در باغی خانه گزید؛ و به سال ۸۳۷، در همان جا درگذشت. به هنگام مرگ هشتاد سال داشت.

قاسم انوار، در روزگار خود در میان صوفیان و مردمان ارجی بسیار داشت؛ پیروان و دوستارانی بسیار یافت. گروهی از پیروان او نیز به ناپروایی و بی‌دینی بازخوانده می‌شده‌اند.

غزلهای قاسم انوار آوازه‌ای بیشتر یافته است. او در آنها، چونان عارفی شوریده و دلخسته، از حالهای صوفیانه خویش، به زبانی ساده و گیرا، سخن می‌کند؛ به گونه‌ای که گاه غزلهای پرشور و شیدایی مولانا جلال‌الدین را فریاد می‌آورد. از اوست:

ساقی! ز کرم پرکن این جام مصفا را؛
آن روح مقدس را، آن جان معلاً را.
روزی که دهی جامی، از بهر سرانجامی،
یک جرعه تصدق کن، آن واعظ رعنا را.
خواهی که به رقص آید ذرات جهان از تو،
در رقص، برافشانی، آن زلف چلیپا را.
ناصح! برو و بنشین؛ افسانه بخوان چندین؛
از سرنوشتان بردن، این علت سودا را.
گفتی که: «ز خود گم شو، تا راه به خود یابی.»
تفسیر نمی‌دانم این رمز و معما را.
هر بار که من مُردم، صد جان دگر بردم؛
احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را.

قاسم نشود عاشق، هرگز به هوای خود؛
لیکن، چه توان گفتن آن مالک دلها را.

(۱۳۷) خیالی: خیالی بُخاری از شاگردان خواجه عصمت بخاری، و از سخنوران سده نهم بوده است. دولتشاه درباره او نوشته است: «مردی مستعد و خوش طبع بوده؛ و سخنان درویشانه و روان و پاکیزه دارد؛ و دیوان او در ماوراءالنهر و بدخشان و ترکستان شهرتی عظیم دارد.»^{۴۶} خیالی به سال ۸۵۰، از جهان رفته است.

شیخ بهایی این غزل نغز خیالی را، در پنج پاره‌ای گنجانیده است:

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه!
خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه.
که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد؛
یعنی که ترا می طلبم، خانه به خانه.
هرکس به زبانی، سخن عشق توراند؛
عاشق به سرود غم و مطرب، به ترانه.
افسون دل افسانه عشق اوست و گر نه،
باقی به جمالت که فسون است و فسانه.
تقصیر خیالی، به امید کرم تو است؛
باری چو گنه را به از این نیست بهانه.

کشته دل: تشبیه بلیغ است.

تَشْتَرِی: (تَشْتَر + ی)؛ تَشْتَر، نام ستاره‌ای است؛ شعرای یمانی؛ تَشْتَر، در باورشناسی کهن ایران، ستاره‌ای آیینی و ارجمند بوده است؛ آنرا ستاره باران می‌دانسته‌اند.

(۱۳۸) بُسْحَق: بسحق اطعمه شیرازی از سخنوران نوآیین ایران در سده نهم

است. بسحق یا بسحاق کوتاه شده ابواسحق است. از آنجا که او پنهان بوده است، به حلاج نیز نام یافته است. بسحق شیوه‌ای تازه در شعر پارسی پدید می‌آورد؛ و آن را که در بسیاری از زمینه‌ها به کار گرفته شده است، به مطبخ می‌برد؛ و از آن، برای سرودن شعرِ خوان و برانگیختن اشتها بهره می‌جوید. او به این شیوه، سروده‌هایی از ناماوران سخن را پاسخ گفته و پیروی کرده است. دیوان او، به سبب نوپدیدی و نوآیینی آن، هم در روزگار شاعر آوازه‌ای بلند یافته است. چنانکه کاتبی ترشیزی گفته است:

شیخ بسحاق، دَامَ نِعْمَتُهُ،
گرم پخت او، خیالِ اطعمه را.
سفره‌ای او فگند از نعمت؛
داد بر خوان خود صلا همه را.

درگذشت او را از ۸۲۷ تا ۸۳۷ نوشته‌اند. از اوست:

صباحی در دکانی، شیردانی،
رسید از دست گیپایی^{۴۷} به دستم.
بدو گفتم که: «بریان یا کبابی؟
که از بوی دلاویز تو مستم.»
بگفتا: «پاره‌ای اشکمه بودم؛
ولیکن با برنج و نان نشستم.
کمال همنشین در من اثر کرد؛
وگرنه، آن کمینم من که هستم.»

خوان: سفره.

سوری: کسی که به بزم می‌نشیند و بر خوان؛ سوزچران.

۴۷ - گیپایی: گیپاپز؛ گیپا: شکمه گوسفند که در آن برنج و... ریزند.

(۱۳۹) محمود قاری: نظام‌الدین محمود قاری از سخنوران نوآیین سده نهم است. او به شیوه بسحق، سروده‌هایی درباره جامه‌ها و پارچه‌های گونه‌گون دارد. بسحق شاعر اطعمه است و او شاعر البسه. به سال ۹۹۳ درگذشته است.

بالا: پیکر؛ قامت.

بالای شعر: استعاره کنایی است.

(۱۴۰) ابن حُسام: ابن حُسام از سخنوران نامدار سده نهم است. او درخوسف، از دهستانهای قُهستان زاد. و در آن، به پارسایی و پرهیز می‌زیست؛ و روزگار را به دهقانی می‌گذرانید. به سال ۸۷۵ درگذشت.

نامورترین اثر او خاوران‌نامه است که در آن نبردهای حضرت علی را سروده است. ابن حُسام سخنوری است هنرور که بر آن است تا چیره‌دستی و توان خویش را در سخن، با افکندن آن در دام دشواریها و تنگناها آشکارا نشان دهد. او به شیوه قوامی مطرزی، چامه‌ای بدیعی با این آغازینه سروده است:

کرا هوای بهار است و جانب گلزار؟
که نوعروس چمن جلوه می‌دهد رخسار.

قَتَبَری: (قنبر + ی)؛ قَتَبَر نام بنده حضرت مولا بوده است.

(۱۴۱) فانی: نام شعری امیرعلیشیر نوایی است. او از امیران نامبردار، در روزگار سلطان حسین بایقرا بود که در شاعرنوازی و ادب‌پروری آوازه‌ای بس بلند یافته است. امیرعلیشیر، در دیوان پارسی، خود را فانی و در دیوان ترکی نوایی می‌نامید. او از بزرگترین سخنوران، در ادب ترکی است؛ چنانکه او را بنیادگذار شعر ترکی جغتایی می‌دانند. سروده‌های پارسی او را استواری و نغزی چندانی نیست. سالمرگ او را ۹۰۶ نوشته‌اند. از اوست:

ای دل! ز هوش خود، گله با میفروش بر؛
کورا بود به می زده داروی هوشبر.

از پیرِ توبه کار نشد کارِ عیشِ راست؛
 این ماجرا، به مغیبه میفروش بر.
 گر خرّقه رهن باده کنی، خیز و سوی دیر،
 رخِ فنا، ز زاویه خرّقه پوش بر.
 نقدِ بقا، ز آب حیات ای خضر! مجوی؛
 از دُرد جام آن صنمِ باده نوش بر.
 فانی! پی نجات، به میخانه، خویش را،
 از زیر طاق این فلک سخت کوش بر.

اُنسی: اُنسی جُنابَدی از سخنوران درویش کیش سده نهم و دهم است. او
 از نوادگان شاه نعمت الله ولی بود. او را از اولیای زمان می شمرده اند و بس
 گرامی می داشته اند. از اوست:

چو طرّه توبه تاراج عقل و دین برخاست،
 ز جان خسته دلان، ناله حزین برخاست.
 به خاک تیره فرورفت عنبر سارا،
 چو گردِ مشک تو، از روی یاسمین برخاست.
 نهال قد تو، چون سرودر گلستان دید،
 برای خدمتش، آزاد، از زمین برخاست.
 چو اشک خویش، همان به که گوشه ای گیرم؛
 چنین که فتنه چشم تو از زمین برخاست.
 ز مهر روی تو اُنسی ز پای ننشیند؛
 چرا که ذره صفت، از برای این برخاست.

ناظری: از ستاینندگان سلطان محمد فاتح بوده است.
 در میان فانی و ناظری با اُنسی ایهام تناسب هست.

(۱۴۲) خُوریانی: خواجه رستم خُوریانی از سخنوران نامدار سده نهم است.

زادگاه او خوریان از روستاهای بسطام بود. خوریانی بر شیوهٔ سخنوران پیشین می‌رود؛ و استادانه، در کالبدهای گونه‌گون شعری چون: قصیده، غزل، قطعه، ترکیب و... شاعری کرده است. او به سال ۸۳۴، درگذشته است. از اوست:

بیا تا برقع از روی عروس گل براندازیم؛
 بیاراییم بزم عیش و می در ساغر اندازیم.
 به خاک پای خم، تاج سرجم در گرو گیریم؛
 عقیقین آب آتش رنگ در جام زر اندازیم.
 اگر دولت دهد یاری و گردد بخت همزانو،
 نهال عیش بنشانیم و تخم غم براندازیم.
 اگر واعظ نگیرد دست باز از کار میخواران
 به یک جام مَیش، سرخوش، به پای منبر اندازیم.
 و گر تلخی کند صوفی و با ما ترش بنشیند،
 به شیرینکاری، از میخانه، رختش بر در اندازیم.
 چو دلداری نمی‌دانند خوبانِ ختا، رستم!
 بیا تا خویشتن را ما به دشت خاور اندازیم.
 آژَهَر دَری : (از + هر + در + ی)؛ دَرُ: گونه؛ باره؛ مقوله.

(۱۴۳) جامی: نورالدین عبدالرحمن جامی بزرگترین سخنسرای سده نهم هجری است. پاره‌ای او را واپسین سخنور بزرگ ایران شمرده‌اند. جامی آنچنان که خود گفته است، از دوروی، این نام هنری را برگزیده است:

مولدم جام ورشحهٔ قلمم،
 جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است.
 لاجرم، در جریدهٔ اشعار،
 به دو معنی، تخلصم جامی است.

یکی بهره‌جویی اوست از اندیشه‌های پیر نامور، شیخ احمد جام؛ ژنده‌پیل؛ دیگر، آنکه او به سال ۸۱۷ در خَرَجَرْد جام زاده شده است.

جامی، در خُردی، به هرات رفت؛ در نظامیه آن سامان، به اندوختن دانش پرداخت. پس از چندی، به سمرقند رفت. جامی، در این دو پایتخت فرهنگی ایران در آن روزگار، دانش اندوخت و دانش آموخت. سپس به آیین درویشی دل بست؛ و به سعدالدین کاشغری، از خواجگان پیر در پیوست. پس از او، سر به خواجه عبیدالله احرار سپرد. او را، باورمند و پرشور، در سروده‌های خویش ستود. و در مرگش، سوگنامه سرود. پیش از آن، جامی خواجه محمد پارسا، پیری دیگر از این خواجگان درویش را، آنگاه که به آهنگ حجاز از جام می‌گذشت، در خُردی، دیدار کرده بود. به سال ۸۷۷، جامی، به آهنگ راه بردن به حجاز، چهار ماه در بغداد ماند. شیعیان بغداد او را که بر کیش حنفی بود، آزدند؛ جامی در سروده‌های خویش، به تلخکامی از این روزها یاد می‌کند؛ چنانکه در آغاز غزلی گفته است:

بگشای ساقیا! به لب شط، سرسبوی؛
وز خاطر م کدورت بغدادیان بشوی.

پس از آن، به دمشق و حلب و تبریز راه برد. در هر سامان، او را به گرمی پذیرا می‌شدند و گرمی می‌داشتند. سرانجام به سال ۸۹۸، در هرات، در هشتاد و یک سالگی، زندگی را بدرود گفت؛ و در کنار گورگاه سعدالدین کاشغری به خاک سپرده آمد.

جامی از استادان بزرگ سخن پارسی است. او اندیشه‌های باریک نهانگرایانه و عرفانی را، به زبانی ساده و گیرا، در سروده‌های خویش باز می‌نمود و می‌گرازد؛ و بدین گونه، عرفان نظری را که در روزگار او به سستی و فراموشی گراییده بود، از نو توش و توانی داد. از آن است که او را واپسین استاد سخن شمرده‌اند. گذشته از دیوان، هفت اورنگ از او به یادگار مانده

است. از اوست:

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش؛
 سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش.
 به خون، همی تیم از ناله های خود، همه شب؛
 کسی نکرد چو من رقص، بر ترانه خویش.
 خیال خام تو بردم، من ضعیف به خاک؛
 چنانکه دانه گشده مور، سوی خانه خویش.
 ز چشم سخت دلان، دوردار عارض و خال؛
 به سنگ خاره، مکن ضایع آب و دانه خویش.
 سخن به قاعده همت آید، ای واعظ!
 من و فسون محبت، تو و فسانه خویش.
 خوشم به شعله این آه آتشین، همه شب؛
 مرا چو شمع، سری هست با زبانه خویش.
 بر آستانه تو، خاک شد سر جامی؛
 چه می گشی قدم از خاک آستانه خویش؟

جام طبع: تشبیه بلیغ است.

مُشکری: سکرآوری؛ مستی بخشی.

(۱۴۴) سکر سخن: استعاره کنایی است؛ سکر باده سخن.

(۱۴۵) بالای ادب: استعاره کنایی است.

(۱۴۶) هاتفی: هاتفی خَرَجَرْدی از سخنوران سده نهم و دهم است. او را

خواهرزاده جامی نوشته اند. هاتفی گویا، به سال ۸۲۲، در خَرَجَرْدِ جام
 زاد. در سال ۹۱۶، شاه اسماعیل صفوی، آنگاه که از پیکار با شیبک خان
 اوزبک، پیروز بازمی آمد با هاتفی دیدار کرد. هاتفی مردی وارسته و پارسا
 بود؛ و در درویشی، از پیران گُبروی پیروی می کرد. در کنار باغی که خود
 کاشته بود، خانقاهی بنیاد نهاد؛ و در آن، به نیایش و یادکرد خداوند

می‌نشست. هاتفی، به سال ۹۲۷، در این باغ درگذشت.
هاتفی به شیوه نظامی پنج گنجی سروده است که در روزگار او
آوازه‌ای داشته است.
در تحفه سامی آمده است که:

گویند او را دغدغه تتیع خمسه شد؛ با مولانا جامی مطارحه کرد. او
گفت: توجواب سه بیت حکیم فردوسی توسی بگوی:
درختی که تلخ است ویرا سرشت،
گرش برنشانی به باغ بهشت،
وراز جوی خلدش به هنگام آب،
به بیخ، انگبین ریزی و شهد ناب،
سرانجام، گوهر به کار آورد؛
همان میوه تلخ بار آورد.
عبدالله (هاتفی) این چهار بیت را گفت:
اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت،
نهی زیر طاووس باغ بهشت،
به هنگام آن بیضه پروردنش،
زانجیر جنت دهی ارزنش،
دهی آبش از چشمه سلسبیل،
در آن بیضه، دم دردمد جبرئیل،
شود عاقبت بیضه زاغ، زاغ؛
برد رنج بیهوده، طاووس باغ.
هرچند این ابیات در برابر اشعار فردوسی وسعی ندارد، اما جامی
تحسین کرده، رخصت خمسه گفتن داد.^{۴۸}

جام: ایهام دارد به جام باده و شهر جام.
آفَدَری: (افدر + ی)؛ افدر: برادر پدر؛ عم؛ برادرزاده؛ خواهرزاده.

(۱۴۷) اهلی: اهلی شیرازی از نامبرداران، سخن در سده نهم است. او، به سال ۸۵۸ زاد. در جوانی، به هرات رفت. چندی، در دربار سلطان حسین بایقرا روزگار گذرانید. در همین اوان، چامه بدیعی پرآوازه خویش را با این آغازینه:

نسیم کا کل مشکین کراست چون تونگار؟
شمیم سنبل پرچین کجاست مشک تترار؟

در ستایش امیرعلیشیر نوایی سرود. سپس، به آذربایجان رفت و سلطان یعقوب آق قویونلو را ستود؛ آنگاه، به شاه اسماعیل پیوست؛ و مثنوی سحر حلال را به نام او سرود؛ تا به سال ۹۴۲، در شیراز، درگذشت و در کنار خواجه بزرگ آرمید.

اهلی سخنوری است توانا که به ویژه، به هنرورزی گرایان است. در هربیت از مثنوی آراسته او، سحر حلال، دست کم، سه آرایه سخن به کار گرفته شده است: دو بحر است؛ دو قافیتی است؛ و یکی از گونه های جناس در آن هست. از اوست:

دل شکستند، به سنگین دلیم سیمتنان؛
آه! ازین سنگدلان؛ وای ازین دلشکنان.
چشم من گرسپر ناوک مژگان سازی،
به که در دیده مردم گذری، غمزه زنان.
گر چو فرهاد شوم، کشته خوبان چه غم است؟
جان شیرین به فدای لب شیرین دهنان.
خوار از آنیم که با خاک برابر شده است،
زرد رخساره ما در ره سیمین بدنان.

اهلی! از آتش سودای بتان خواهد شد،
عاقبت، خاک تو آتشکدهٔ برهمنان.

وحشی خوی شعر: استعارهٔ کنایی است.

(۱۴۸) نعیمی: محمود پسیخانی گیلانی، با نام شعری نعیمی، از سخنوران آذربایگان در سدهٔ نهم است. او به سال ۷۱۹ در تبریز زاد؛ و شاگرد و پیرو فضل الله استرآبادی، بنیادگذار آیین حروفی، در تصوف بود. او در سال ۸۰۰، از استاد خود جدا شد؛ کیشی تازه آورد که نُقْطوی نام دارد. نعیمی جز از ترکی، به پارسی نیز شعر می سرود. به سال ۷۷۳ به فرمان میرانشاه، پور تیمور، کشته شد. جز از دیوان، بزمنامه، جاویدان نامه و محبت نامه از او به یادگار مانده است. از اوست:

چون چشم تو امروز بُتا! مستم و مخمور؛
وز چشم تو، چون چشم تو، بیمارم و رنجور.
ترسم که بسوزد صنما! مهر تو روزی،
از آتش سودای تو، در سیئهٔ مخمور.
ای پادشیهٔ مملکتِ حسن! چه باشد؟
گر زآنکه خرابی شود از لطف تو معمور.
صد ماه و خورای ساقی فرخنده! برآید،
مستان صبحیِ تورا، در شبِ دیجور.
این طور چه طور است؟ که مستان دو عالم،
موسی صفت آیند، شب و روز، برین طور.
تا سرّانا الحق نکند فاش نعیمی،
بردار سیاست کشش از دار، چو منصور.

عماد: عمادالدین نسیمی از سخنوران آذربایگان و از حروفیان بود. سرانجام در حلب به کیفر ستیز با بیداد، و اندیشه‌های نو، به گونه‌ای جانخراش

کشته شد. سالمرگ او را از ۱۴۰۴ تا ۱۴۱۷ میلادی نوشته اند. از اوست:

در خمارم؛ ساقیا! جام جمی می بایدم؛
محرم همدم ندارم؛ محرمی می بایدم.
دارم از زلف پریشانش حکایتها ولی،
خلوت بی مدعی، با همدمی می بایدم.
خشک شد لب ز آتش دل؛ بر جگر آرم نماند.
ای مه! از دریای فضلت شب نمی می بایدم.
سینه از تیغ فراق، چون دل نی شرحه شد؛
از دم عیسی دمی، اکنون، دمی می بایدم.
شادی ما، دردو عالم، جز غم عشق تو نیست؛
زان، به نواهر ساعت از عشقت غمی می بایدم.
تا دل مجروح خود را یک زمان، مرهم نهم،
از سنان غمزه او، مرهمی می بایدم.
نفخه روح القدس دارد نسیمی، در نفس؛
ای که می گویی مسیح مریمی می بایدم!

فضل: فضل الله استرآبادی از سخنوران و اندیشمندان بنام، در سده هشتم است. او آیین حروفی را، در تصوف بنیاد گذارد؛ و پیروانی بسیار یافت. فضل الله استرآبادی، سرانجام، به فرمان میرانشاه پسر تیمور که حروفیان او را به ریشخند مارانشاه می نامیدند، در آتش سوخت و کشته شد. پیروان او اندیشه های پیر خویش را درگسترده؛ و با تیموریان به ستیز برخاستند. یکی از آنان احمد لُر شاه رخ را کارد زد.

تنگری: خداوند، در زبان ترکی؛ خاقانی فرموده است:

نایب تنگری تویی، کرده به تیغ هندوی،
سنقر کفر پیشه را سن سن گوی تنگری.^{۴۸}

(۱۴۹) **فُضُولی** : فضولی بغدادی از سخنوران پارسی‌گوی سده دهم است. او از تیرهٔ بیات، و در بنیاد، آذربایگانی بود؛ اما در عراق زاد؛ بیشتر زندگانی را در بغداد به سر آورد؛ او پادشاهان عثمانی را می‌ستود. فضولی به سه زبان پارسی و ترکی و تازی شعر می‌سرود؛ در سال ۹۶۳، به طاعون درگذشت. از اوست:

ما را هلاک غمزه خونریز کرده‌ای؛
 تیغی عَجَب، به کشتن ما تیز کرده‌ای.
 دل را نمی‌رسد، ز فرح، پای بر زمین؛
 تا بسته‌اش به زلف دلاویز کرده‌ای.
 جانم فدای ظُور توباد، ای امید وصل!
 کاندوه هجر را طرب آمیز کرده‌ای.
 شد تازه داغ شوق تو، تا باغ حُسن را،
 آراسته، به سبزهٔ نوخیز کرده‌ای.
 ای دل! به اهل زهد نداری ارادتی؛
 زین ناکسان خوش است که پرهیز کرده‌ای.
 بغداد را نخواست فضولی مگر دلت،
 کاهنگ عیشخانهٔ تبریز کرده‌ای؟

بغدادِ فضل: تشبیه بلیغ است.

(۱۵۰) **اکبر** : جلال‌الدین اکبر از پادشاهان گورکانی هند، و از بزرگترین گسترندگان زبان و فرهنگ ایرانی، و برکشندگان سخنوران پارسی است؛ او خود نیز به پارسی شعر می‌سرود. به سال ۱۰۱۴ درگذشت. از اوست:

دوشینه به کوی می‌فروشان،
 پیمانهٔ می به زر خریدم.
 اکنون، ز خمار سرگرانم؛
 زردادم و دردسر خریدم.

همایون : پسر و جانشین بابر، و از پادشاهان ادب‌پرور هند بود. او، گذشته از آنکه سخن را گرامی می‌داشت و سخنوران را نیک می‌ستود و می‌نواخت، خود به پارسی شعر می‌گفت. به سال ۹۶۳ درگذشت. از اوست:

ای آنکه جفای توبه عالم عَلم است!
روزی که ستم نبینم از تو ستم است.
هر غم که رسد از ستم چرخ، به دل،
ما را چو غم عشق تو باشد، چه غم است؟

شَهْجَهان : شاهجهان از پادشاهان گورکانی هند، و پسر و جانشین جهانگیر بود. هم اوست که تاج محل را، در آگره، چونان آرامگاه بانوی گرامیش، ساخت؛ و خود نیز در آن به خاک سپرده آمد. شهجهان خود نیز به پارسی شعر می‌سرود.

بابر : ظهیرالدین محمد بابر شاه سَرْتَبارِ بابریان یا گورکانان هند بود. خود نیز به پارسی و ترکی شعر می‌سرود. از اوست:

آمد بهار و دلشده ای را که یار نیست،
پروای لاله زار و هوای بهار نیست.
در روزگار، فتنه بسی دیده ام ولی،
چشم توفتنه ای است که در روزگار نیست.

(۱۵۱) جهانگیر : نورالدین جهانگیر از پادشاهان هند بود. جهانگیر و بانوی تهرانش، نورجهان بیگم، از پرشورترین دوستاران سخن و پرورندگان و برکشندگان سخنوران بودند؛ او زندگینامه خویش را در کتابی به نام توزک جهانگیری، به پارسی نوشت. جهانگیر سخنوری را نزد فیضی دکنی آموخته بود؛ و به پارسی شعر می‌سرود. از اوست، در وصف کشمیر:

شده مشکبو غنچه، در زیر پوست؛
چو تعویذ مشکین، به بازوی دوست.

غزلخوانی بلبل صبح خیز،
 تمنای میخوارگان کرده تیز.
 به هر چشمه، منقار بَط آ بگیر،
 چومقراضِ زرین، به قطع حریر.
 بنفشه سر زلف را خم زده؛
 گره در دل غنچه، محکم زده.

دارا شکوه : دارا شکوه، پسر شاهجهان، نویسنده و سخنوری توانا بود؛
 نوشته اند که به میرزا رضی دانش، به پاداش بیت زیر از غزلی:

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان! در بهار؛
 قطره تا می می تواند شد، چرا گوهر شود؟

صد هزار رویه بخشید و خود، در پاسخ، چنین سرود:

سلطنت سهل است؛ خود را آشنای فقر کن؛
 قطره تا دریا تواند شد، چرا گوهر شود؟

دارا شکوه مسلمانی حنفی بود؛ و در درویشی، پیرو طریقت قادری. او، با فراخ اندیشی و گسترش دیدی بسیار، کوشید تا دو آیین اسلام و هندو را به هم نزدیک کند و به یکدیگر پیوندد. او در چهل و پنج سال زندگانی خویش، کتابهایی بسیار چون: سر اکبر (ترجمه اوپانیشادها)؛ سفینه الاولیا؛ مجمع البحرین؛ حَسَنَاتُ العارفين نوشت. او شعر نیز می سرود و خود را در سروده هایش قادری می نامید. دیوان شعر او اکسیر اعظم نام گرفته است.

دارا شکوه را، به سال ۱۰۶۹، با خانواده او، به اتهام بی دینی از میان برداشتند.

زیب اورنگ : اورنگ زیب عالمگیر، واپسین پادشاه گورکانی هند بود. او

برادر خویش، دارا شکوه را به بهانه اینکه دیندانان، به بی‌دینیش فتوی داده‌اند کشت. اورنگ زیب پادشاهی نیرومند بود. با هندوان به ناسازی و ستیز برخاست. سخن را چندان ارج نمی‌نهاد؛ از این روی، سخنوران را تاراند؛ با اینهمه، سخنورانی چون غنی کشمیری و بیدل در روزگار او نام برآوردند.

(۱۵۲) فیضی: فیضی فیاضی از سخنوران بزرگ و نامبردار هندی، و سخن‌سالار دربار اکبر بود؛ فیضی، به سال ۹۵۴، در آگره زاد. پدر او، مبارک ناگوری، خود مردی دانشور و سخندان بود. فیضی در دربار اکبر پایگاهی بلند یافت؛ و به سخن‌سالاری رسید. گویا اکبر، به انگیزش و دمدمه فیضی، دین الهی را که آمیزه‌ای از اسلام و آیین هندوست بنیاد نهاد. فیضی تا سالهای واپسین زندگی، به این نام شعر می‌سرود؛ لیک، زمانی آنرا به فیاضی دیگرگون کرد.

فیضی و برادرش، ابوالفضل علامی را از آنجا که بر آیین شیعی و شیفته درویشی بودند و به پیران طریقت چشتی هند دل می‌سپردند، به بی‌دینی بازخواندند.

از فیضی یادگارهایی ارزشمند بسیار، در ادب پارسی برجای مانده است. او، به شیوه نظامی، مثنویهایی سروده است که از آن میان نِلْ و دَمَنْ آوازه‌ای یافته است.

زبان فیضی زبانی سنجیده و شیواست؛ و به ویژه، غزلها و مثنویهای او که به نوآیینی و تازگی در زبان و اندیشه آراسته است، شور و گرمی دارد. از اوست:

ساقی! بده آن دشمن هوش و خرد ما؛
کامد ز ازل عشق و جنون نامزد ما.
غافل مشواز کسوت ما، خاک نشینان؛
آینه خورشید بُود، درنمد ما.

رسوایی و دیوانگی و شور ملامت،
در مملکت عشق، بُود چار حد ما.
گلزار دل‌راست، به شرطی که خرامد،
نسرین بدن لاله رخ سرفقد ما.
ما را منگر، زیر زمین، خفته که پنهان،
راهی سوی فردوس بُود از لحد ما.
ما خود به نبردیم درین معرکه فیضی!
وقت است که همت برساند مدد ما.

گل‌های طبع: تشبیه بلیغ است.
به بستان اندری: (به + بستان + اندر + ی)؛ در بستان بودن.

(۱۵۳) فیض: ملا محسن فیض کاشانی اندیشمند و سخنور نامی سده یازدهم است. او، در شیراز، از فرزانه نامدار، صدرالدین شیرازی فلسفه آموخت و از عرفان بهره یافت. فیض صدریه، دختر مهین ملاصدرا را به زنی گرفت. بدریه دختر دیگر ملاصدرا را، فیاض لاهیجی به زنی داشته است. سالمرگ او را ۱۰۹۰ نوشته اند.

فیض، در هشتاد سال زندگی پربار خویش، نوشته ها و سروده هایی بسیار، بیش از دویست اثر، از خود به یادگار نهاده است. فیض در سخن پارسی نیز دستی بلند داشته است. از اوست:

یاران! مَیَمَ زیهرِ خدا در سو کنید؛
آلوده غم؛ به میم شستشو کنید.
جام می لبالب از آن دستم آرزوست؛
بهر خدا! شفاعت من، نزد او کنید.
چون مست می شوید، ز شرب مدام دوست،
مستی بنده هم، به دعا، آرزو کنید.

ابریق می دهید مرا؛ تا وضو کنم؛
 در سجده ام، به جانب میخانه رو کنید.
 بیمار چون شوم، ببریدم به میکده؛
 از بهر صحتم، به خُم می فرو کنید.
 از خویش چون روم، به میم باز آورید؛
 آیم به خویش، باز میم در گلو کنید.
 وقت رحیل، سوی من آرید ساغری؛
 رنگم چو زرد شد، به میم سرفرو کنید.
 تابوت من ز تاک و کفن هم زبرگ تاک،
 در میکده، به باده، مرا شستشو کنید.
 تا زنده ام، نمی روم از میکده برون؛
 بعد از وفات نیز، بدان سُم رو کنید.
 در خاکدان من، بگذارید یک دو خم؛
 دفنم چومی کنید، میم در گلو کنید.
 از مرگدم، به میکده ها، جویها کنید؛
 از هر خم و سیوی، رهی هم به جو کنید.
 دُردی کشان! ز هم چوپا شد وجود من،
 در گردن شما که ز خاکم سبو کنید.
 ناید به غیر ریزه خم یا سبویه دست،
 هر چند خاکدان مرا جستجو کنید.
 بی بادگان! چومستیتان آرزو شود،
 آید و مقبره فیض بو کنید!

فیاض: فیاض لاهیجی، از اندیشمندان و سخنوران سده یازدهم، و شاگرد و داماد ملاصدرا بوده است. دو کتاب شوارق و گوهرمراد او، در فلسفه و کلام، آوازه ای دارد. سروده های او به اندیشه های عرفانی و فلسفی آراسته است. به سال ۱۰۷۲ درگذشته است. از اوست:

به هنر فخر نکردن هنر مردان است؛
 گهر خویش شکستن ظفر مردان است.
 به سر کوچه مردان، گذری کن کان جا،
 کیمیا چشم به راه نظر مردان است.
 آنچه در مایده هر دو جهان حاضر نیست،
 چشم اگر باز کنی، ماحضر مردان است.
 سنگ بالین کن و آنگه مزه خواب ببین؛
 تا بدانی که چه در زیر سر مردان است.
 میل پروازت اگر هست، گرانی بگذار؛
 که سبکروحي دل، بال و پر مردان است.
 راه پراه بریدن روش اهل دل است؛
 گام بی گام نهادن سفر مردان است.
 شجر بارور خلد که طوبی لقب است،
 خار خشکی است که در بوم و بر مردان است.
 بنده فیض، مسیحای زمان شو، قیاض!
 که به ارشاد معانی، پدر مردان است.

باغ : استعاره آشکار (مصرحه) است از سخن.

کیت : که ترا.

بَرَبَری : بَرَبَرندگی ؛ بردنِ بَر.

(۱۵۴) محتشم : محتشم کاشانی از سخنوران نامبردار سده دهم است. او سخنوری ستایشگر است که شاه تهماسب صفوی و وابستگان او را ستوده است. لیک، آوازه او در شاعری بیشتر در گروسروده های دینی او، به ویژه، در سوگ سرایی اوست. ترکیب بند او که در اندوه سالار شهیدان سروده است، آوازه ای بس بلند یافته است. این سخنور سوگ سرا به سال ۹۹۶ درگذشته است.

محتشم می‌کوشد تا پای در جای پای استادان پیشین بنهد؛ گاه، در این کار کامیاب است. از اوست:

در چمن دیدم گلی، روی توام آمد به یاد؛
نکته‌ی آمد؛ ازوبوی توام آمد به یاد.
غنچه را لب بسته دیدم، با وجود صد زبان؛
معجز لعل سخنگوی توام آمد به یاد.
نرگس از چشمک زدن شد، فتنه در صحن چمن؛
شیوه‌های چشم جادوی توام آمد به یاد.
سرو را بر طرف جو آورد در جنبش نسیم؛
جلوه‌های قد دلجوی توام آمد به یاد.
در فغان دیدم خوش الحان بلبل‌ی چون محتشم؛
عندلیب گلشن کوی توام آمد به یاد.

چشم سخن و چشم شعر: هردو استعاره کنایی است.

(۱۵۶) وحشی: وحشی بافقی از سخنوران توانای ایران در سده دهم است. او در بافق زاده، برادرش، مرادی بافقی نیز سخنور بود و در پروردن و برکشیدن وحشی کوشید. وحشی از بافق به یزد، سپس، به کاشان رفت؛ تا به سال ۹۹۱، در یزد، به گونه‌ای که مایه چند و چون است درگذشت. وحشی سخنوری نازکدل و گوشه‌گیر و وارسته بود. شعر او شعری روان و پرشور و گیراست. به ویژه، ترکیب بندهای دلارای او آوازه یافته است. دو مثنوی ناظر و منظور و فرهاد و شیرین را به شیوه نظامی سروده است. فرهاد و شیرین را وصال شیرازی به پایان برد. از اوست:

کردیم نامزد به توبود و نبود خویش؛
گشتیم هیچکاره مُلک وجود خویش.

گو جان و دل برو؛ غرض ما رضای تست؛
 حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش.
 من بودم و نمودی و باقی خیال تو؛
 رفتم که پرده ای بکشم بر نمود خویش.
 غمّاز در کمین گهرهای راز بود؛
 قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش.
 یک وعده خواهیم از تو که باشم در انتظار؛
 حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش.
 بزم نشاط یار کجا، وین فغان زار؟
 وحشی! نوای مجلس غم کن سرود خویش.

در میان وحشی و رام ایهام تضاد هست.

(۱۵۷) غزالی : غزالی مشهدی از سخنوران نامدار سده دهم است. به سال ۹۳۶، در مشهد بزاد. نخست، به شاه تهماست صفوی پیوست. بدخواهان او را به بیدینی بازخواندند؛ به ناچار، روی به سوی هند آورد؛ و در آنجا ارج و پایگاهی بلند یافت؛ و سخن سالار جلال الدین اکبر، پادشاه هند شد. به سال ۹۸۰، به مرگی ناگهانی، بدرود زندگی گفت. به فرمان اکبر، او را در سرگنج که گورگاه پادشاهان و پیران بود به خاک سپردند. غزالی سخنوری تواناست. در چامه و غزل و مثنوی استواری و شیوایی را با روانی و نغزی درآمیخته است. از اوست:

خواب اگر بینم من آن مستِ عتاب آلوده را،
 تا قیامت شکر گویم بخت خواب آلوده را.
 قطره جان می چکد از چشمه حیوانِ خاک؛
 پاک کن بهر خدا! لعل شراب آلوده را.
 عکس رویم گفته ای، در چشم پراشک تو چیست؟
 دیده ای در شیشه، گلبرگ گلاب آلوده را.

شوق دیدارت نقابِ غنچه از گلها کشید؛
عشق رسوا ساخت خوبانِ حجابِ آلوده را.
می‌گشتم گفتم غزالی را، به چشم خوابناک؛
گشته گردم غمزه آن چشمِ خوابِ آلوده را.

غزالانِ غزل: تشبیه بلیغ است.

شیرِ اشکری: (شیر + اشکری)؛ شیرِ شکاری.

(۱۵۸) اقدسی: اقدسی مشهدی از سخنوران سده دهم است. به سال ۹۸۶ در سبزوار زاد. در جوانی به قزوین، و از آنجا به اصفهان و شیراز رفت. سفری نیز به عراق داشت؛ سرانجام، در بیست و شش سالگی، به بیماری دق دچار آمد و در قزوین درگذشت. تیزهوشی و مایه‌وری او در سخن مایه شگفتی بود. همزمانانش او را به توانایی در سخن ستوده‌اند. ساقی‌نامه او، به ویژه، آوازه‌ای دارد. از همان است:

دلا! صبح شد؛ خیز و بشکن خمار؛
چونرگس سر از خوابِ مستی برآر.
ز عشرت، دل می پرستان شکفت؛
گلِ باده بر روی مستان شکفت.
خروشیدن چنگ و گلبانگِ عود،
گره از دل شیشه می گشود.
تو هم لحظه ای بی‌خبر باش و مست؛
مده دامن بزمِ عشرت زدست.
پیِ سرِ وحدت، به هر سو مدو!
بیا راز سربسته از خُم شنو.
شرابی به لب نه که صد آفتاب،
به چرخ آمده بر سرش چون حباب.

نَوَندِ شعر: تشبیه بلیغ است.

نَوَند : اسب تیزرو.

(۱۵۹) نوعی : نوعی خَبُوشانی از سخنوران نامی سده دهم است. در خبوشان (قوچان) زاد. از خبوشان به مشهد، و از آنجا به کاشان رفت؛ و در آنجا، از محتشم، سخنور نامدار رسم و راه شاعری را آموخت. سپس، چون بسیاری دیگر از سخنوران ایرانی راهی هند شد؛ تا بزرگان آن سرزمین را بستاید و از دهش و نواختشان برخوردار گردد. نوعی به سال ۱۰۱۹، در بُرهانپور، جهان را بدرود گفت.

نوعی سخنوری تواناست. زبانش روشن و شیوا و اندیشه هایش باریک و آشکار است. مثنوی سوز و گداز او که در آن، داستان دودلداده هندو را در پیوسته است، آوازه‌ای بلند یافته است. از اوست:

دوَن همتی است، در غم دنیا گریستن؛
یوسف کجا و بهر زلیخا گریستن؟
چشم ز قحطِ گریه سراب است، بعد ازین؛
می‌بایدم ز آبله پا گریستن.
کوه‌های گریه؟ که در دل گره شده است؛
خونابه‌های غم، ز شکبیا گریستن.
ترسم شرابِ وصل تو چون توبه بشکند،
عهدی که بست دیده‌ما با گریستن.
هر ذره‌ام ز عشق تو، در خون شناور است؛
شوقم نهفته در همه اعضا گریستن.
نوعی به فیضِ طبع توانازم که رسم تست،
سیلابِ گوهر از دلِ دانا گریستن.

در سوز و گداز، هنر ایهام هست؛ هم به معنی واژگان، هم به نام مثنوی ملانوعی.

(۱۶۰) ولی : ولی دشت بیاضی از سخنوران سده دهم است. او از دشت بیاضی

قاین برآمد؛ در جوانی، به قزوین رفت. در آنجا با سخنورانی چون ضمیری اصفهانی و محتشم و وحشی پیوند یافت. به سال ۱۰۰۱ کشته شد. ولی از سخنوران چیره دست روزگار خود، و در شاعری پیرو استادان کهن است. از اوست:

گرچه مجنون را گُل سودا به صحرا سبز شد،
داغ سودا، در زمین سینه ما سبز شد.
فیض کیفیت نظر کن؛ زآنکه در جوش بهار،
قطره می هر کجا افتاد مینا سبز شد.
کرد گُل داغ جنون از لاله زار سینه ام؛
تا ز امداد هوا دامان صحرا سبز شد.
آنقدر محو رخس گشتم ولی کز عکس آه،
پرده های دیده در چشم تماشا سبز شد.

در میان ولی و دشت ایهام تناسب هست.
حَدِی: آوازی که ساربان برای راندن شتران می خواند.
سالک: سالک قزوینی از سخنسرایان سده یازدهم است. به سال ۱۰۲۱، در قزوین بزاد. چندی را در اصفهان به سربرد؛ و با میرزا جلال اسیر پیوند داشت. روزگاری به هند رفت؛ تا به نام و نانی برسد. به میهن بازآمد؛ اندوخته های هند را پراکند و به بینوایی افتاد. دیگر بار، راهی آن دیار شد. پس از چندی، در زادگاه خود چشم از جهان فرو بست.
سالک زبانی روان و روشن دارد. زبان او، به ویژه در مثنوی محیط کونین، تا زبان گفتگو، به سادگی می گراید. این مثنوی را سالک، به شیوه تحفه العراقین خاقانی سروده است. در آن، سفرهای خود را باز می نماید. از ساقی نامه اوست:

خراب می بیغش عشق باش؛
خلیل الله آتش عشق باش.

چو در بحر جان افکند عشق شور،
شود کوه موج چون کوه طور.
دل پیر را عشق برنا کند؛
دم عشق کار مسیحا کند.
به ساقیگری گر محبت نشست،
شود عشق از باده حُسن مست.
ازین بوته، یعنی دلِ داغدار،
برآید زرِ عشقِ کاملِ عیار.

...

با خلق زمانه، نقش نیرنگ مزین؛
گاهی در صلح و گاه در جنگ مزین.
در روی درشتان، سخن نرم مگوی؛
چون آب روان آینه بر سنگ مزین.

سالک : ملا سالک یزدی از سخنوران سده یازدهم است. آغاز زندگی را در شیراز گذرانی؛ در جامه درویشان، به اصفهان رفت. و از آنجا به هند افتاد؛ و زبان به ستایش شاهجهان گشود. سرانجام، در شاهجهان آباد درگذشت. نوشته اند که مسیح کاشانی زمانی گفته است که اگر شعر همه سخنوران را در سویی بنهند، و این بیت سالک یزدی را در سویی دیگر، او بیت سالک را برخواهد گزید:

از بس به دشت کرده ام آشفته ناله ها،
چون زلف دلبران شده، شاخ غزاله ها.

از اوست:

در ملک تجرد که فنا سلطان است،
بی برگی، ساز و بی بری، سامان است.

مردان خدا به بوریا می‌خوابند؛
این بیشه نئی تکیه گه شیران است.

گذشته از سالک قزوینی و سالک یزدی از سالک اصفهانی و سالک
کاشانی نیز، در کتابهای شاعران، نام برده شده است.

(۱۶۱) لسانی: لسانی شیرازی از سخنوران سده دهم است. در شیراز زاد؛
لیک، زندگی را بیشتر در بغداد و تبریز گذراند. از آنجا که لسانی به ستایش
بزرگان دین آوازه یافته بود، او را گرامی می‌داشتند. لسانی به سال ۹۴۰
درگذشت؛ و در گورگاه سرخاب تبریز، در خاک آرامید.

لسانی از سخنوران نغزگفتار سده نهم بود که در سخنوران سپسین
اثری پایا داشت. لسانی در زمینه‌هایی از سخن پارسی، چون سرودن
ترکیب‌بندهای کوتاه، و گونه‌ای از شعر که شهرآشوب یا شهرانگیز نام
گرفته است، در زمان خود، آغازگر و پیشگام شمرده می‌شود. از اوست:

زهی عشقت به باد بی‌نیازی داده خرمنها!
خمِ فتراکِ شوقِ سرکشان را طوق گردنها!
ز ذوقِ باده لعل تو، مدهوشند و لایعقل،
شهان، برمسند شاهی و مسکینان، به مسکنها.
ز گُلِ نازکتری؛ برخور که با داغ تو، چون لاله،
سیه چشمان، به خون دیده، تر کردند دامن‌ها.
دم گرمی به بستان بُرد باد، از گرمیِ خویت؛
زبانها بر زمین، از تشنگی، سودند سوسنها.
به خاک آستانت، خواب مرگم برده بود امشب؛
سگان آن سرکوناله‌ها کردند و شیونها.
شب غم تا نیفتد نور مه در محنتِ آبادم،
زدود آتشِ دل، بسته بودم راه روزنها.

ز بخت بد، جهانی دشمن من، دوست هم دشمن؛

چه سازد؟ چون کند مسکین لسانی با من تنها؟

در میان تر، تشنه و آبشخور ایهام تناسب هست.

آبِشْخُوری : (آبشخور + ی)؛ آبشخور: جای نوشیدن آب؛ بهره و نصیب.
(۱۶۲) عَبدی تیگ : عبدی بیگی شیرازی از سخنوران سده دهم است.
نخست، نام شعریش نویدی بود؛ سپس، عبدی را برگزید. گذشته از شعر،
در سیاق و ترسل نیز استاد بود. او شاعری پرسخن بود. به شیوه نظامی سه
پنج گنج سرود. جز از آنها، مثنویهایی دیگر چون: بوستان خیال و خزاین
ملکوت را نیز در پیوست.

هرچند در شعر او تازگی و نوآیینی نیست، سخنوران همزمانش او را

در شاعری ستوده اند. از اوست:

ای ز عشق تو پای دل در گِل!

وز نسیمت، شکفته غنچه دل.

آبدار از تولل دلداران؛

وز تو خونین، دلِ جگر خواران.

از توشد زلف مهوشان طراز،

چون شب عاشقان، سیاه و دراز.

تابناک از تو، روی دلداران؛

خوابناک از تو، بخت بیداران.

عارض افروز ماه تابانی؛

قامت افراز سروستانی.

دل عشاق را رسیده به غور؛

چشم خوبان سیاه کرده به جور.

در رخ دلبران بزم آرای،

قلم قدرت تو، چهره گشای.

مَخْبَرِی : (مخبر + ی)؛ مخبر : درون؛ نهاد؛ در برابر منظر.
(۱۶۳) کاهی : کاهی کابلی از سخنوران نامدار در دربار همایون و اکبر بود.
او در میانکال، جایی در میانه سمرقند و بخارا، زاد. در پانزده سالگی، از
دیدار سخنور نامبردار، جامی بهره یافت؛ و نیز سرگروش به خواجگان پیر
سپرد؛ سپس، به کابل رفت؛ و دیری در آن سامان ماند. با آنکه گفته بود:

کاهی! تو بلبل چمن آرای کابلی؛
زاغ وزغن نه ای که به هندوستان شوی.

دوبار، راه به هند کشید. به سال ۹۸۸، در اگره فرمان یافت.
کاهی دیرزیست؛ چنانکه خود به شوخی می گفت که من از خدا ده
سال خُردترم. او مردی قلندر پیشه و رندی فراخ اندیشه بود که دامن دل به
مهر گیتی نیالود. همزمانانش او را، در سخنوری، ستوده اند. از اوست:

بلبل! به بوی غنچه مکن تیز ناله را؛
کالوده کرده اند به زهر این پیاله را.
ای گل! صبا چو وصف تو در لاله زار کرد،
شوق رخت، به رقص در آورد لاله را.
چون گل شکفته باش، نه چون غنچه تنگدل؛
یعنی مده زدست، چونرگس، پیاله را.
خوش وقت آن حریف که دارد به گنج دیر،
ساقی خُردسال و می دیرساله را.
کاهی که شد سگ تو، به سویش نظر فکن؛
ای صید کرده آهوی چشمت، غزاله را!

باغ معنی: تشبیه بلیغ است.

ناضری: سرسبزی؛ خرمی؛ شادابی.

(۱۶۴) شَه طاهر: شاه طاهر دکنی از پیشوایان آیین اسماعیلی، در سده دهم، و

از سخنوران نامبردار است. چون پیشوای گروهی از نزاریان اسماعیلی بود، به بَرَنامِ شاه آوازه یافت. به سال ۹۲۶، به فرمان شاه اسماعیل، به کاشان رفت؛ در آنجا، پیروانی بسیار بر او گِرد آمدند. شاه اسماعیل در هراس افتاد و به کشتنش فرمود. شاه طاهر از داستان آگاه شد؛ و با خاندان خویش به هند گریخت. نخست، به نزد عادلشاهیان رفت؛ سپس، به نظامشاهیان پیوست؛ و ارج و ارزی بسیار یافت؛ تا بدان جا که نظامشاهیان را به آیین اسماعیلی گروانید. شاه طاهر دکنی، به سال ۹۵۳ کشته شد. استخوان او را پس از چندی به کربلا بردند؛ و در کنار سالارِ مردان به خاک سپردند.

شاه طاهر دکنی از سخنوران بزرگ و بنام روزگار خویش بود. از اوست:

گر کسب کمال می‌کنی، می‌گذرد؛
ور فکر محال می‌کنی می‌گذرد.
دنیا همه سربه سرخیال است، خیال؛
هر نوع خیال می‌کنی می‌گذرد.

...

ماییم که هرگز دم بی غم نزدیم؛
خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم.
بی شعله آه، لب ز هم نگشودیم؛
بی قطره اشک، چشم بر هم نزدیم.

شرف : شرفِ جهانِ قزوینی، نامبردار به شرف، در خاندانی ارجمند و نامدار، به سال ۹۱۲، در قزوین زاد. در دانش و ادب پایه‌ای بلند یافت. به روزگار شاه تهماسب، از بزرگان و دیوانیان بود. به سال ۹۶۸ به جهان جاوید شتافت.

شرف سخنوری توانا بود. او را بنیادگذارِ شیوه‌ای تازه، در غزل

دانسته اند که طرز وقوع نامیده شده است. از اوست:

باز آمدیم و شوق تو در دل همان که بود؛
وز گریه، پا به کوی تو، در گِلِ همان که بود.
باز آمدیم و شوق همان، آرزو همان؛
سودا همان، تصورِ باطلِ همان که بود.
هجران گُشنده، عشقِ همان دشمنِ قدیم؛
نومید از وفایِ توامِ دلِ همان که بود.
کردم سفر؛ ولیک نبردم رهی به دوست؛
آواره جهانم و منزلِ همان که بود.
تو در خیالِ بردنِ جانِ شرفِ هنوز؛
آن ساده دل ز فکر تو غافلِ همان که بود.

جویا: جویای تبریزی از سخنوران سده یازدهم است. خاندانش که از تبریز به هند کوچیده بودند، در کشمیر خانه کردند. جویا در کشمیر با کلیم و صائب، بختِ همدمی یافت. بزرگان این سامان را و نیز اورنگ زیب را ستود.

جویا در غزل سخنوری تواناست. از اوست:

سینه صد چایک مانندِ قفس داریم ما؛
نالۀ پهلوشکافی، چون جرس داریم ما.
رازدارِ عشق را نَبُود، مجالِ دم زدن؛
بخیه بر زخمِ دل، از تارِ نفس داریم ما.
عاقبت با گوشه ای از هر دو عالم ساختیم؛
گنج چشمِ سرمه آلودِ هوس داریم ما.
عشق سرکش را، به جسم زار، الفت داده ایم؛
صد نیستانِ شعله، در آغوشِ خَس داریم ما.

زندگانی در گرفتاری است ما را، چون حباب؛
از قفس گویم جویا تا نفس داریم ما.

در میان شه طاهربا جویا و شرف ایهام تناسب هست.

(۱۶۵) نوری: نوری اصفهانی از سخنوران سده دهم است. نوری چندی در اصفهان دانش اندوخت. سپس به قزوین رفت؛ و به سال ۱۰۰۰ درگذشت. شعر نوری را، به سنجیدگی و گزیدگی، ستوده‌اند. نوشته‌اند که کم می‌گفت، اما چون دُر گزیده می‌گفت. از این روی، از اندک او جهان پر می‌شد. از اوست:

کدام روز، غمت کشوری به هم نزده است؟
کرشمه‌ها ت صفی لشکری به هم نزده است؟
به دام عشق تو، آن بلبلم که در همه عمر،
به اشتیاق رهایی، پری به هم نزده است.
کسی که بر سر زلف تو بنگرد داند،
که روزگار مرا، دیگری به هم نزده است.
توفتنه دگری؛ ورنه تا جهان بوده است،
به نیم تاخت، کسی کشوری به هم نزده است.
چه سود نوری ازین گفتگو ترا؟ که هنوز
سفینه غزلت، دلبری به هم نزده است.

مرشد: مرشد بروجردی، برنامیده به مرشدخان، از سخنوران پارسی‌گوی سده یازدهم هند، و از استادان گرامی و ارجمند در دربار گورکانیان بود. او دانش اندوزی را، در بروجرد آغازید؛ به همدان رفت؛ و سپس به فارس؛ پس از آن راه به هند برد؛ و در شمار ویرگان و همنشینان جهانگیر و شاهجهان درآمد. به سال ۱۰۳۰ به جانان پیوست.

مرشدخان هم به شیوه پیشینیان شاعری می‌کرد، هم در روش پسینیان

طبع می‌آزمود. از اوست:

مژگان نبُود به گِردِ چشمِ من زار؛
غیرت به ره نظاره‌ام ریخته خار.
در دیده سیاهیم، نه از مردمک است؛
جذبِ نگهم ر بوده، خال از رخ یار.

سرخوش: سرخوش کشمیری به سال ۱۰۵۰ در کشمیر به جهان آمد. در پادشاهی اورنگ زیب به کارهای دیوانی پرداخت. سالهای پایانی زندگی را در شاهجهان‌آباد در گوشه نشست؛ و از تنهایی و اندیشه توشه بر بست. در هفتاد و شش سالگی، بدرود زندگی گفت. از اوست:

بیهوده، دلی دُرد کشان و سوسه ناک است؛
از یک قدح باده، حساب همه پاک است.
از خوشه انگور عیان شد که در این باغ
شیرازه جمعیت دلها، رگ تاک است.

...

زاهد گفتا که: «نیست مقبول دعا؛
ز آن دست که آلود به جام صهبا.»
رندی می‌گفت: «تا بُود جام به دست،
دیگر به دعا کسی چه خواهد ز خدا؟»

در میان سرخوش و مرشد با نوری ایهام تناسب هست.
باهری: روشنی.

(۱۶۶) سحابی: سحابی استرآبادی از سخنوران و درویش کیشان سده دهم است. پدرش از استرآباد بود؛ و خود در شوشتر زاد. از آنجا که به آزادگی از هر بندی می‌گریخت، نوشته‌اند که روزی دیوان شعر خویش را که بدان وابسته مانده بود، در جوی آب افکند؛ و از آن، طبعش به جوشش درآمد و

هفتاد هزار رباعی سرود. آوازهٔ سحابی، در سخن، بیشتر به رباعیهای پرشمار اوست. به سال ۱۰۱۰، در نجف، به جهان جاوید شتافت. از اوست:

وصل توبه هر صفت که جویند خوش است؛
راه توبه هر قدم که پویند خوش است.
روی توبه هر چشم که بیند نکوست؛
نام توبه هر زبان که گویند خوش است.

...

گر خواهی ره به کوی راز آوردن،
منزل به حقیقت از مجاز آوردن.
در کار جهان، نظاره کن، هیچ مگوی!
دریا نتوان ز موج باز آوردن.

سحابِ طبع: تشبیه بلیغ است.
در میانهٔ ترو سحابی ایهام تناسب هست.
مُطَطَّری: (مطر + ی)؛ مطر: باران؛ باران ریز.

(۱۶۷) صوفی: مولانا صوفی آملی از سخنوران سده دهم و یازدهم است. در آمل مازندران دیده به دیدار جهان گشود. پس از سفرهایی دیرپاز، سرانجام سر از هند بدرآورد. به سال ۱۰۳۵، چشم از جهان در پوشید.
صوفی مردی، به راستی، صوفی و وارسته بود. درویشی و دل‌ریشی او برون‌گرایان و ظاهریان را بر وی برمی‌انگیخت و به خشم می‌آورد. به سرودن رباعی و دوبیتی، نیک گرایان بود. از اوست:

ویران شهری که اندرومردی نیست؛
آن باغ مباد کاندرووردی نیست.

گم باد سری که نیستش سودایی؛
خون باد دلی که اندر و دزدی نیست.

...

به هر جا جوشد آبی از دل خاک،
مگو چشمه که چشم گریه ناکی است.
شکافی هر زمینی را ببینی،
گریبان پاره ای، یا سینه چاکی است.

گرامی: گرامی کشمیری از سخنوران سده دوازدهم است. پدرش، میرزا عبدالغنی، نامی به قبول، شاگرد جویای تبریزی و سخنور بود. گرامی پارسی را و راز و رمز شاعری را از پدر آموخت؛ زندگی را، به آزادگی، در شاهجهان آباد گذرانید؛ و به سال ۱۱۵۶، چشم از جهان فرو بست. از اوست:

عمرم گذشت و ساکن میخانه ام هنوز؛
خُمه‌ها ز می تهی شد و فرزانه ام هنوز.
هر چند فصل گل شد و باد بهار رفت؛
جوشِ نشاط هست، به کاشانه ام هنوز.
گر محتسب شکست خُم می چه می شود؟
می ریزد آبِ خضر ز پیمانه ام هنوز.
برداشتند شمع و ز مشرق، سحر دمید؛
من از نشاط وجد، چوپروانه ام هنوز.
سودای عشق در خور هر ظرف داده اند؛
مجنون به هوش آمد و دیوانه ام هنوز.
هر چند گشته از دل مجنون خرابتر،
سیل است، در کمینگه ویرانه ام هنوز.

بشنو گرامی! اینکه نظیری چه گفته است:
«مردم گمان برند که فرزانه ام هنوز.»

فصیحی: فصیحی هروی از سخنوران بنام سده یازدهم بوده است. در بخارا زاد؛ و در خردی، با خاندانش به هرات کوچید. در سال ۱۰۲۲، به ناگاه، روی به سوی هند آورد. سواران بیگلربیگی خراسان، حسین خان شاملو که فصیحی ستایشگر او بود، در میانه راه، سخنور گریزان را، از رفتن بازداشتند و به هرات باز آوردند. فصیحی، اندک زمانی را، در زندان گذرانید. به سال ۱۰۳۱، شاه عباس، در سفر خویش به هرات، فصیحی را نواخت؛ و او را با خود به عراق عجم و مازندران برد. در همین سالها میرزا جلال اسیر، به شاگردی فصیحی، نام یافت. او به سال ۱۰۴۹ جان به جان آفرین سپرد. فصیحی سخنوری تواناست. او، در روانی و روشنی شعر، گرایان به شیوه سخنوران بزرگ خراسان است. همروزگارش شعر او را ستوده اند. از اوست:

جان، بی رخ تو، در دل غمزده داند؛
ماتمزمده حال دل ماتمزمده داند.
پی برده ام از عشق، به جایی که ره آنجا،
دیوانه پا بر سر عالم زده داند.
این ذوق پیایی که مرا از می عشق است،
در بزم بلا، جام دمامم زده داند.
زان طره برهم زده، آشفته دلان را،
حالی است که آشفته درهم زده داند.
کوه غم فرهاد، ز من پرس، فصیحی!
کاندوه دل غمزده را غمزده داند.

سنجر: سنجر کاشانی از سخنوران پرآوازه سده دهم و یازدهم است. به سال

۹۸۰، در کاشان به جهان آمد. در بیست و سه سالگی، به هند و به اگره، پایتخت اکبرشاه گورکانی رفت. اکبر او را، نخست، گرامی داشت؛ سپس، از خود راند. سنجر به بیجاپور دکن، پایتخت عادلشاهیان رفت؛ و در آنجا به گرمی پذیرفته شد؛ و آوازه‌ای بلند یافت. پس از آنکه ساقی‌نامه‌ای در ستایش شاه‌عباس سرود به ایران فراخوانده شد؛ لیک، در چهل و یک سالگی، درگذشت. سنجر سخنوری توانا بود؛ درباره‌اش نوشته‌اند که پس از عرفی، در استعاره، کسی همتای او نبود. ساقی‌نامه‌ای که آنرا فرخ‌نامه نامیده بود، بس آوازه یافته است. از اوست:

تا چند دل از کوی تو خونین جگر آید؟
 خندان رود از پیشم و با چشم تر آید.
 او ساده دل و خلوتیان حیلۀ گری چند؛
 تا باز ازین پرده، چه آواز بر آید.
 از کبر، نگردند بتان ملتفت کس؛
 بیچاره غریبی که به این شهر در آید!
 از دیدنت آن ذوق که دل یافت نیامد،
 آن را که ز دربی خبری نو سفر آید.
 برخیز و نمک پاره کن آسوده دلی را؛
 سنجر نه که آن مست، ز در، بی خبر آید.

(۱۶۸) قُدسی : قدسی مشهدی در مشهد زاد. نخست، پیشه بقالی داشت. سپس، به خزینه‌داری آستانه قدس گمارده شد؛ پس از پنجاه سالگی، از سرناچاری، به هند رفت؛ و در شمار ستاینندگان شاهجهان درآمد. شاهجهان او را نیک نواخت؛ و به دهشهایی کلان که مایه شگفتی همگان می‌شد، او را شادمان و فرخروز می‌داشت. این سخنور نامدار، به سال ۱۰۵۶، درگذشت؛ و کلیم کاشی ترکیب‌بندی بلند در سوگ او سرود. سروده‌های قدسی استوار و هموار و استادانه است. پندارهایی نازک و

ژرف را دروازه‌گانی روشن و بدور از پیچش می‌ریزد. از اوست:

دزدم ز بس حدیث ترا از زبان خویش،
دارم چو غنچه مُهرابد بر دهان خویش.
ز آمیزش صبا نبُود غنچه را گزیر؛
بلبل به شِکوه چند گشاید زبان خویش؟
در گلشن، آرمیده، روم چون نسیم صبح؛
تا عندلیب رَم نکند ز آشیان خویش.
با آنکه آب دیده‌ام از آسمان گذشت،
بختم نُشست دیده، ز خوابِ گران خویش.
هرجا که رفته‌ام، پی خود رفته‌ام چو باد؛
دزدیده‌ام ز دیده‌مردم، نشان خویش.
در منع خونِ دیده، فشردم به دیده، دست؛
انداختم به دست خود، آتش به جان خویش.
نه برگِ عیش ماند، مرا نه دِماغ غم؛
آسوده شد دلم ز بهار و خزان خویش.

ضمیری: مولانا ضمیری اصفهانی از سخنوران پُرآوازه سده دهم است. او شاعری پرسخن بود. از این روی، خسرو ثانی‌ش برنامیده بودند. کارشگفت او این است که چند دیوان فراهم آورده است؛ و در هر کدام، بر روش یکی از استادان سخن رفته است. چندین مثنوی نیز به او بازخوانده شده است؛ لیک، از سروده‌هایش اندکی برجای مانده است. از اوست:

فریب بین که فرستد نوید وصل دَمادم؛
به این خیال که شاید در انتظار بمیرم.
نداده وعدهٔ وصلم، به روز حشر، ضمیری،
ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم.

سلیم : سلیم تهرانی از سخنوران سده یازدهم است. نخستین سالهای سخنوری او در لاهیجان گذشت. زمانی به اصفهان رفت؛ تا بزرگان آن سامان را بستاید. سرانجام، راه به هند کشید. در آنجا، شاهجهان و دیگر بلندپایگان را ستود. چندی نیز، در کشمیر، از هیاهوی جهان گوشه گرفت؛ تا به سال ۱۰۵۷ از جهان رفت.

سخن سلیم را به نازک اندیشی و نوآوری در پندارهای شاعرانه ستوده اند. شعر او روان و گاه نزدیک به زبان مردم است. از اوست:

پیش رویش، مژده را قدرت جنبیدن نیست؛
دیده داریم؛ ولی حوصله دیدن نیست.
هر که زین باغ گذشته است آدامی فهمد؛
بر میان، دامن سروازپی گل چیدن نیست.
وای بر آنکه کند توبه، در ایام بهار!
این گناهی است که مستوجب بخشیدن نیست.
شاید این طور، توان یک دو قدم پیش افتاد؛
هیچ بهتر، به ره شوق، ز لغزیدن نیست.
کعبه اهل نیاز است، در دوست، سلیم!
حاجتِ مرحله و بادیه گردیدن نیست.

راه : پرده؛ آهنگ.

آشتی : از لحنهای موسیقی ایرانی است که در مایه شور نواخته می شود. در میانه اشتری و شور ایهام تناسب هست.
گوش جان: استعاره کنایی است.

(۱۶۹) شفایی : حکیم شفایی اصفهانی از دانشمندان و سخنوران نامی در سده یازدهم است. به سال ۹۶۶، به جهان آمد؛ پزشکی پیشه خاندان او بود؛ شفایی، چونان پزشک و اندیشمند و سخنور، از ارجی والا و پایگاهی بلند برخوردار بود؛ آنچنان که نوشته اند شاه عباس، به بزرگداشت او، از اسب به

زیر می‌آمد. سخن سنجان همواره استادی و چیره‌دستی او را در سخن پارسی نیک ستوده‌اند؛ صائب در دریغ او سروده است:

در اصفهان که به درد سخن رسد صائب؟
کنون که نبض شناس سخن شفایی نیست.

حکیم شفایی به نکته سنجی و شوخ طبعی نیز آوازه‌ای بلند داشت؛ تا بدان جا که او را با سوزنی سمرقندی می‌سنجیده‌اند. به سال ۱۰۳۷، از جهان رفت. از اوست:

آهی زدیم و خاطر خرم گداختیم؛
سرمایه حضور، به یک دم، گداختیم.
با شمع بزم، صحبت ما دوش در گرفت.
خود را تمام از نفس هم گداختیم.
ننگ دوا قبول نمی‌کرد زخم ما؛
الماس ریزه‌ای، سر مرهم گداختیم.
خواهش کم از ریاضت لب تشنگی نبود؛
رفتیم و در برابر زمزم گداختیم.
با ما سری، به بالش بی طاقی نهاد،
از گرمی نفس، جگر غم گداختیم.
برقع ز روی مهر، شفایی! چو برگرفت
در جلوه نخست، چو شبنم گداختیم.

مسیح: مسیح کاشانی از پزشکان و سخنوران پرآوازه در سده یازدهم است. او، نخست، همنشین و ستاینده شاه عباس بود؛ و زندگی را به شادخواری و خوشباشی می‌گذرانید. بدگویان دل شاه را براو گران کردند. مسیح، آنگاه که ایران را وای نهاد تا به هند برود، غزلی سرود که آغاز آن این است:

گر فلک، یک صبحدم، با من گران باشد سرش،
شام بیرون می‌روم، چون آفتاب، از کشورش.

او، در هند، اکبرشاه و جهانگیر و دیگر بزرگان را ستود؛ و به ایران
باز آمد؛ تا به سال ۱۰۶۶، در زادگاه خویش، چشم از جهان بر بندد. مسیح
کاشی زباناوری پرسخن بود. شعر او استوار، شیوا و روان است. از اوست:

مرا سوزی از آن لب، درد دل دیوانه می‌افتد؛
که گر لب می‌گشایم، آتشم در خانه می‌افتد.
چنان کاتش فتد در آب، دود از باده می‌خیزد؛
گاهی کان عکس لب، از دیده در پیمانه می‌افتد.
دلا! در خوشه سودای او بنگر که چون بیخود،
هزاران جان خون‌آلود، از هردانه می‌افتد.
ببخش ای باد! اوراق دل ما می‌فروشان را؛
که روزی، سیر ما هم جانب میخانه می‌افتد.
چه شد گرناز را با گوشه چشمت بُود الفت؟
مسلمانی گهی با کافری همخانه می‌افتد.
مسیح! از داغ دل، عنوانِ آهت مُهر کن اینک؛
که چون مکتوب، روزی، پیش آن بیگانه می‌افتد.

(۱۷۰) ثنایی: ثنایی مشهدی از سخنوران سده دهم است که شیوه سخن پارسی
را دگرگون کرد. نوشته‌اند که او در پی رؤیایی، به ناگاه، زبان به شاعری
گشود؛ از این روی، کم‌دانشی او در ادب، زبان نکوهندگان را بر او دراز
می‌کرد. او، پس از آنکه چندی بزرگان صفوی را ستود، راهی هند شد؛ و در
آنجا، نام ونانی یافت. ثنایی به سال ۹۹۵ در لاهور درگذشت.

ثنایی را سرکرده تازه‌گویان دانسته‌اند. نوآوری او در سخن، پیچیدن
در معنیهای ژرف و شگفت، و آوردن پندارهایی دور و دیرپاب، در شعر
است. تا بدان جا که شعر او را به تاریکی و نارسایی دچار می‌سازد؛ و این

خُرده‌ای است که پاره‌ای بر شعر او گرفته‌اند. با اینهمه، ارج ثنایی در این است که راهی نو در شعر پارسی گشود. چنانکه آذر بیگدلی در آتشکده خود نوشته است:

... و بنای قصیده را که شگرف‌ترین انواع شعر است، نوعی گذاشت
که از رگ اندیشه خون چکانید؛ و به ایراد معانی متعین و معانی
برجسته، قصیده‌های سنجیده دارد که سخن سنجان در ادراک آن
درمی‌مانند.

از اوست:

چویار سلسله مشکبو بجنبا ند،
دل مرا به هزار آرزو بجنبا ند.
تپیدن دل و رقصِ هوس بدان ما ند،
که باده نوش می‌اندر سبو بجنبا ند.
هزار جان مقدس به مستی اندازد،
چو آن دولب، ز پیِ گفتگو بجنبا ند.
هزار صید زهر سوبه خاک و خون غلتند؛
به غمزه گر مره، آن تندخو بجنبا ند.
ز پا فتاده ثنایی، خوش آنکه آن بدخو،
سری، ز روی تأسف، براو بجنبا ند.

بیخ ژاژ: استعاره کنایی است.

(۱۷۱) پرتوی: پرتوی شیرازی از سخنوران سده دهم است. او از شاگردان جلال‌الدین دوانی بود. استادش، پایه او را در عرفان می‌ستود. به سال ۹۲۸، در شیراز روی در پوشید؛ و در کنار سعدی بزرگ آرمید.
پرتوی سخنوری تواناست. همزمانانش او را به استادی در سخن ستوده‌اند. به ویژه، ساقی‌نامه او آوازه‌ای یافته است. از اوست:

دلا! پرده بردار از روی کار؛
 به مستی بذر پرده روزگار.
 بکن ناخوش دهر بر خویش خوش؛
 به مستی، از و انتقامی بکش.
 ز بیداد چرخ مرقع لباس،
 عَلم وار دارم، به گردن پلاس.
 ندارد بقا مهر و افسوس چرخ؛
 تبه کرده این بیضه طاووس چرخ.
 صدا هر دم آید ز دیوار و در؛
 کزین خاکدان الحذر! الحذر!
 ز هر در در آید غم سینه سوز؛
 در شادمانی شده میخ دوز.

گُندری : (کندر + ی)؛ گُندُر یا گُندَر: شهر؛ و نیز شهری در خراسان.
 ناصر خسرو گفته است:

بیابان بی آب و کوه شکسته،
 دو صد ره فزون است از شهر و گُندُر.^{۴۹}

کَرْدَری : (کردر + ی)؛ کردر: زمین پشته و سخت؛ نیز آبادی؛ چنانکه
 فرخی گفته است، در چامه سومنات:

دراز تر سفر او بدان رهی بوده است،
 که ده زده نگسسته است و کردر از کردر^{۵۰}.

(۱۷۲) عالی: عالی شیرازی از سخنوران و بلندپایگان نامبردار هند، در سده

۴۹ — دیوان ناصر خسرو/ ۱۶۹.

۵۰ — دیوان فرخی، به کوشش دکتر دبیرسیاقی، انتشارات زوار/ ۶۷.

یازدهم است. خاندانش، در شیراز، پیشه پزشکی داشتند. به سال ۱۱۲۱، درگذشت. عالی، در شعر و نثر هردو، طبع می‌آزمود. مثنوی او که سخن عالی نام دارد، در هند نامی بلند یافته است. لاغها و شوخیهای او نیز با همروزگاراناش، بر زبانها بوده است. از اوست:

هجوم جلوه، به حسن یگانه خود کن؛
چو دیده آینه را آستانه خود کن.
ز هر خدنگ، به روی تو واکنم چشمی؛
مرا به کوری دشمن، نشانه خود کن.
دل از خیال تو هر دم به رنگ دیگر شد؛
بیا و سیر چمن را بهانه خود کن.
برای گوشه نشین، دورها بُود نزدیک؛
چو چشم، سیر جهانی به خانه خود کن.
سوار ابلق چشمی؛ ازین جهان، بجهان؛
اشاره مژه را، تازیانه خود کن.
همیشه وضع جهان بوده این چنین عالی!
قیاس مردم پیش، از زمانه خود کن.

عالی: عالی نیشابوری از سخنوران سده دوازدهم است، در هند. عالی تبار خود را به پیر بزرگ، عطار می‌رسانید. او مردی آزاده و درویش کیش بود؛ سروده‌هایی استوار و غزلهایی دلنشین از او به یادگار مانده است. از اوست:

بر هر چه نظر دوختم از یادنگاری،
زد موج، تماشای گُل و باغ بهاری.
بشتاب که از گرمروانِ ره وحشت،
برخاسته از دور، درین دشت، غباری.
تا رفته ز پیش نظر، آن مایه آرام،
بُرده است ز دل، رفتنِ او، صبر و قراری.

بر خاک نشینان، ز سرعجب منازید!
 شاید که برآید، ز پسِ گردِ سواری.
 آینه رخسار مکدر ننماید،
 بر دامن دل تا ننشسته است، غباری.
 عالی! سخن از فرطِ سخنور شده بيقدر؛
 از اهل سخن کاش بگیرند عیاری.

انیسی : انیسی شاملو از سخنوران نامدار سده دهم و یازدهم است. او نخست، از همنشینان سلطان ابراهیم صفوی بود؛ و نام هنری انیسی را به فرمان او برگزید. سپس به علی قلیخان شاملو پیوست؛ در پیکاری که این بیگلربیگی، در هرات، با پادشاه ازبک داشت، انیسی به چنگ ازبکان افتاد؛ و در بند، به فرارود، در ورارزود برده شد. پس از آن، به هند رفت؛ و در شمار ستاینندگان جلال الدین اکبر و سپهسالار نامدار او، عبدالرحیم خانخانان درآمد. سرانجام، به سال ۱۰۱۴ در برهانپور درگذشت؛ و در همان جا به خاک سپرده آمد.

انیسی، در غزل و مثنوی، سخنوری چیره دست است. مثنوی محمود و ایاز او، با آنکه به پایان نرسیده است، پراوازه است. از اوست:

مستی شوریدگان از باد و پیمانه نیست؛
 ساقی این ساغر ندارد، می درین میخانه نیست.
 التفات یار می خواهیم و بخت ما زبون؛
 آرزوی گنج داریم و درین ویرانه نیست.
 از در و دیوار عالم کم طلب، نقش وفا!
 گر متاعی هست، جز با صاحب این خانه نیست.
 عاشق اندر دیر، رهبان است و در مسجد، امام؛
 هر که با عشق آشنا شد، هیچ جا بیگانه نیست.

ما گرفتاریم انیسی! رنج خود ضایع مکن!
هرکه خواب مرگش آید گوش بر افسانه نیست.

(۱۷۳) **ظهوری** : ظهوری ترشیزی از سخنوران نامبردار سده دهم و یازدهم است. در دهستان جمند، از ترشیز (کاشمر امروز) زاد؛ در هند آوازه یافت. روزگاری از خراسان به عراق رفت؛ و غیاث الدین میرمیران، والی یزد را ستود. و در آن سامان، با وحشی بافقی پیوند دوستی بست. سپس، به هندوستان رفت. در دکن، عادلشاهیان را ستود؛ در آنجا با ملک قمی آشنایی یافت؛ و دختر او را به زنی گرفت. سرانجام، به سال ۱۰۲۶ درگذشت.

ظهوری، در چامه، شیوه استادان کهن را در پیش گرفته بود. غزلهای او نیز نغز و هموار و دلنشین است. ساقی نامه ظهوری نیز آوازه ای یافته است. از اوست:

آنان که جان فدای نگاری نکرده اند،
همکارشان مباش که کاری نکرده اند.
در سایه نهال غمی، چون طرب کنند،
پژمردگان که فکر بهاری نکرده اند؟
ساحل برای کشتی امید دیگران؛
گردابیان، خیال کناری نکرده اند.
خونی زنوک دشنه مژگان نمی چکد؛
ترکان چشم، تازه شکاری نکرده اند.
تا کی به عجز خویش، ظهوری فغان کند؟
خوبان به کوی رحم، گذاری نکرده اند.

اظهری : اظهري شیرازی از سخنوران سده یازدهم است. او به سال ۹۹۱ زاد. چامه را به شیوه سخنوران پیشین، استوار، می سرود. بیتی چند از آغاز چامه ای از او چنین است:

هرچند که شایسته شمشیرِ بلایم،
 یکباره، مدارای فلک! این ظلم روایم.
 در پای میفکن که گرانمایه متاعم؛
 در دام میازار که فرخنده همایم.
 بر تخت فراغت، گهر افسرِ شاهم؛
 در گنج قناعت، دُرِ گوشِ گدایم.
 در زیر لب خسته دلان، نکته مهرم؛
 بر لوح دل سیمبران، حرفِ وفایم.

مُلکِ ادب: تشبیه بلیغ است.

در میان اظهري و ظهوری ایهام تناسب هست.

(۱۷۴) بهایی: شیخ بهایی عاملی از سخنوران و دانشمندان نامی در سده یازدهم است. خاندان او، از جبلِ عاملِ لبنان، به ایران کوچیده بودند؛ شیخ بهایی، به سال ۹۵۳، در بعلبک زاد. در ادب و دانشهای دینی و عقلی استاد شد. به گشت و گذاری دیر یاز دست یازید. سرانجام، در اصفهان، به شاه عباس پیوست؛ و در شمار نزدیکان او درآمد. سراسر زندگی را به آموختن و سرودن و نوشتن سرگرم بود. تا به سال ۱۰۳۱، به دیدار یار برین شتافت.

بهایی پیشه شاعری نداشت. شعر را برای دل خویش می سرود. ذوق عرفان و آزاداندیشی درویشانه، شعر او را، دلنشینی بخشیده است. از اوست:

ساقیا بده جامی، زآن شراب روحانی؛
 تا دمی برآسایم، زین حجاب جسمانی.
 دین و دل، به یک دیدن، باختیم و خرسندیم؛
 در قمارِ عشق ای دل! گئی بُودِ پشیمانی.

زاهدی، به میخانه، سرخرو ز می دیدم؛
گفتمش: «مبارک باد بر تو این مسلمانی!»
زلف و کاکل اورا، چون به یاد می‌آرم،
می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی.
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید؛
بردل بهایی نه هربلا که بتوانی.

بهای: ارزشمند؛ گرانبها.
بازار ادب: تشبیه بلیغ است.

(۱۷۵) مَحْوِی: محوِی همدانی از سخنوران درویش‌کیش، در سده یازدهم
است. آوازهٔ محوِی، در سخن، به رباعی است؛ از این روی، او را با سحابی
سنجیده‌اند. از اوست:

محوِی که ز کوی عقل بیرون می‌گشت،
دیوانه‌تر از هزار مجنون می‌گشت.
دور از تو، زدور دیدم آن گمشده را،
در بادیه‌ای که باد در خون می‌گشت.

...

هر چند به هردو گون بشتافته‌ام،
بی‌دینم اگر به غیر او یافته‌ام.
در خاک به سوی کعبه‌ام رو مکنید!
کز هر چه به غیر اوست روتافته‌ام.

فانی: فانی کشمیری از سخنوران سده یازدهم هند است. تنی چند از
پارسی‌گویان هند را، او آموخته است و پرورده است. به سال ۸۲۰
درگذشت.

سروده‌های فانی به اندیشه‌های صوفیانه آمیخته است. جز از دیوان

چند مثنوی سروده است. کتاب پرآوازه دبستان مذاهب نیز از اوست. از اوست:

ای تار تار زلف تو پیچیده همچون مارها!
بر گردنِ ایمان من، ز آن تارها زنا رها.
از پشتِ بام، آن نازنین، بنماید ارماه جبین،
خورشید افتد، بر زمین، چون سایه دیوارها.
از حسن یوسف گفتگو، نبود به مضر آرزو؛
فانی، متاعِ حُسن او، تا رفت در بازارها.

مجدوب : مجذوب تبریزی از سخنورانِ درویش، در سده یازدهم است. به سال ۱۰۹۳، درگذشته است. جز از دیوان، مثنوی راهِ نجات از او مانده است. از اوست:

از دامن خود دست کشیدیم؛ گذشتیم.
از غیر تو، مردانه، بریدیم؛ گذشتیم.
دیدیم گرانی همه از خاک پرستی است؛
چون شعله سر از خاک کشیدیم؛ گذشتیم.
راهی که در ورینگ روان شیشه دلهاست،
هر گام به صد کعبه رسیدیم؛ گذشتیم.
در باغ تمنا که دورنگی ثمر اوست،
چون بوی گل، آهسته، پریدیم؛ گذشتیم.
هر بلهوسی دامن از غنچه گل چید؛
ما دامن ازین طایفه چیدیم؛ گذشتیم.
در پرده آن نور که پیدا و نهان است،
پیدا و نهان از همه دیدیم؛ گذشتیم.
در بادیه گاهی که رسیدیم به مجذوب،
هوایی به هم از دور کشیدیم؛ گذشتیم.

شوکت : شوکت بُخاری از سخنوران سده یازدهم است. او وارسته ای بود که دامن از هنگامهٔ مردمان، در گوشه ای، در چیده بود. هر دوسه روز، یک بار، به لب نانی بسنده می کرد؛ و نمدی را سی و چهار سال، یکسره، در بر می داشت. از این روی، سروده های او نیز آکنده از پندارهایی دوروشگفت و ماخلوبایی است. از اوست:

مینا بلند شد که ز خود وا کند مرا؛
گردن کشید خضر که پیدا کند مرا.
چون قطره آرمیدگیم، عقدۀ دل است؛
بی طاقتی کجاست که دریا کند مرا؟
او داده با دودست سرخویش را برون،
از روزنِ دلم که تماشا کند مرا.
شوکت! کجاست شوق جنونی که تا ابد
بیهوده گردِ کوچهٔ دلها کند مرا؟

کوثری : کوثری همدانی از سخنوران سدهٔ یازدهم است. فرهاد و شیرین
ناتمام او آوازه ای داشته است. شعرا و ساده و روان است. از اوست:

محبت بست چون آیینِ بازار،
سر منصور شد آرایش دار.
نخستش دست از ساعد بریدند؛
در آن ساعت لبش پر خنده دیدند.
یکی گفتش: «درین دم خنده از چیست؟
که خندیدن درین وقت از خیرد نیست.»
بگفتا: «گر ز من ببریده شد دست،
بجرم اینکه هستم عاشق و مست،
مرا دست دگر باشد که بی باک،
ربایم تاجِ فخر از فرقِ افلاک.»

در میان مجذوب و شوکت با محوی و کوثری ایهام تناسب هست.

(۱۷۶) زَلالی : زلالی خوانساری از نامورانِ سخنسرا، در سده دهم و یازدهم است. او از پروردگان دانشمند نامی، میرمحمدباقر داماد بود. درباره او نوشته اند که خوی درویشی داشته است؛ و شیعی پرشور بوده است. او در ستایش هریک از چهارده پاک، چهارده چامه سروده بود. زلالی به سال ۱۰۲۵ درگذشته است.

زلالی سخنوری تازه جوی است. پندارهای نوآیین و باریک و ترکیبهای نغز و تازه بسیار، در سروده های او، می توان یافت. آوازه زلالی بیشتر به مثنویهای هفتگانه اوست. از اوست:

الهی! بردلم از عشق، زن نیش؛
که دانم دوست می داری دل ریش.
ز بس لبریز مهرت شد درونم،
نمی گنجد به خونم، رنگِ خونم.
چنان عصیانم از اندازه شد بیش،
که نازد رحمتت بروسعت خویش.
به دلتنگی ز بس خو کرده ام باز،
شکستِ شیشه ام را نیست آواز.
نفس تا می کشم، غم صف کشیده است؛
نگه تا می کنم، حسرت چکیده است.
دمی، هر هفته نگشاید دلم را؛
ضمیر دیگر است آب و گلم را.

چشمه شعر: تشبیه بلیغ است.

جَرِی : گستاخ؛ سرکش.

(۱۷۷) شاپور : شاپور تهرانی از سخنوران چیره دست و مردان نامدار هندی، در سده یازدهم است. خاندان او، همه، مردان سخن بوده اند؛ در آغاز، نام

فریبی را بر خود نهاده بود؛ سپس، شاپور را برگزید. به سخنوری و بازرگانی، چندین بار، راه به هند کشید؛ و سرمایه‌ای اندوخت. سرانجام، به سال ۱۰۲۷ در تهران درگذشت. شاپور تهرانی را در سخن پایگاهی بلند است. همزمانانش استادی او را در شعر ستوده‌اند. او نازک اندیشی را با شیواسختی درآمیخته است. گاه نیز بر شیوه استادان کهن می‌رود. از اوست:

تنها نه خانه دل دیوانه سوختیم،
 زین آه خانه سوز، بسی خانه سوختیم.
 پشمینه صلاح که گل گُل شد از شراب،
 آتش زدیم و بر در میخانه سوختیم.
 از بهر چشم زخم حریفان باده نوش،
 جای سپند، سبحة صد دانه سوختیم.
 امشب، به بزم وصل، ز سرتا قدم چو شمع،
 از رشک خویش و طعنه بیگانه سوختیم.
 روشن نشد ز آتش ما، شمع خانه‌ای؛
 همچون چراغ کور، به ویرانه سوختیم.
 دل را سر شنیدن قول و غزل نمآند؛
 از بس دماغ خویش، به افسانه سوختیم.
 شاپور! شمع عارض جانان چو بر فروخت،
 پروای جان نکرده، چو پروانه سوختیم.

غنی: غنی کشمیری از بزرگترین سخنوران پارسی‌گوی کشمیر است. به سال ۱۰۴۰، در سرینگر زاد. در جوانی از ملا محسن فانی دانش آموخت. به زودی، در سخنوری آوازه یافت. اما هرگز آنرا دام نام و نان نکرد. زندگی را در گوشه‌های تنهایی و درویشی، به سر آورد. به سال ۱۰۷۹ جان به جانان سپرد.

غنی کشمیری از سرآمدانِ سخن پارسی در هند است. سخن او را، به نازکی اندیشه و به ایهامهای نغز، ستوده‌اند. از اوست:

جان را به کوی دوست روان می‌کنیم ما؛
یعنی که کار عشق به جان می‌کنیم ما.
مطرب گر آرزوی توفریاد ما بُود،
مانند نی، به دیده فغان می‌کنیم ما.
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم؛
همچون قلم، سفر به زبان می‌کنیم ما.
نتوان چو زاهد از ره خشکی به کعبه رفت؛
کشتی، به بحر باده، روان می‌کنیم ما.
ما را چو شمع، مرگ بُود خامشی، غنی!
اظهار زندگی، به زبان می‌کنیم ما.

کام و گری : (کام و گر + ی)؛ کام و گر : خواست و آرزو؛ خاقانی
فرموده است:

گوید آخر چه آرزوداری؟
آرزو زهر و غم، نه کام و گر است.

(۱۷۸) قَلِک : ملک قمی از سخنوران نامبردار سده دهم و یازدهم است. در جوانی از قم به کاشان، سپس به قزوین، پایتخت صفویان رفت. سپس، راه به دکن کشید؛ و در آنجا، پایگاهی بلند یافت؛ و در سخنوری پرآوازه شد؛ آنچنان که او را مَلِک الکلام می‌نامیدند. ملک قمی پدرزن ظهوری بود؛ و هنباز با او، مجموعه گلزار ابراهیم را، برای عادلشاه ابراهیم دوم، پادشاه دکن فراهم آورد. سرانجام، به سال ۱۰۲۵، درگذشت. او را در بیجاپور، نزدیک به گورگاه سنجر کاشانی، به خاک سپردند.
ملک قمی از پرسنخان روزگار خویش و در شاعری چیره‌دست و توانا

بود؛ ظهوری در ساقینامه خود، هفتاد بیت در ستایش او سروده است. ملک قمی اندیشه‌های دلپذیر خویش را در سخنی شیوا و روشن بازنموده است. از اوست:

برآمد از سر کو، ماه من، شراب زده؛
لبش به خنده، نمک بر دل کباب زده.
رخ تو مطلع خورشید و حلقه گوشت،
ستاره ای است که پهلوبر آفتاب زده.
زگریه، آب زدم در ره تو؛ ساکن باش.
شتاب کرده مرو، در زمین آب زده.
به هر کتاب که جز حرف عشق دید، ملک
کشیده آهی و آتش در آن کتاب زده.

ملک معنی: تشبیه بلیغ است.

(۱۷۹) روح الامین: روح الامین اصفهانی از نامآوران سده یازدهم است. به سال ۹۸۱ زاد. در بیست و نه سالگی، به هند رفت. در آن سرزمین، به جاه و پایگاهی بلند دست یافت. میرزا طاهر نصرآبادی نوشته است که میهن را بس بزرگ می‌داشت؛ و هیچ درشتی را، درباره آن، بر نمی‌تافت:

بنابر تعصب، هرگاه حرفی در باب ایران، در مجلس می‌گذشت، جوابهای درشت می‌گفت. مشهور است که وقتی پادشاه می‌فرمود که هرگاه ایران را بگیرم، اصفهان را به اقطاع تومی‌دهم؛ او در جواب گفته که مگر ما را قزلباش به عنوان اسیری به ایران برد. ۵۱

روح الامین از پرسختن روزگار بود. او پنخ گنجی، به شیوه نظامی پرداخته است. سخن او روان و روشن است. از اوست:

به هر دل که آن خار مرگان نشیند،
 چو گُل، چاک بر سینه، خندان نشیند.
 ز عکسش، چو آینه جاندار گردد،
 دل من، چو تصویر بیجان نشیند.
 به چشمت نظر هر که افکند روزی،
 چو خال تو، پیوسته حیران نشیند.
 رُخت در تهِ خط، بدان سان نشسته
 که خورشید بر سبزِ ایوان نشیند.
 بهشت زلیخا بُود بی تکلف؛
 چو با یوسف خود، به زندان نشیند.
 ترا دیده روح الامین! یار، گریان؛
 چو گُل، بهر آن شاد و خندان نشیند.
 (۱۸۰) نَفعی : نفعی رومی از سخنوران آسیای کهن، و از شوریدگان مولانا
 جلال الدین در سده یازدهم است.
 نفعی سخنوری تواناست. در شاعری، بر شیوه استادان کهن می رود.
 شعر او شعرِ حال است، و بستر اندیشه های صوفیانه. از اوست:
 به سوز غم که دل در سینه رقصد،
 چو عکسِ شعله، در آینه رقصد.
 کی افتد در خمار آن دل که فردا،
 ز کیفِ بادۀ دوشینه رقصد.
 نگاهی می کند آن غمزه کزوی،
 محبت در کمینِ کینه رقصد.
 شه از تاج و کمر در زیر بار است؛
 گدا در خرقة پشمینه رقصد.
 فلک در خاک پای طبع نفعی،
 چو مفلس، بر سر گنجینه رقصد.

فغفور: فغفور گیلانی از سخنوران و دانشمندان سده دهم و یازدهم است. پیش از فغفور، نام شعری او رسمی بود. در پزشکی و موسیقی نیز دانش آموخته بود. فغفور روزگاری به گرجستان رفت؛ و از آنجا به اصفهان راه جُست؛ و با حکیم شفایی آشنا شد؛ و شاه عباس را در چاه‌های خود ستود. به سال ۱۰۱۲ به هند رفت؛ و چندی را در دربار اکبر و جهانگیر به سر آورد. سرانجام، فغفور به سال ۱۰۲۹ از چین صورت به چین معنی راه برد. فغفور دانشمندی سخنور بود. سخنش سنجیده و استوار و استادانه است. از اوست:

زاهد اگرت میل، سبکباری جان است،
 بردوش، سبوگیر که سجاده گران است.
 در خود شده گم، چند ره صومعه پویی؟
 یک گام ز خود پیشترک، دیر مغان است.
 اینجا نه مه و هفته حساب از دم نقد است؛
 اینجا نه شب جمعه، نه روز رمضان است.
 گر سنگ بیاندازی و پیمانۀ بگیری،
 دانی که چه خون در جگر شیشه گران است.
 کارت چو شکست است، چه پیمانۀ، چه پیمان؛
 گر شیشه همان نیست چه شد؟ سنگ همان است.
 در جام، خزانی است که در عین بهار است؛
 در بزم، بهاری است که در عین خزان است.
 ساقی! همه یک دور بده، قسمت ما را؛
 تا دور دگر، هستی ما را که ضمان است؟
 گر خانه به یغمای عسس رفت چه نقصان؟
 صد شکر که جان در گرو رطل گران است.
 تا دایره ازرق پیمانۀ ما نیست،
 این لُجۀ اخضر که محیطش به کران است.

ما دجله گشتی یاد گرفتیم ز استاد؛
ما را خط بغداد به از خط بغداد.

(۱۸۱) فرقتی: فرقتی جوشقانی از سخنوران سده دهم و یازدهم است. نخست، خود را در شعر، کامی می‌نامید؛ سپس، فرقتی را نام برگزید. در جوشقان زاد و در کاشان بالید. چندی را نیز، در مشهد و هرات به سر آورد. در هرات، با فصیحی هروی آشنایی و دوستی داشت. روزگاری، از گزند افیون خردش پریشید. از این روی، پاره‌ای از غزلهای او بی‌نام، یا نافرجام مانده است. سرانجام، به سال ۱۰۲۵، در جوانی، از افیون درگذشت. او را همزمانانش به ترسخنی ستوده‌اند. از اوست:

مگو: «در سینه‌ام جا، نخلِ قِدِ دلستان دارد؛»
نهالِ شعله‌ای، در گلشنِ آتش، مکان دارد.
مشودرهم، ز آه و ناله بسیار ما، ای گل!
که عاشق هر چه دارد، همچو بلبل بر زبان دارد.
شدم گم در طریق کعبه و صلی که هامونش
دل پراضطراب، افزونتر از ریگ روان دارد.
سرم را باز با زانوی محنت الفت است، امشب؛
همانا غیر، سر بر آستانِ دلستان دارد.
ز خط افزون شود حُسن که شاخ گل، پس از سبزی
گلِ نشکفته‌ای، در زیر هر برگِ نهان دارد.
ندارد ناقه محمل‌نشین، ذوق از حُدی گویا،
نگاهِ حسرتی، سر در پی این کاروان دارد.

وحشتی: وحشتی جوشقانی از سخنوران نامدار سده دهم و یازدهم است. او از شاگردان محتشم کاشانی بود. به سال ۹۹۹، به شیراز رفت؛ و در آنجا با فرقتی جوشقانی دوستی گرفت. سپس، راه به هند کشید؛ و به سال ۱۰۱۲، در دکن جان باخت. از اوست:

اگر عکس جمالت در دل غمپرورم افتد،
 به جای اشک خونین، آتش از چشم ترم افتد.
 عجب کز خواب مستی، سر برآرم، روز محشر هم،
 اگر در خواب، عکس روی او، در ساغرم افتد.
 از آن رو، سالها در آفتاب هجر می سوزم،
 که شاید سایه وصل تو، روزی بر سرم افتد.
 به یک پرتو برآرد شعله او دود از عالم،
 اگر از آتش دل، یک شرر، در پیکرم افتد.
 چنان در آتشم، بی او که دوزخ را به رشک آرد،
 به هر دریا که بعد از سوختن، خاکسترم افتد.
 به گلخن، وحشتی! تا کی به خاکستر نهم پهلوی؟
 هوس دارم که امشب آتشی در بستم افتد.

(۱۸۲) حیاتی: حیاتی گیلانی از سخنوران پراوازه، در سده یازدهم است. در گیلان زاد. به بازرگانی، به کاشان رفت. در آنجا، میلی شاعر، دست او را، به شمشیر، خست. برای درمان به کاشان بازگشت؛ و از آنجا، به هندوستان رفت؛ تا در شمار ستاینندگان جلال الدین اکبر درآید؛ و ارج و ارزی بیابد. سرانجام، به سال ۱۰۲۸، در اکره درگذشت. حیاتی، هم در روزگار خویش، به شیواسخنی نام یافت. سروده های او بس روان و روشن، و نیز استوار و شیواست. از اوست:

مست آمد و مست آمد؛ با نرگس مست آمد.
 هم از لب، و هم از چشم، پیمانه پرست آمد.
 هر موج توفان را نوح دگری باید؛
 هر جای که عشق آمد، بر عقل شکست آمد.
 پیمانه بیارایید؛ خمخانه تهی سازید؛
 هان باده و هان ساقی! کان باده پرست آمد.

بالایی سرو عمر، تا سی و چهل باشد؛
چون رفت چهل، زان پس، هنگام نشست آمد.
ازشش جهت عالم، روسوی دگر آور؛
تا چند حیاتی! چند؟ خود عمر به نشست آمد!

(۱۸۳) نقی: نقی گمّره ای از سخنوران سده دهم و یازدهم است. به سال ۹۵۳، در کمره بزاد. در کاشان بالید و برآمد؛ پس از اندوختن دانش و رفت و آمد، با سخنورانی پرآوازه، چون محتشم و وحشی به اصفهان رفت. مرگ نابهنگام پسرش او را در سوگ و اندوه فروبرد. به سال ۱۰۲۹ درگذشت.
نقی غزلسرائی است که به آب و تاب و روشنی و روانی سخن خویش آوازه یافته است. از اوست:

گذشت وقت جوانی و کامرانیها؛
رسید نوبت پیری و ناتوانیها.
به سالهاست برابر دو روزه هجرت؛ از آن،
شدیم پیر در ایام نوجوانیها.
به سهل دادن جان خوشدلیم که عاشق را
دلیل سستی عهد است سخت جانیها.
اگر چه بسته ره کام عصمت لیکن،
نبسته است کسی راه بدگمانیها.
نقی! تودل به کسی ده که جان بها دهدش؛
چرا کساد متاعی تودر گرانیها؟

(۱۸۴) رضی: رضی آرتیمانی از سخنوران درویش، در سده یازدهم است. در آرتیمان توپسرکان، دیده به دیدار جهان گشود. در جوانی، به همدان رفت. روزگاری نیز، راه به اصفهان جست. به سال ۱۰۳۷، در آرتیمان درگذشت؛ و در آن، به خاک سپرده آمد.
در میانه سروده های او، ساقی نامه اش که از دلی پرسوز برآمده است،

شوری دارد و آوازه‌ای یافته است:

الهی! به مستانِ میخانه ات،
 به عقلِ آفرینانِ دیوانه ات،
 به نور دل صبیحِ خیزانِ عشق،
 ز شادی، به آنده گریزانِ عشق،
 به رندانِ سرمست آگاه دل،
 که هرگز نرفتند جز راه دل،
 به انده پرستانِ بی پا و سر،
 به شادی فروشانِ بی شور و شر،
 که خاکم گِل از آب انگور کن؛
 سراپای من آتشِ طور کن.
 به میخانه وحدتم، راه ده؛
 دل زنده و جانِ آگاه ده.

(۱۸۵) نظیری : نظیری نیشابوری از سخنوران بلندپایه و پرآوازه سده دهم و یازدهم است. پس از سفرهایی چند و آمیزگاری با سخنوران، به سال ۹۹۲، به هند رفت؛ و در اگره به عبدالرحیم خانخانان، سپهسالار اکبر پیوست؛ و پس از او، از یازان جهانگیر شد. به سال ۱۰۲۱، در گجرات، چشم از دیدار جهان در پوشید.

نظیری از بزرگان سخن پارسی است. سروده‌هایش استوار و درست و روان است. اندیشه‌های باریک فلسفی و عرفانی، یا پندارهای ژرف شاعرانه او، سخنش را به نارسایی و بی‌اندامی در نمی‌اندازد؛ دامنی از خرمنها گُل اوست:

ساقی قدح نداد؛ سفال و سبونبود؟
 چندان که جرعه‌ای بچشم آبرونبود؟

می‌خواست بوسه رخیت اقامت بگسترده؛
 از فرش جبهه، راه بر آن خاک کون بود.
 دندان زد هزار نگاه گرسنه بود،
 لعل لبش که باده به آن رنگ و بون بود.
 از بیقراری دلم ابرو تَرش نکرد،
 با آنکه می‌فروش مغان نیک‌خون بود.
 ته جرعه‌ای نداد که اسرار دوستی،
 لایق به هرزه مست سر چار سون بود.
 تا صبحدم، صنم صنم بود بر زبان؛
 کانجا، مجال عابد الله گون بود.
 زان حسرتی که در دل من می‌فروش کرد،
 بزم می نشد که لبم خشک از و نبود.

بالای ذوق: استعاره کنایی است.

جامه شعر: تشبیه بلیغ است.

(۱۸۶) عُرْفی: عرفی شیرازی از سخنوران بزرگ و استاد در سده دهم است. به سال ۹۶۳، در شیراز به جهان آمد. تا بیست و شش سالگی، در زادگاه خویش ماند. در پی بیماری آبله، چهره‌ای زشت یافت. به سال ۹۸۹، به هند رفت؛ تا بزرگان آن دیار را بستاید. سرانجام، به سال ۹۹۹، در سی و شش سالگی درگذشت.

توانایی و چیره‌دستی عرفی در چامه، تا بدان پایه بود که نازان، خود را از استادانی چون خاقانی و انوری برتر می‌شمرد؛ و سخنوران هم‌روزگارش را به هیچ می‌گرفت و مایه آزرده‌گی‌شان می‌شد. غزل‌های عرفی که در آنها، ژرف‌کاو، معانی باریک را جسته است، در شمار بهترین غزل‌های پارسی است. از اوست:

تحفه مرهم نگیرد سینه افکار ما؛
سایه گل برنتابد گوشه دستار ما.
باعثی دارد رواج سبزه؛ کوتزویر کو؟
تا ببیند صد گره در رشته زَنار ما.
ما لب آلوده، بهر توبه بگشاییم؛ لیک،
بانگ عصیان می زند، ناقوس استغفار ما.
آتش افروز تب عجزیم و کس هرگز ندید،
جوش تبخال شفاعت، بر لب زَنهار ما.
مرحبا ای چاره! آسان می گشایی کار خلق؛
ناخن بس تیز داری، رخنه ای در کار ما.
ساکن میخانه ما باش عرفی! زآنکه هست،
چشمه نور و صفا، در سایه دیوار ما.

(۱۸۷) طالب : طالب آملی از سخنوران نامبردار سده یازدهم است. در آمل زاد. در جوانی، به سال ۱۰۱۰، از مازندران به اصفهان و کاشان رفت. چند سالی را، در آنجا با مسیح کاشی، خاله زاده خویش گذراند. سپس، به خراسان رفت؛ و از آنجا، به هند. طالب در هند، تا پایگاه سخن سالاری^{۵۲} جهانگیر فرارفت؛ و دمساز با بخت، در آسایش و ناز زیست. طالب، سرانجام، به سال ۱۰۳۵ درگذشت.

طالب از نوآوران در سخن پارسی است؛ و از پیشگامان دگرگونی در شیوه شاعری. از اوست:

بی تو، شب، کار حریفان با فراق افتاده بود؛
شیشه دل‌های مشتاقان، ز طاق افتاده بود.
دوش، بازم، نیش رشگی در رگ جان می‌خلید؛
تا کدامین فتنه با او هم وثاق افتاده بود.

چون پر پروانه‌ام، زآن سوخت سرتاپا که دوش،
 کار دل با شعله، یعنی اشتیاق افتاده بود.
 در هوای محملی من هم بیابانی شدم؛
 چون کنم؟ بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود.
 زآن نشد طالب نفاق آمیز کز عهد ازل،
 صحبتش با همدان بی نفاق افتاده بود.

(۱۸۸) صائب : صائب تبریزی از استادان بزرگ سخن، در روزگار صفوی است. خاندان او از تبریز بودند. لیک، او در اصفهان زاد و بالید. به سال ۱۰۳۴، به هند رفت؛ و به شاهجهان پیوست. این سفر هفت سال به درازا کشید. به سال ۱۰۴۰، صائب پس از گشت و گذاری در کشمیر، به میهن بازگشت؛ و از سوی شاه عباس دوم، به سخن سالاری دربار صفوی نام یافت. تا به سال ۱۰۸۱ درگذشت؛ و در باغی که قبر آقا نامیده می شود آرامید. این بیت بر سنگ گور او نگاشته شده است:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو؛
 عالم پر است از تو و خالی است جای تو.

صائب از سخنورانی است که برستیغ سخن پارسی ایستاده‌اند. او هم در روزگار خویش، در ایران و هند و روم آوازه‌ای بلند یافت. صائب شیوه‌ای را در غزلسرای که با بابافغانی و ثنائی آغاز گرفته بود، پرورد؛ و آنرا به فرازنای سرآمدگی برد.

صائب با غزل هندی همان کرد که خواجه با غزل عراقی کرده بود. او با ژرف بینی و توانایی شگرف خویش در آفرینش مضمون، با نازک اندیشی خرده سنجانه خود، با نگارگری موشکافانه‌اش در پدید آوردن نگاره‌ها و نماهای شعری که به مینیاتورهای رضا عباسی و بهزاد می ماند، غزل هندی را به پایان برد؛ راه را بر دیگر سخنورانی که در این شیوه درمی پیچیدند بست. صائب از سخنورانی است که راه به ژرفای فرهنگ ایران برده‌اند؛ و

در هر دلی آشنا جای گرفته‌اند؛ سخنورانی چون: فردوسی و حافظ و سعدی؛ از آن است که بیت‌های نغز و بلند او دستان و زبانزدِ پارسی زبانان شده است؛ و دهان به دهان می‌گردد. نمونه را به غزلی کوتاه از آن بالا بلنید سخن بسنده می‌کنیم:

اگر چه نیک نیَم، خاک پای نیکانم؛
عجب که تشنه بمانم، سفالی ریحانم.
نه ذوقِ بودن و نی روی بازگردیدن؛
چو خنده بر لب ماتم رسیده، حیرانم.
ز شرم ناله‌ام، از بس به خاک ریخته است،
زبان چو برگ توان رُفت از گلستانم.
شوم به خانه مردم، نخوانده چون مهمان؟
که من به خانه خود، چون نخوانده مهمانم.
مرا به کنج قفس بَر، ز بوستان، صائب!
که مغز می شود از بوی گُل پریشانم.

پریش اندیش: آنکه پریشان می‌اندیشد.

(۱۸۹) جَوْدَری: (جوذر + ی)؛ جوذر: گاو.

عنبر افشاندن کجا از جوذری است: عنبر افشاندن هر جوذر را نمی‌سزد و نمی‌رسد؛ چه آنکه تنها گاوماهی یا گاو عنبرافکن است که عنبر می‌افشاند. این سخن زبانزدی است: هر کار از هر کس ساخته نیست. منوچهری گفته است:

نه نافه ببارد همه آهوئی؛
نه عنبر فشانند همه جوذری.^{۵۳}

(۱۹۰) کلیم : کلیم کاشانی از سخنوران بنام سده یازدهم است. بنیاد او را از همدان دانسته‌اند. لیک چون در کاشان می‌زیست، به کاشانی نامور شد. در جوانی، به روزگار جهانگیر به هند رفت. در این سفر چندان کامی نیافت. پس، به ایران باز آمد. دو سال بیش در ایران نماند. دیگر بار راهی هند شد؛ و به سخن‌سالاری شاهجهان نام یافت. در سالهای فرجامین زندگی به درد پا دچار آمد. سرانجام، به سال ۱۰۶۱ در کشمیر بدرود زندگی گفت. او را در کنار گور سلیم تهرانی و قدسی مشهدی به خاک سپردند.

کلیم سخنوری بلندهمت و گشاده‌دست بود که ارج سخن را برای نان نمی‌شکست. کلیم از استادان غزل است. اندیشه‌های باریک و آتشین خویش را، در غزلهایی چون آب روان می‌ریزد؛ و جاودان می‌دارد. از اوست:

صبح شکفتگی ز شفق کم بهاتراست؛
 خو کن به گریه؛ خنده ز گل بیوفاتراست.
 رسم دهش ز همت اهل جهان مخواه؛
 طفلند و دستشان به دهن آشناتراست.
 ما اجر از عبادت نا کرده می‌بریم؛
 هر طاعتی که فوت شود، بیراتراست.
 در باغ دهر، از خنکیهای روزگار،
 هر جا سموم بیش وزد، خوش هواتراست.
 بر ساز بخت، تار کشیده است عنکبوت؛
 طنبور ما، زدست تهی بینواتراست.
 لخت جگر، به کوی تو، نگرفت قدر اشک؛
 آتش ز آب، در همه جا، گم بهاتراست.
 دیدم کلیم! فقر غنی، کلبه فقیر؛
 ویرانه جنون ز همه دلگشاتراست.

(۱۹۱) اسیر: اسیرِ شهرستانی از سخنوران سده یازدهم است. به سال ۱۰۲۹، در اصفهان، به جهان آمد. از خاندانی ارجمند و نامور بود. چندی از فصیحی هروی سخنوری آموخت. آنچنان که درباره استاد خویش، سپاسگرو و حقشناس، گفته است:

آنان که مست فیض بهارند چون اسیر،
ته جرعه ای ز جام فصیحی کشیده اند.

نوشته اند که شاه عباس اسیر را به دامادی برگزید. او با صائب نیز دیدار و دوستی داشت. صائب غزلهای او را پیروی می کرد. اسیر سخت به میخوارگی گرفتار آمده بود. نوشته اند که بیشتر شعرهایش را در مستی می سرود. سرانجام، سر در پای جام، به خُمستان مینوشتافت. اسیر از سخنورانی است که در دگرگونی شعر پارسی، اثری بنیادین داشته اند. خیالپوریهای ظریف و شگفت او پرآوازه است. گاه نیز، گزافگی در راه بردن به پندارهای دور و دیرباب، سخن او را همچون سخن بسیاری دیگر از شاعران آن روزگار، در پرده پوشیدگی و نارسایی می افکند. از اوست:

ز بس در عشق شد، صرف خموشی روزگار من،
نَفَس در خاک می دزدد، پس از مردن غبار من.
به خاطر بگذرانم هر که آن صیاد وحشی را،
به دام اضطراب خویش می افتد، شکار من.
به دام آسمان گم کرده ام سر رشته خود را؛
سرا ز هرجا برآرم صد گیره افتد به کار من.
هوای ابر و گلگشت چمن ارزانی مستان؛
ز فیض گریه، چشم تر بُود باغ و بهار من.
چه خواهم کرد با این بی زبانیها، اسیر! آخر؟
گرفتم صد ره آن بیرحم شد تنها دچار من.

مُضَمَّری : نهفتگی ؛ پوشیدگی .

(۱۹۲) شاعر قزوینی وعظ : واعظ قزوینی از سخنوران و دیندانان سده یازدهم است. در قزوین، واعظ بود. و به سال ۱۰۸۹ درگذشت. غزل‌های او سرشار از پند و اندرز است. چامه‌هایش نیز بیشتر، در ستایش‌های دینی است. از اوست:

کم گو که : «سخن بُود چو در مکنون؛
گردد ز کمی، قیمت این دُر افزون.»
تنگی ز دهن از آن پسندیده بُود،
تا حرف از آن، شمرده آید بیرون.

قزوینی وعظ : تشبیه بلیغ است.

(۱۹۳) بیدل : بیدل عظیم‌آبادی از بزرگترین سخنسرایان پارسی‌گوی هند است. به سال ۱۰۵۴، در عظیم‌آباد به جهان آمد. در سخنوری برآمد و سرآمد. لیک، سخن را دام نان نکرد. خانه او در شاهجهان‌آباد کانون ادب دوستان و سخن‌آفرینان و بلندپایگان بود. به سال ۱۱۳۳، در هفتاد و نه سالگی، فرمان یافت.

بیدل هم پیری درد‌آشنای و راه‌دان بود، هم سخنوری بزرگ. پاره‌ای او را برترین شاعر پارسی‌گوی هند، پس از امیر خسرو می‌دانند؛ نیز، توانا‌ترین سخنوران، در شکار پندار و موئی شکافی در معنی می‌شمرند. گاه فراخ‌روی در نازکی‌های خیال و ماخولیا‌های شاعرانه، سخن بیدل را آنچنان به تاریکی می‌کشاند که بیشتر به چیستان می‌ماند، تا به شعر. از اوست:

عالم همه، زین میکده بیهوش برآمد؛
چون باده ز خُم بیخبر از جوش برآمد.
ای بیخبران! چاره فرمان ازل چیست؟
آهی که دل امروز کشد، دوش برآمد.

صد مرحله طی کرد خِرد، در طلب اما؛
 آخر پی ما، آن طرفِ هوش برآمد.
 از نغمهٔ تحقیق صدایی نشنیدیم؛
 فریاد که ساز همه خاموش برآمد.
 بیدل! مَثَلِ کهنهٔ افسانهٔ هستی،
 زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد.

هند شعر: تشبیه بلیغ است.

(۱۹۴) حزین: حزین لاهیجی از نامآورانِ سخن در سده دوازدهم است. به سال ۱۱۰۳، در اصفهان زاد. خاندان او از گیلان بود. در تازش افغانان، از اصفهان بیرون شد. پس از سفرهایی چند، به هند راه کشید. سرانجام، به سال ۱۱۸۰، در هفتاد و هفت سالگی، در بنارس، دل حزین را به دیدار دوست شادمان کرد؛ و در باغی که خود بنیاد نهاده بود آرامید.
 حزین از غزلسرایان توانا در شیوهٔ هندی است. می‌توان گفت که او واپسین پرتوی است که از این چراغ تافته است؛ چراغی که اندک اندک به خاموشی می‌گرایید. از اوست:

زان شراری که نهان در دلِ خارا می‌سوخت،
 شمع در انجمن و لاله به صحرا می‌سوخت.
 مست من کاش ز میخانه برون می‌آمد!
 مفتی مدرسه را دفتر فتوا می‌سوخت!
 رخ ز می با که برافروخته بودی؟ که ز رشک،
 طرهٔ آتشکده‌ای، در دلِ شیدا می‌سوخت.
 سینهٔ چاک، ز بس آتش سودای تو داشت،
 آب در آبلهٔ بادیه پیما می‌سوخت.
 کفر و دین را نگهت، برق به خرمن زده است؛
 شیخ در صومعه، ترسا به کلیسا می‌سوخت.

شمع سان، روی تو در چشمِ ترم آتش زد؛
 خس و خاری مژه ام، در دلی دریا می سوخت.
 عشق در سینه من، نقش تعلق نگذاشت؛
 دلِ گرمم خس و خاشاکِ تمنا می سوخت.
 بود از ساقی ما، دوش، زبس مجلس گرم،
 رنگ در ساغر می، باده به مینا می سوخت.
 ز آتشین جلوه من، شهر کباب است حزین!
 آه ازین برق که در خرمنِ دلها می سوخت!

(۱۹۵) والہ : والہ داغستانی از سخنوران سده دوازدهم است. به سال ۱۱۲۴، در اصفهان زاد. نیای او، در داغستان، رختِ ماندن افکنده بود؛ و خانواده او در آن سرزمین نام و نشانی داشتند. والہ، به سال ۱۱۲۶، همراه با پدر که بیگلربیگی ایروان شده بود، به آن سامان رفت. پس از مرگ پدر، به اصفهان باز آمد. پس از تازش افغانان به اصفهان، شیرازۀ زندگی والہ و خانواده اش از هم گسیخت. ناکامی در عشق و رویدادهای تلخ دیگر او را به هند کشاند؛ در آنجا، پایگاهی یافت. ریاض الشعراى او آوازه ای دارد. به سال ۱۱۷۰، در شاهجهان آباد هند درگذشت. از اوست:

در معرکۀ عشق، ستیز دگر است؛
 فتح دگر آنجا و گریز دگر است.
 فریاد و فغان و گریه و ناله و آه،
 اینها هوس است و عشق چیز دگر است.

(۱۹۶) مشتاق : مشتاق اصفهانی از سخنوران سده دوازدهم است. وی، نخست، به شیوۀ پسینیان، شعر می گفت؛ سپس، در شمار سخنوران بازگشت درآمد. همزمانانش او را به شاعری ستوده اند. به سال ۱۱۷۱ در اصفهان درگذشت. از اوست:

ما حریفِ غم و پیمانه کشی پیشه ما؛
دیده ما قدح ما؛ دل ما شیشه ما.
ما درین بادیه، آن خارِ بُنِ تشنه لبیم،
که رهین نمی از خاک نشد ریشه ما.
مشکل عشق به فکرت نشود طی؛ ورنه
رخنه در سنگ کند، ناخنِ اندیشه ما.
منع ما چند کنی اینهمه مشتاق! که هست
عشقبازی فن ما، باده کشی پیشه ما.

خامه ذوق و هنر: تشبیه بلیغ است.

(۱۹۷) آذر: آذر بیگدلی از سخنوران بازگشت، در سده دوازدهم است. به
سال ۱۱۳۴، در اصفهان زاد. ۱۴ سال در قم به سربرد. او به یاری مشتاق و
هاتف و چند سخنور دیگر، دوره بازگشت ادبی را آغاز نهاد. به سال ۱۱۹۵
درگذشت. آتشکده را او نوشته است. از اوست:

دو نگاهی که کردم، همه عمر
نرود تا قیامت از یادم.
نگه اولین که دل بردی؛
نگه آخرین که جان دادم.

بُشگر شعر: استعاره کنایی است.

آذر: نام پدر یا آفدر ابراهیم که به بتگری آوازه دارد.
(۱۹۹) هاتف: هاتف اصفهانی سخنور نامدار سده دوازدهم، و از شاعران
بازگشت است. به سال ۱۱۹۸ زاد. هاتف، در ترجیع بند بس پرآوازه خود،
مغانه سرایی را از سرگرفت. از اوست:

چه شود به چهره زرد من، نظری برای خدا کنی؟
که اگر کنی همه درد من، به یکی نظاره دوا کنی.

توشهی و کشور جان ترا؛ تومهی و جانِ جهان ترا؛
 زره گِرم چه زیان ترا؟ که نظر به حال گدا کنی.
 ز تو گرفتقد و گرستم، بُود آن عنایت و این کرم؛
 همه از تو خوش بود ای صنم! چه جفا کنی چه وفا کنی.
 تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین؛
 همه غم بُود از همین که خدا نکرده خطا کنی.
 تو که هاتف! از برش این زمان، رَوی از ملامت بیکران،
 قدمی نرفته ز کوی وی، نظر از چه سوی قفا کنی؟

بازار ذوق: تشبیه بلیغ است.

سکه شعر: تشبیه بلیغ است.

(۲۰۰) طیب: میرزا محمد نصیر، طیب اصفهانی از سخنوران بازگشت است.
 او، در اصفهان، به کار پزشکی می پرداخته است. به سال ۱۱۹۲ درگذشته
 است.

این غزل که نیک شناخته و ستوده است، از اوست:

غمّت در نهانخانه دل نشیند؛
 به نازی که لیلی به محمل نشیند.
 به دنبال محمل چنان زار گریم،
 که از گریه ام ناقه در گِل نشیند.
 مرنجان دلم را که این مرغ وحشی،
 ز بامی که برخاست، مشکل نشیند.
 بنازم به بزم محبت که آنجا،
 گدایی به شاهی مقابل نشیند.
 خَلد گر به پا خاری، آسان برآید؛
 چه سازم به خاری که در دل نشیند؟

سپاهان سخن: تشبیه بلیغ است.

گلشگری : (گلشکر + ی)؛ گلشکر: خوردنی که از شکر و گل سرخ می ساخته اند؛ و نیروبخش بوده است. خاقانی گفته است:

پس لب و گوشم به حنظل و خشک انباشت،
هم قصبه گلشکرفزای صفاهان.

عاشق : عاشق اصفهانی از سخنوران بازگشت، در سده دوازدهم است. او، به سال ۱۱۱۱، در اصفهان زاد. و به سال ۱۱۸۱، در همان سامان، رخت از جهان بر بست. از اوست:

همین که بخت به بزم توداد راهم بس؛
نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس.
هوای صید من ناتوان اگر داری،
کمان زدست بیفکن که یک نگاهم بس.
برای کشتن من، قصه گو مخوان دشمن!
بهانه جوشده طبع تو، یک گناهم بس.
ز فکر آن دل بیرحم عاجزم هر چند،
به خرمن دوجهان، شعله ای ز آهم بس.
نخوانده، جانب آن بزم می روم عاشق!
که قصه دل بی تاب عذر خواهم بس.

(۲۰۲) صباحی : صباحی بیدگلی در بیدگل کاشان زاد. او استاد صبای کاشانی بود. چهارده بند او که به شیوه کلیم، در سوگ، سروده شده است، آوازه ای دارد. صباحی به سال ۱۲۱۸ درگذشت. از اوست:

مکش به خون پرو بالم که من هر آنچه پریدم،
به غیر گوشه بامت نشیمنی نگزیدم.
هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من؛
هزار سنگ به بالم زدی و من نپریدم.
ندیدم آنکه توانم، به او گریختن از تو؛
که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم.

نظاره گل و گشت چمن به مرغ چمن خوش؛
 که من به دام فتادم، چوز آشیانه پریدم.
 سزد اگر نفروشم غم ترا به دو عالم؛
 که نقدِ عمر ز کف دادم و غم تو خریدم.
 مرا به جرم چه کردی برون ز گلشن کویت؟
 بری ز نخل تو بردم؛ گلی ز باغ تو چیدم؟
 وطن به بیدگل؛ اما کسی ندید صباحی!
 به دست، دسته گل یا به فرق، شاخه بیدم.

شاهد شعر: تشبیه بلیغ است.

روزرخ: تشبیه بلیغ است.

(۲۰۳) درویش: درویش عبدالمجید طالقانی از خوشنویسان بزرگ و سخنوران سده دوازدهم است. او، گویا، به سال ۱۱۴۷ در طالقان به جهان آمد. در نوجوانی، راه به قزوین برد. در آن سامان دانش آموخت و بالید. پس از چندی، به آیین درویشی روی آورد؛ و به درویشان خاکسار پیوست. زمانی نیز، درویشانه، به اصفهان رفت؛ و در آنجا به خوشنویسی و سخنوری آوازه یافت. درویش طالقان، به سال ۱۱۸۵ در اصفهان، به سرور درویشان پیوست.

درویش عبدالمجید بزرگترین استاد، در شکسته نویسی است. او این گونه از خوشنویسی را به فرازنای زیبایی و پروردگی رسانید؛ و با شکسته همان کرد که میرعماد، با نستعلیق، پس از او کرد. درویش در سخنوری نیز توانا بود؛ و در شعر خود را مجید می نامید. از اوست:

گشتیم تا من و دل از آن سیمتن جدا،
 دل در غمش جدا کند افغان و من جدا.

تا کی به یاد لیلی و شیرین، به دشت و کوه،
 مجنون جدا فغان کند و کوهکن جدا؟
 منع من از تو، منع تن از جان بُود؛ ولی
 هرگز نکرده است کسی جان ز تن جدا.
 از رشک موی و قد و تنت گشته اند خوار،
 سنبل جدا و سرو جدا و سمن جدا.
 جان از جداییش به لب آمد، مجید را؛
 از یار خود مباد کسی همچون من جدا.

(۲۰۴) چَرِم ساغری : گونه ای از چرم؛ کیمخت.

(۲۰۵) رفیق : رفیق اصفهانی از سخنوران سده دوازدهم و سیزدهم است. او به سال ۱۱۵۰ در اصفهان زاد؛ و به سال ۱۲۲۶ در همان سامان درگذشت. غزلهایی روان و دلپذیر از او برجای مانده است. از اوست:

صد جفا بردلم از یار جفاکاری هست؛
 لیک خوشدل به همینم که مرا یاری هست.
 شاد از آنم، به غم عشق تو، گر صبر مرا،
 اندکی نیست ولیکن غم بسیاری هست.
 به طبیب من بیمار که گوید که تورا،
 جان به لب آمده، دلخون شده، بیماری هست.
 بردل آزار توای یار! بُود خوش؛ ورنه
 چون تو، در هر طرفی، یار دلآزاری هست.
 سوی صحرا، ز پَی صید چه تازی؟ که به شهر،
 همچون من هر طرفت صید گرفتاری هست.
 پا به گلشن ننهد، گل نزنند بر سر خویش
 هر که را ز آن گُل روی تو، به دل خاری هست.

منم آن مرغ که از بیضه چو آمد بیرون،
به قفس رفت و ندانست که گلزاری هست.
از که یاری طلبم، وز که مدد جویم؟ آه!
در دیاری که نه یاری نه مددگاری هست.
آمد آن دلبر و دل بُرد ز من؛ لیک، رفیق!
گر دلی نیست مرا، شکر که دلداری هست.

مُسْتَبْشِرِی: شادمانی از مرده.

(۲۰۶) صبا: صبا ی کاشانی از نامبردارانِ سخن، در سده سیزدهم است. او از پروردگانِ صبا حَی بیدگلی بود. از سوی فتحعلیشاه قاجار، به سخن سالاری نام یافت. به سال ۱۲۳۸، در شصت سالگی در تهران، درگذشت.
صبا از استادان سخن در روزگار قاجاریان است. در چاه سرایی چیره دست و تواناست. چاه‌هایی بلند و استوار و شکوهمند سروده است. با آنکه از انوری پیروی می‌کند، خود شیوه‌ای نوآیین دارد. سخنوران پس از او، بر شیوه وی رفته‌اند. صبا پرسخن است. چندین مثنوی از او به یادگار مانده است که از آن میان، شاهنشاهنامه آوازه یافته است. شاهنشاهنامه حماسه‌ای دروغین یا تاریخی است که به شیوه شاهنامه، در گزارش پیکارهای فتحعلیشاه و عباس میرزا و ستایش آنان سروده شده است. از همان است:

به پرخاش ژولید مویان روس،
به نالش درآورده غرنده کوس.
همه دیوسارانِ جادوسگال؛
ز روی وز آهن برو برزو یال.
به کف، ز آهن آورده ماری شگرف؛
دهان برگشاده، چو غاری شگرف.

همه گُرسنه گرگِ آشفته سر؛
دریده جگرگاهِ شیران نر.
به بالا، دراز و به بازو، ستبر،
به رُخشان همه، رُسته موی هزبر.
به قلب اندر، اِشپنِدر تیز چنگ
چو غران پلنگ و چوپِچان نهنگ.

از آغاز چامه ای از اوست:

چو کرد این لاله^{۵۴} سوی بره^{۵۵} آهنگ،
شد آذرگون ز آذریون لب رنگ.
ز مینا گون زمینها آهوان را،
ز مُرد فام شد، سَم شَبه رنگ.
کمانِ رستم اینک بین که دارد،
بُروی^{۵۶} چرخ چاچی را پراژنگ.
هوا از عکس آن، چون پرتا ووس؛
زمین از فیض آن، چون پرتوزنگ.
چنین روزی نشاید در شبستان،
کفی زیر زنج کفی بر آرنگ.
ز جا جستم به صد شادی و بستم؛
به عزمِ خاکبوس شه، بر میان، تنگ.
نشستم بر سمندی دشت پیما؛
که خرزین زبیدش ایوانِ خرچنگ.
ستامش ماه شاید، آسمانِ جل
رکابش مهر زبید کهکشانش هنگ.

شاطری : از (شاطر + ی)؛ شاطر: چابک؛ زرننگ.

(۲۰۷) دریای شعر: تشبیه بلیغ است.

گشتی طبع: تشبیه بلیغ است.

(۲۰۸) مَجْمَر: مجمر اصفهانی از سخنوران روزگار فتحعلیشاه بود. او را نشاط،

به دربار قاجار برد. به سال ۱۲۲۲، پس از مرگ سحاب، پسر هاتف،

برنامیده به مجتهدالشعرا شد. مجمر در جوانی به سال ۱۲۲۵ درگذشت.

مجمر سخنوری چامه سراسر است؛ پاره‌ای از غزل‌های او نیز نغز افتاده

است. مثنوی به شیوه تحفه العراقین نیز سروده است. از اوست:

تواگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش،

دیگران راست که من بیخبرم با تو ز خویش.

به چه عضو تو زند بوسه؟ نداند چه کند

بر سر سفره سلطان چونشیند درویش.

همه در خورد وصال تو و من از همه کم؛

همه حیران جمال تو و من از همه بیش.

می‌زنی تیغ و ندانی که چه سان می‌گذرد؛

گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش.

آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار؟

آخر این جمع چه جویند ز دل‌های پریش؟

به رهی می‌روم اما به هزاران امید؛

قدمی می‌نهم اما به هزاران تشویش.

رفت مجمر به در شاه؛ بگو گردون را:

«هرچه کردی به من، آید پس از اینت در پیش».

مَجْمَر: آتش‌دان.

(۲۰۹) نشاط: نشاط اصفهانی به سال ۱۱۷۵ در اصفهان زاد. پدرش والی

اصفهان بود. نشاط دانش اندوخت و در شاعری و خوشنویسی بر سرآمد. از

سخنوران پرشور، در دبستان بازگشت ادبی بود. شاعران، هفته ای یک بار، در سرای او گرد می آمدند؛ و به شیوه گذشتگان شعر می سرودند. نشاط در چهل و سه سالگی، به تهران آمد؛ و به دبیری دربار فتحعلیشاه برگزیده شد. یک بار، به نمایندگی شاه به پاریس رفت؛ و با ناپلئون دیدار کرد. سرانجام، به سال ۱۲۴۴، در شصت و نه سالگی از بیماری سل درگذشت. از اوست:

در دل دوست، به هر حيله رهى بايد كرد؛
طاعت از دست نيابد گنهى بايد كرد.
منظر ديده قدمگاه گدايان شده است؛
كاخ دل درخور اورنگ شهى بايد كرد.
روشنانِ فلكى را اثرى در ما نيست؛
حذر از گردش چشم سيهى بايد كرد.
شب، چو خورشيد جهانتاب نهان از نظر است؛
طى اين مرحله با نور مهى بايد كرد.
خوش اگر مى روى اى قافله سالار به راه،
گذرى جانب گمكرده رهى بايد كرد.
نه همين صفزده مژگان سيه بايد داشت؛
به صف دلشدگان هم نگهى بايد كرد.
جانب دوست نگه، از نگهى بايد داشت؛
كشور خصم تبه، از سپهى بايد كرد.
گر مجاور نتوان بود، به ميخانه، نشاط!
سجده از دور، به هر صبحگهى بايد كرد.

مرغ طبع : تشبيه بليغ است.

افشان پرى : پَرافشاني .

(۲۱۰) قائم مقام : قائم مقام فراهانى از سخنوران و نويسندگان نامى، در سده دوازدهم و سيزدهم است. او به سال ۱۱۹۳، به جهان آمد. پدر دانشمندش،

میرزا عیسی او را آموخت و پرورد. پس از مرگ پدر، جانشین او شد؛ و برنامه‌ده به سیدالوزرا و قائم مقام، به وزیری ولیعهد، عباس میرزا رسید. به سال ۱۲۴۳، پیمان ترکمانچای را بست؛ و به تلاش او، محمدشاه، پس از فتحعلیشاه، بر تخت نشست؛ و صدارت را به قائم مقام داد. تا سرانجام، شاه از او در گمان افتاد؛ از کارش برکنار کرد؛ و فرمان داد تا او را در باغ نگارستان خفه کردند (۱۲۵۱).

قائم مقام گاه شعر نیز می‌سرود؛ و خود را، در سروده‌هایش، ثنایی می‌خواند. مثنوی طنزآمیز جلالیرنامه نیز از اوست. آوازه قائم مقام، در ادب، بیشتر به نوشته‌های هنری و آهنگین اوست که به شیوه گلستان سعدی نوشته است. از چاهه‌ای از اوست:

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد؛
 چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد.
 مهر اگر آرد، بسی بیجا و بیهنگام آرد؛
 قهر اگر دارد بسی، ناساز و بیهنجار دارد.
 لشکری را گه به کام گرگ مردم‌خوار خواهد؛
 کشوری را گه به دست مرد مردم‌دار دارد.
 گه به تبریز از پطربرگ اسپهی خونخوار راند؛
 گه به تقلیس از خراسان لشکری جرّار دارد.
 گه بلوری چند، از آنجا بر سفاین حمل بندد؛
 گه کروری چند، از اینجا بر هیونان بار دارد.

(۲۱۱) وصال : وصال شیرازی از بزرگترین سخنوران ایران، در روزگار فتحعلیشاه است. وصال به سال ۱۱۹۲ زاد. نام شعری او، نخست، مهجور بود؛ سپس، وصال شد. وصال گذشته از سخنوری، در خوشنویسی و آواز نیز چیره‌دست بود. در پایان زندگی نابینا شد؛ و به سال ۱۲۶۲، در شصت و نه سالگی بدرود زندگی گفت.

وصال در پیروی از سخنوران بزرگ تواناست. او داستان فرهاد و شیرین وحشی را که نافرجام مانده بود، استادانه، به پایان برد؛ گذشته از آن، بزم وصال را نیز سرود. از اوست:

داد چشمان تودر کشتنِ من دست به هم؛
 فتنه برخاست، چوبنشست، دودمست به هم.
 هریک ابروی تو کافی است، پی کشتن من؛
 چه کنم با دو کماندار که پیوست به هم؟
 شیخ پیمانه شکن توبه به ما تلقین کرد،
 آه از این توبه و پیمانه که بشکست به هم.
 عقلم از کار جهان روبه پریشانی داشت،
 زلف او باز شد و کار مرا بست به هم.
 مرغ دل زیرک و آزادی ازین دام محال؛
 که خم گیسوی او بافته چون شست به هم.
 دست بردم که کشم تیر غمش را از دل؛
 تیر دیگر زد و بردوخت دل و دست به هم.
 هر دو ضد را به فسون جمع توان کرد وصال!
 غیر آسودگی و عشق که ننشست به هم.

هامونهای طبع: تشبیه بلیغ است.

توسن اندیشه: تشبیه بلیغ است.

چرب آخوری: فراخی؛ آبادانی؛ ناز و نعمت؛ خاقانی گفته است:

رخش به هرا بتاخت بر سر صفرافتاب؛
 رفت، به چرب آخوری، گنج روان در رکاب.

(۲۱۳) فرهنگ: فرهنگ یکی از پسران سخنور و هنرمند وصال است. به سال

۱۲۴۲ زاد؛ در نزد پدر و برادر خویش، وقار دانش و ادب آموخت.

ناصرالدین شاه و وابستگان او را ستود. به سال ۱۳۰۹ درگذشت. در سروده‌های او گونه‌ای نوگرایی فراچشم می‌آید.

وقار: وقار شیرازی نخستین پسر وصال است. به سال ۱۲۳۲ زاد. پدر او را آموخت و پرورد. به سال ۱۲۶۵ به هند رفت؛ در آنجا مثنوی بهرام و بهروز را سرود. به سال ۱۲۷۴، با ناصرالدین شاه دیدار کرد؛ سرانجام، در شصت و شش سالگی، به سال ۱۲۹۸ درگذشت. از او کتابهایی بسیار به یادگار مانده است. از اوست:

بر رخت زلف، چو بر آتش سوزان دود است؛
 زین سبب دیده‌ی یک شهر سرشگ آلود است.
 بنشین یک دم و زارم مگش، از درد فراق؛
 کاین بلا هر چه به ما دیرتر آید، زود است.
 همه کس طالب سود است و گریزان ز زیان؛
 ما و عشقت که زیانها همه با وی سود است.
 مردمان را سزد ار رخت به دریا فکنند؛
 با چنین اشگ که از دیده‌ی ما چون رود است.
 از خود، ای دوست! چنین زار چه داری ما را؟
 چون دل ما، ز تو، از نیم نگه خشنود است.
 همچو خورشید بتاب از دَرَم ای مه! که درست،
 دامنم چون شفق، از دیده‌ی خون پالود است.
 نه عجب باشد اگر بی تو، به جا بوده وقار؛
 وه چه بودی؟ که چونیکونگری نابود است.

طَرَب: میرزا ابوالقاسم طرب از سخنوران سده سیزدهم و چهاردهم است. به سال ۱۲۷۶، در اصفهان زاد؛ و به سال ۱۳۳۰، در همان سامان درگذشت. طرب پسر همای شیرازی و برادر عنقا و سُها بود که همه از سخنوران روزگار خود بوده‌اند. طرب جز از شاعری، در خوشنویسی نیز توانا

بود. از اوست:

بُرد از دست طاقت و هوشم،
 یار سیمین بر قبا پوشم.
 فرق با موی خویش نتوان کرد،
 گر بگیری شبی در آغوشم.
 با تونوش است اگر بُود نیشم؛
 بی تونیش است اگر بُود نوشم.
 پیش هندوی خالِ مشکینت،
 چون غلامانِ حلقه در گوشم.
 بوسه ای بر لب زدم روزی؛
 نشود لذتش فراموشم.
 من که با جان خریدم غم تو،
 بخرم لیک زود نفروشم.
 دوش دیدم به خواب چشمت را؛
 بود امروز مستی از دوشم.
 زهر اگر یار در قندح ریزد،
 و برگوید: «بنوش!» می نوشم.
 مستی من، طرب زَمی نَبود؛
 از مِی وصل یار مدهوشم.

(۲۱۴) یزدانی: یزدانی ششمین پورِ سخنور و هنرمند وصال است. او به سال ۱۲۵۲، به جهان آمد؛ و به سال ۱۳۲۸ درگذشت.
 حکیم: میرزا محمود طیب، نامی به حکیم، دومین از پسران وصال است که همچنان سخنور و با هنر بوده است. او به سال ۱۲۷۴ درگذشت.
 داوری: داوری سومین از پسران وصال است. به سال ۱۲۳۸ زاد. شاعری را از پدر، به مرده ریگ، ستانده بود. به سال ۱۲۸۲، درگذشت؛ و در،

شاه چراغ، به خاک سپرده آمد.
(۲۱۵) هما : همای شیرازی از سخنوران سده سیزدهم، و پدر ملک الشعراء عنقا
و سُها و طرب بوده است. از اوست:

بی دل و خسته در این شهرم و دلداری نیست.
غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست.
رومداوای خود ای دل بکن از جای دگر!
کاندر این شهر طبیب دل بیماری نیست.
یارب این شهر چه شهری است که صد یوسف دل
به کلافی بفروشد و خریداری نیست!
شب به بالین من خسته، به غیر از غم دوست
ز آشنایان کهن، یار و پرستاری نیست.
بجز از بخت تو و دیده من، در غم تو،
شب در این شهر، به بالین، سر بیداری نیست.
چند هم صحبتی صومعه داران ای دل!
با وجودی که در این طایفه دینداری نیست.
گرهما را ندهد ره به در صومعه شیخ
در خرابات مگر سایه دیواری نیست؟

صفایی : حاج ملا احمد نراقی که در شعر، خود را صفایی می نامید؛ از
دانشمندان و دیندانان نامور در سده سیزدهم هجری است. از او کتابهایی
چند به یادگار مانده است که از آن میان، معراج السعاده نامی یافته است.
مثنوی طاقدیس نیز از اوست که آن را به شیوه مثنوی مولانا سروده است. از
اوست:

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد؛
گاهی، به نگاهی، دل ما شاد توان کرد.

صید دل من، لایق تیغ تو اگر نیست،
از بهر خدا! آخرش آزاد توان کرد.
زین بعد، کسی ناله من نشنود؛ آری!
تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد؟
مستم ز می عشق چنان، کز پی مرگم،
صد میکده از خاک من آباد توان کرد.
انصاف کجا رفت؟ ببین مدرسه کردند،
جایی که در آن میکده بنیاد توان کرد.
منمای به زاهد، توره کوی خرابات!
این ره، نه به هر بوالهوس ارشاد توان کرد.
با غیر صفایی، مه من عهد وفا بست؛
دل را به چه امید دگر شاد توان کرد؟

کعبه دل : تشبیه بلیغ است.

(۲۱۷) اسرار: حاج ملاهادی سبزواری اندیشمند و فیلسوف نامبردار، در سده سیزدهم است. به سال ۱۲۱۲، در سبزوار، به جهان آمد؛ و به سال ۱۲۸۹، از جهان رفت. در شعر، خود را اسرار می نامید. در میان کتابهای او، منظومه و گزارش آن آوازه ای دارد. از اوست:

پادشاهی دُرِ ثمینی داشت؛
بهر انگشتی، نگینی داشت.
خواست نقشی که باشدش دواثر؛
هر زمان کافکند به نقش نظر:
گاه شادی، نگیردش غفلت؛
وقت انده، نباشدش محنت؛
هر چه فرزانه بود، در ایام،
کرد اندیشه ای؛ ولی همه خام؛

ژنده پوشی پدید شد، آن دم؛
گفت: بنویس: «بگذرد این هم!»

گُندآوری: (گُندا + ور + ی)؛ گُندآور: فیلسوف؛ کاهن؛ افسونگر. در
ساخت گُندا گر نیز آمده است؛ اسدی توسی گفته است:

مرا این زن پیر چون مادر است؛
یکی چابک اندیش کُندا گر است.^{۵۷}

مستوره: ماه شرف خانم گردستانی، نامی به مستوره از بانوان سخنور، در
سدهٔ سیزدهم است. او گویا به سال ۱۲۲۰ در سَنَدِج زاد؛ و به سال
۱۲۶۴، در سالهای چهلم زندگانی، درگذشت. شوی او، خسروخان از
بزرگان کردستان بود؛ اونیز، با نام هنری ناکام شعر می سرود.
سروده‌های مستوره ساده و روان است؛ آنچنان که گاه از سادگی بسیار
به سستی می‌گراید. از اوست:

به کوی میکده رفتم؛ حدیث توبه شکستم؛
ز شیخ پای کشیدم؛ ز زهد بیهده رستم.
چو دل ز صومعه کُندم، به دیر جای گرفتم؛
ز یمن پیر مغان، خوش به جای خویش نشستم.
متاع دین و دل اینک، به تُرک مُغَبَّجه دادم؛
درین معامله بنگر، چه طُرفه طُرف بیستم.
چون نقش دلکش رویش، به دوستی، که ندیدم،
نظر به هر که فکندم، به هر بتی نیگرستم.
پَی خدنگِ نگاهش، هدف ز جان بنهادم؛
سیاه بختی من بین که زین مقابله جستم.

گرم ز عشق، ملامت، خطیب شهر نگوید،
کمینه در اویم، اگر چه عهد گسستم.
ز حور و کوثر، مستوره! هیچ یاد نیارم؛
اگر نگاز از آن می، دهد پیاله به دستم.

مِزْهَرِی: (مزهر + ی)؛ مزهر: گونه ای ساز؛ خاقانی گفته است:

زخمه مطربان، صلاي صبح،
در زبانهای مزهر اندازد.

(۲۱۹) سروش: سروش اصفهانی از سخنوران نامآور سده سیزدهم است. به سال ۱۲۲۸ زاد. در بیست و نه سالگی، اصفهان را وانهاد. سالی چند را، در تبریز، در شمار همنشینان ولیعهد (ناصرالدین شاه) به کامرانی و بختیاری گذرانید. پس از مرگ محمدشاه، همراه با ناصرالدین شاه، به تهران آمد. شاه او را گرامی می داشت؛ پس از مرگ قآانی، سخنور دربار شد. به سال ۱۲۸۵، در پنجاه و هشت سالگی، در تهران درگذشت. چند مثنوی از او مانده است.

سروش چاهم پردازی تواناست که به شیوه استادان کهن شاعری می کند. از اوست:

تا سر زلف عنبرین حلقه به دوش می کنی،
سوی تو هر که بنگرد حلقه به گوش می کنی.
همره باد می کنی، نکهت زلف خویش را؛
کوچه به کوچه، باد را مشک فروش می کنی.
دوش، میان ما و تو، رفت اگر حکایتی
ما خجلیم و باز تو، شکوه دوش می کنی.
پند مده تو ناصحا! کز سر عشق او گذر؛
چون که ندیده ای رخس، عیب سروش می کنی.

سروش : از ایزدان و فرشتگان بزرگ، در باورشناسی زرتشتی است. او در روز بازپسین، همراه با استاد و رشن مردمان را داوری می‌کند. سروش را پیامآور جهانِ نهان شمرده‌اند؛ جبریل.

(۲۲۰) قآنی : قآنی شیرازی از نامدارانِ سخن، در سده سیزدهم است. پدر او، میرزا محمدعلی گلشن، در بنیاد، از تیره زنگنه و کرمانشاهی بود؛ میرزا گلشن شعر نیز می‌سرود. قآنی، به سال ۱۲۲۳، در شیراز به جهان آمد. در خُردی او، پدرش درگذشت. قآنی با همه رنج‌بینوایی، «در تحصیل علوم، چنان توسنِ همت را گرمِ جولان کرد که به سالی دو بر اقران پیشی گرفت.» به سال ۱۲۳۹، به شاهزاده حسنعلی میرزا پیوست؛ به خواست او، نام شعریش را از حبیب به قآنی گرداند. سپس، به دربار فتحعلیشاه، و آنگاه به دربار محمدشاه راه جُست؛ و ارج و ارز یافت. در زمان ناصرالدین شاه نیز، همچنان سخنور دربار بود. سرانجام، به سال ۱۲۷۰ در پی بیماری ماخلولیا درگذشت.

قآنی زبان‌آوری بزرگ و لفظ‌پردازی تواناست. واژگان، در دست طبع او، به موم می‌مانند؛ هر چه می‌خواهد با آنها می‌کند. در سروده‌های او تازه‌گوییها و نوآوریهای دلپذیر دیده می‌شود که سخنش را از تالاب تکرار و تقلید می‌رهاند و بدر می‌آورد. غزلهای قآنی چندان رنگ و آهنگی ندارد. نوشته‌اند که او، شبی، سرمست از باده ناب، غزلی از سعدی را شنید؛ سپس، شرمسار و درشکسته، دیوان غزلهای خویش را در آتش افکند. قآنی در نکوهش و درشنگویی نیز تواناست. چامه‌های نکوهش‌آمیز او با چامه‌های سوزنی پهلومی‌تواند زد. آغاز چامه‌ای از او چنین است:

به گردون تیره‌بری، بامدادان، بر شد از دریا؛
جواهر ریز و گوهر خیز و گوهر ریز و گوهرزا.
چو چشمِ اهرمن خیره؛ چو رویِ زنگیان تیره؛
شده گفتی همه چیره، به مغزش علتِ سودا.

شَبّه گون چون شب غاسق؛ گرفته چون دل عاشق؛
 به اشک دیده وامق، به رنگ چهره عذرا.
 تنش با قیر آلوده؛ دلش از شیر آموده؛
 برون پر سرمه سوده؛ درون پر لؤلؤ لالا.
 به دل گلشن؛ به تن زندان؛ گهی گریان؛ گهی خندان.
 چو در بزم طرب رندان، ز شور نشئه صهبا.
 چو دودی بر هوا رفته؛ چو دیوی مست و آشفته؛
 زده بس دُر ناسفته، زمستی خیره برخارا.
 شده خورشید نورافشان، به تاری جرم او پنهان،
 چو شاه مصر در زندان، چو ماه چرخ در ظلما.
 ویا در تیره چّه بیژن، نهفته چهره روشن؛
 ویا روشن گهز بهمن، شده در کام اژدها.
 لب غنچه، رخ لاله، برون آورده تبخاله؛
 زبس باران، زبس ژاله، به ظرف گلشن و صحرا.

باغ طبع : تشبیه بلیغ است.

سرو کِشَمری : سرو کاشمیری سروی کهن و سرسبز و پرآوازه، از سروهای زرتشت.

(۲۲۱) قِلاع : دژها.

قِلاع لفظ : تشبیه بلیغ است.

دستِ طبع : استعاره کنایی است.

(۲۲۲) فروغی : فروغی بسطامی از ناموران غزلسراست. به سال ۱۲۱۳ در

عبات زاد. در شانزده سالگی، پدر از سرش برفت. با مادر به ایران آمد. به رنج، خواندن و نوشتن و سرودن آموخت. به نزد فتحعلیشاه برده شد. به فرمان او، به نزد شجاع السلطنه، والی خراسان رفت. در آغاز، نام هنریش مسکین بود. به نام فروغ الدوله، پسر شجاع السلطنه خود را فروغی نامید. زمانی، با

قاآنی دیدار و همنشینی داشت. سفری به عراق کرد. پس از بازگشت، بر خود شورید. و به درویشی و گوشه‌گیری گرایید. ناصرالدین شاه او را گرامی می‌داشت. فروغی غزلهای نافرجام شاه را به پایان می‌برد. سخنور بسطام به سال ۱۲۷۴ درگذشت.

فروغی سخنوری غزلسراست. هرچند بر شیوه پیشینیان، به‌ویژه، سعدی می‌رود، گاه سوز و شوری دیگر در سخن دارد. از پراوازه‌ترین غزلهای اوست:

کی رفته‌ای ز دل؟ که تمنا کنم ترا؛
 کی بوده‌ای نهفته؟ که پیدا کنم ترا.
 غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور؛
 پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا.
 با صد هزار جلوه، برون آمدی که من،
 با صد هزار دیده، تماشا کنم ترا.
 چشمم، به صد مجاهده، آینه ساز شد؛
 تا من، به یک مشاهده، شیدا کنم ترا.
 بالای خود، در آینه چشم من، ببین؛
 تا باخبر، ز عالم بالا کنم ترا.
 مستانه، کاش در حرم و دیر بگذری!
 تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا.
 خواهم، شبی، نقاب ز رویت برافکنم؛
 خورشید کعبه، ماهِ کلیسا کنم ترا.
 گرفتد آن دوزلفِ چلیپا، به دست من،
 چندین هزار سلسله، در پا کنم ترا.
 طوبی و سدره گربه قیامت، به من دهند،
 یکجا، فدای قامتِ رعنا کنم ترا.

زیبا شود به کارگه عشق کار من،
هرگه نظر به صورت زیبا کنم ترا.
رسوای عالمی شدم، از شور عاشقی؛
ترسم، خدا نخواسته، رسوا کنم ترا.

فَرَوَری : (فرور + ی)؛ فرور : فَرَوَهَر؛ جهانِ فروری: جهان برین؛ جهانِ جانها.

(۲۲۳) یغما : یغمای جَنَدَقی از سخنوران توانای روزگار قاجار است. او به سال ۱۱۹۶، در دهکده خور و بیابانک، وابسته به جندق، دیده به دیار جهان گشود. کودکی رنجباری را گذراند. چندی در نزد امیران بومی کار کرد و دانش اندوخت. در جوانی، خود را یغما نامید؛ و جامه درویشی در بر کرد؛ و پارسایانه، به پرسه پرداخت. تا به تهران راه کشید؛ و با حاج میرزا آقاسی وزیر آشنایی یافت. وزیر که خود را صوفی می دانست، سر به یغما سپرد. بدین سان، یغما در دربار محمدشاه قاجار نام و نواپی یافت. زمانی که در کاشان بود، بدخواهان هنگامه ای برایش ساز کردند؛ یغما، به ناچار، از کاشان رخت به هرات کشید. سرانجام، در هشتاد سالگی، به سال ۱۲۷۶، درده خور و بیابانک از جهان رفت.

یغما شاعری است، پرسخن. غزلهای یغما به زبانی روان و استوار سروده شده است. سروده های لاغ او نیز آوازه یافته است. یغما، در این سروده ها، سخنور پرخاش است. او، به شیوه ای پرده در و رسواگر، به سیاهیها و تباهیهای روزگار خویش می تازد. پرده فریب از چهره دورویان ده دله برمی افکند. دشنامهای بُرا و شیوای او پیکره ارزشهای دروغین را درهم می ریزد. زخمی که تیغ زبان او می زند، زخمی است که هرگز به هم برنمی آید و درمان نمی پذیرد.

ویژگی ارزشمند دیگری که در این پور پاک ده که بر شهر سخن فرمان راند می یابیم، دلبستگی اوست، به زبان پارسی. یغما از سره نویسان

روزگار خویش بشمار است؛ و از یارانِ خیزشی است که در پارسی‌نویسی پدید آمده بود. پاره‌ای از نوشته‌های او که آنها را پارسی‌نگار می‌خواند، یکسره، به پارسی نوشته شده است. او در این باره، در نامه‌ای به پسرش، میرزا احمد صفایی چنین نوشته است:

گروهی انبوه، از نگارندگان قزوین وری و گزاردگان اصفهان و جی بر این منش رخت نهاده‌اند؛ و در این روش سخت ایستاده؛ داستانهای ژرف پرداخته‌اند؛ و کاخهای شگرف افراخته. کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار و گرانباری و تیمار، از راه آزمون، خَم اندر پشت و خامه در انگشت می‌کردی. چنان پندارم در نامه سیم چارم تونیز، دنبال پویِ دسته یاران و سخنسازِ رسته پارسی‌نگاران آیی.^{۵۸}

از اوست:

بهار، ارباده در ساغر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
ز ساغر گردماغی تر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
هواتر، می به ساغر، من ملول از فکرِ هشیاری؛
اگر اندیشه دیگر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
عَرَض دیدم بجز می، هر چه ز آن بوی نشاط آید؛
قناعت گربدین جوهر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
چرا - گویند - در خُم خرقه صوفی فرو کردی؟
به زهد آلوده بودم؛ گر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
ملامت می‌کنندم کز چه برگشتی ز مرگانش؟
هزیمت گرزیک لشکر نمی‌کردم چه می‌کردم؟

مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند،
اگر ترک کله افسر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
به اشک، ار کیفر گیتی نمی‌دادم چه می‌دادم؟
به آه، ار چاره اختر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
ز شیخ شهر، جان بردم، به تزویرِ مسلمانی؛
مدارا گر به این کافر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
گشود آنچه از حرم بایست، از دیرِ مغان یغما!
رخ امید بر این در نمی‌کردم چه می‌کردم؟

دلارام سخن: تشبیه بلیغ است.

ششدر: تنگنا؛ ناچاری.

(۲۲۴) صفا: صفای اصفهانی سخنور و خداشناس سده سیزدهم است. به سال ۱۲۵۲ یا ۱۲۶۳، در اصفهان زاد. در جوانی، به تهران راه جست؛ سپس، همراه با مؤتمن السلطنه، وزیر خراسان، به مشهد رفت؛ و در آنجا ماند. به سال ۱۳۲۲، در همان سامان درگذشت.

او اندیشه‌های بلند عرفانی خویش را، در غزلهایی نغزریخته است. از اوست:

من پرگاه و غم عشق، همسنگِ کوه گران شد؛
در زیر این بارِ اندوه، ای دل! مگر می‌توان شد؟
تا شد غمش هاله دل، برمه رسید ناله دل؛
دل رفت و دنباله دل، جانم به حسرت روان شد.
ره بُردم از دل به کویش، دل بستم از جان به مویش؛
عشق من و حسنِ رویش، افسانه و داستان شد.
در بند زلفی و خالی، گشتم چومویی و نالی؛
گر بدر من شد هلالی، ز آن ماه لاغرمیان شد.

سخنورانی دیگر نیز، چون صفای لواسانی، به این نام شاعری کرده‌اند.

قندِ عسکری: عسکر نام جایی بوده است، در خوزستان که قند آن آوازه داشته است؛ خاقانی گفته است:

از شُشتر سخا، چو طراز شرف دهی،
از عسکرِ سخن، شکرِ آفرین خوری.

(۲۲۵) نور: نورعلیشاه از پیران نامدار در طریقهٔ نعمتُ اللّٰهی است. در سالهای آغازین سدهٔ سیزدهم، در اصفهان، دیده به دیدار جهان گشود. در شیراز، از سوی معصومعلیشاه، به نورعلیشاه بَرنامیده شد. از جوشِ شیفتگان بر گِرد او مایهٔ رشک دیگران می شد؛ و از شهری به شهری می رفت. به سال ۱۲۱۲، در موصل به جانِ جهان پیوست. منظومهٔ جَنَاتُ الوصال از اوست. مُشتاق: مشتاقعلیشاه از درویشان نعمتُ اللّٰهی است که در سال ۱۰۳۶، به فتوی ملا عبدالله کشته آمد. گورگاه او در کرمان، به نام مشتاقیه زیارتگاه درویشان است.

مظفر: مظفرعلیشاه از پیران نعمت اللّٰهی است. او مردی دانشمند بود. نخست، شیفته و دربرودهٔ مشتاقعلیشاه شد؛ و از نورعلیشاه همت جُست. مظفرعلیشاه، به سال ۱۳۱۵، در کرمانشاه، به جهانِ جان شتافت. دیوان مشتاقیه و بحرُالابرار از اوست.

معصوم: معصومعلیشاه پیرو پیشوای نعمت اللّٰهیان بود و سرسپردهٔ علیرضا کنی. به فرمان پیر، از هندوستان به ایران آمد. پیروانی بسیاریافت. به سال ۱۲۱۲، به دستور محمدعلی بهبهانی، پنهان، در رود قره سویی کرمانشاه غرق شد.

(۲۲۶) محمود: محمودخانِ ملُک الشعرا، فرزند محمدحسین خانِ عندلیب، و نوادهٔ صبای کاشانی است. پدر و نیای او، هردو، سخنورانی نامی بوده اند. او به سال ۱۲۲۸، در تهران، به جهان آمد. سخن سالار ناصرالدین شاه شد. در این هنگام، به هنرهایی گونه گونه چون: نگارگری و پیکرتراشی و خوشنویسی روی آورد؛ و در آنها چیرگی یافت. محمودخان، به سال

۱۳۱۱، در تهران درگذشت. محمودخان سخنوری چامه سراسر است. با آنکه از استادان سخن پارسی پیروی می‌کند، در شاعری، شیوه‌ای ویژه خود یافته است. آغاز چامه‌ای از او چنین است:

پر ز گل و سنبل است یکسره گلزارها؛
 بیا به باغ ای صنم! بیهل همه کارها.
 قافله روم و چین، بر در شهر آمدند؛
 فکنده بر کوه و دشت؛ ز هر طرف بارها.
 باد ز شهر تار رسید و بگشود بار؛
 به بارهاش اندرون، ز مشک خروارها.
 ز حد چین تا به روم، یکی کمان شد پدید؛
 کبود و سرخ و بنفش، از بر کهسارها.
 ابر بر آورده تیغ؛ باد شده حمله‌ور؛
 از بر البرز کوه، ساخته پیکارها.
 بر سر هر تل فکند، باد صبا چادری؛
 ز برج‌دین پودها، زمردین تارها.
 لختی از باغ زرد، ز خیری و شنبلیله؛
 لخت دگر، سرخ فام، ز روی گلنارها.
 هیچ بهاری نبود چنین نوآیین که من،
 بهار را دیده‌ام، به عمر خود بارها.
 بر قد گلبن برید باد صبا اطلسی؛
 که نیست زویک بدست در همه بازارها.
 باد خوش فروردین کرده، به وقت سحر،
 در گلوی مرغکان، تعبیه مزمارها.

عندلیب : از سخنوران سده دوازدهم است. او فرزند صبای کاشانی و پدر محمودخان ملک الشعرا است.

گلستانِ سخن: تشبیه بلیغ است.

مِزْمَری: (مزمَر + ی)؛ مزمَر یا مزمَر: نای؛ بربط؛ ساز بادی؛ سرود و آهنگی که با نای نوازند.

در میان عنذلیب و محمود ایهام تناسب هست.

(۲۲۷) فتح‌الله شیبانی: به سال ۱۲۴۱، در خانواده‌ای ارجمند در کاشان زاد. در جوانی، به محمدشاه قاجار و ولیعهد وی، ناصرالدین شاه پیوست؛ و آنان را ستود. بدگویان او را از چشم ناصرالدین شاه انداختند. شیبانی به سفرهایی دور و دراز دست یازید. در سال ۱۲۷۲ که حسام‌السلطنه، آفدر ناصرالدین شاه، به هرات لشکر کشید، شیبانی را به دبیری خویش برگزید. دشمنان، دیگر بار، زبان به بدگویی از او گشودند؛ و او را به همدستی و همداستانی با انگلیسیان بازخواندند؛ و این چامه را به نشانه ناراستی و نابکاری او، به تهران فرستادند:

نی زن ای مطرب! که تا بر ناله نی هئی زنیم؛

مست گردیم؛ آنگهی بر هر دو عالم پی زنیم.

راه ری بستند اگر بر ما خداوندان ری،

راه آه دل گشاییم؛ آتش اندر ری زنیم.

کی دگر ما را هوای تختگاه ری بُود؟

کاین زمان در بلیغ بامی، می به یاد کی زنیم.

شاه ری با ما همه مهر و وفا دارد، به دل؛

صدر ری با ما به کین است؛ آتش اندر ری زنیم.

آتشی سوزان زنیم اندر ری و بر صدر ری؛

لیکن این با کس نشاید گفت کاین ما کی زنیم.

می زنیم آتش در آن خرمن، اگر خواهد خدای؛

هم خدا داند که در مرداد یا در دی زنیم.

به هر روی، شیبانی به ری باز رفت؛ و از آنجا به کاشان راه کشید؛ و

بیست و چهار سال، تلاش کرد، تا دریابان باوَرِد عشق آباد را پی افکند؛ و در آن، به آسودگی، گوشه گزید. لیک، این هم دیری نپایید. یاوگیان بر او شوریدند؛ عشق آباد ویرانه کین و قهر شد. شبانی به تهران رفت و داد خواست. لیک، به فریادش نرسیدند. پس، دردمند و ناامید، در تهران، نزدیک دروازه قزوین، خانه و خانقاهی ساخت؛ و در آن، از نامردمها پناهی جُست. سرانجام، به سال ۱۳۰۸ درگذشت؛ و در همان خانقاه، جاودانه، آرمید.

شبانی سخنوری چیره و تواناست؛ چامه های بلند و ستوار و شیوای او، با برترین چامه های پارسی سنجیدنی است. چامه های رنج او که در آنها، از پیداد زمان می نالد، از شکوهی غمگانه برخوردار است؛ و در گونه خود کم مانند است. این چامه ها از کوبنده ترین نمونه های شعر پرخاش می تواند بود. از اوست:

بسیار، بارتیغ کشیده است بازوم؛
واندر مصاف، کس نبُود همترازوم.
درشادی شکار، پی صید شیرنر،
مانند شیرنر، ز پی صید آهوم.
ورپهلوی مرا بشکافند، در مصاف،
صد مَرِد رزمجوی، برآید زپهلوم.
لیکن از اینهمه هنرم هیچ سود نیست؛
ز آن رو که در گذرگه اقبال، ز آن سَوم.
اقبال و بخت باید، فضل و هنر چه سود؟
گو بخت باش و باش سراپائی آهوم.^{۵۹}
صد شیر بیش باشد، در جوشنم؛ ولی،
چون بخت نیست، در نظر خلق راسوم.

(۲۲۸) شوریده : شوریده شیرازی، سخنور نابینا، به سال ۱۲۷۴، به جهان آمد. در هفت سالگی، به بیماری آبله، کور شد. تبار او به اهلی شیرازی می‌رسید. شوریده، به سال ۱۳۱۱، به تهران آمد؛ و به نزد ناصرالدین شاه و پسرش، مظفرالدین برده شد؛ و به فصیح‌الملک برنامه‌دهنده آمد. سپس، به شیراز باز رفت؛ و به سال ۱۳۴۵، دیده به دیدار دوست روشن کرد. شوریده غزل‌سرایی تواناست. شوریدگیهایش غزل را به شور آورده است. به ردیفهای دشوار، در غزل و هنرورزی نیز، گرایان است. از اوست:

اندرین دیر سپنجی، پیشه کن این چار چیز؛
تا بماند رختِ قدرت، در جهانِ کهنه، نو:
تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر؛
تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو.

(۲۲۹) جیحون و سیحون : این دو از سخنوران سده سیزدهم اند. سیحون یزدی برادر جیحون بود. سروده‌های جیحون، یکسره، در ستایشهای دینی است. او مرد غزل نیز نبوده است؛ خود در بیتی گفته است:

گر غزل شیوه جیحون نبُود عیبی نیست؛
هرکسی طبعی و هر طبع زبانی دارد.

جیحون، به سال ۱۳۰۱، در کرمان، درگذشته است. آغاز چامه‌ای از او چنین است:

کیست آن خسرو شیرین سخن و شورافکن؟
که به مو، غارتِ مرد است و به رو، فتنه زن.
دلِ صد شام سر زلف و را، دردنبال؛
خونِ صد صبح بنا گوش و را، در گردن.
طَرَه و رخ بُودش، برق زن، اندر بُرقع؛
سینه و تن بُودش، جلوه گراز پیراهن.

ای همه سلسله ام، برّخی آن طّره و رخ؛
وی همه طایفه ام، بنده آن سینه و تن.
چشمش از مژه، چو مریخ که گیرد خنجر؛
چهره از طّره، چو خورشید که پوشد جوشن.
نچمد سرو، چو افراخته قدش، در باغ؛
ندمد، لاله چو افروخته خدش، به دمن.
مشتی دلشده عارض آن ماه جبین؛
ماه نوشیفته ابروی آن زهره ذفن.

(۲۳۰) فرصت: شیرازی سخنور و سخن‌سنج و موسیقیدان نامی ایران، به سال ۱۲۷۱، در خانواده‌ای ادب‌پرور، در شیراز زاد؛ دانش اندوخت. در سی و دو سالگی، سید جمال‌الدین اسدآبادی را دیدار کرد. همراه با شعاع‌السلطنه، فرزند مظفرالدین شاه، به تهران و به دربار رفت. در انقلاب مشروطیت، در تهران بود. و به ریاست معارف فارس گمارده آمد. سپس، رئیس عدلیه گردید. به سال ۱۲۹۹ هجری خورشیدی، درگذشت؛ در کنار خواجه بزرگ آرمید. از او کتابهایی چند برجای مانده است. از اوست:

زلف، چون دوش، رها تا به سر دوش مکن؛
ای مَه! امروز پریشان‌ترم از دوش مکن.
ای سر زلف سیه، دیگرم آشفته مساز؛
اینهمه با مَه من، دست در آغوش مکن.
مست و مدهوشم، از آن لب سخن تلخ مگوی؛
بیش ازین، زهر به جام من مدهوش مکن.
گوهر اشک مرا بین و ز چشمم مفکن؛
سخن مدعیان را، گهر گوش مکن.
عهد کردی که گُشی فرصت خود را روزی؛
فرصت اریافتی این عهد فراموش مکن.

ابرِ فرصت : تشبیه بلیغ است.

رِستن: گریستن.

(۲۳۱) عُقْمَانِ سامانی : از سخنوران درویش کیش، در سده سیزدهم و چهاردهم است که در سامان، از دهستانهای اصفهان زاد. آوازه او به دَرِ پیوسته‌ای است شورانگیز، به نام گنجینه الاسرار که دربارهٔ رویداد کربلا و سرورِ آزادگان سروده شده است. آغاز آن چنین است:

کیست این پنهان مرا در جان و تن؟

کز زبان من همی گوید سخن.

این که گوید از لب من راز کیست؟

بنگرید این صاحبِ آواز کیست؟

در من، این سان خودنمایی می‌کند؛

ادعای آشنایی می‌کند.

کیست این گویا و شتوا در تنم؟

باورم یارب نیاید کاین منم.

متصلتر، با همه دوری، به من،

از نگه با چشم و از لب با سخن.

شَبَری : (شبر + ی)؛ شبر: از نامهای امام حسین (ع) است.

(۲۳۲) دهقان : دهقانِ سامانی از سخنوران سده سیزدهم و چهاردهم است. او

از سامان، دهستانی در نزدیکی اصفهان بود. دهقان هزار و یک شب را، در

بیش از پنجاه هزار بیت، به روانی، در پیوسته است. به سال ۱۳۲۶

درگذشت. از اوست:

با محملِ دلدار سفر کردم و رفتم؛

چون گرد، ز پی، خاک به سر کردم و رفتم.

گریان زد و صد بادیه چون ابر گذشتم؛

از گریه، جهان را همه تر کردم و رفتم.

دنبالِ جگرگوشهٔ مردم بدویدم؛
از دیده، روانِ خونِ جگر کردم و رفتم.
گیرم سر راه تو، به فردای قیامت؛
زین نکته ات امروز، خبر کردم و رفتم.
یک گُل که بماند به رخ یار ندیدم،
هر چند که در باغ، نظر کردم و رفتم.
تا تیغ کشیدی، به سوی معركةٔ عشق،
پیش از همه، من سینه سپر کردم و رفتم.
دهقان! ز صبا زیر و زبر تا شده زلفش،
از رشک، جهان زیر و زبر کردم و رفتم.

باغ ذوق: تشبیه بلیغ است.

(۲۳۳) رضوانی: بَرنامیده به فصیح الزمان، از سخنوران سده سیزدهم و چهاردهم است. او در شیراز زاد؛ و به سال ۱۳۲۴ در تهران بدرود زندگی گفت. غزلهایی نغز و استوار از او به یادگار مانده است. از اوست:

همه هست آرزویم که ببینم از توروئی؛
چه زیان ترا که من هم برسم به آرزوئی؟
به کسی جمال خود را ننموده ای و بینم،
همه جا، به هر زبانی، بُود از تو گفتگوئی.
غم و درد ورنج و محنت، همه مستعد قتل؛
تو بپر سرازتن من، بپر از میانه گوئی.
به ره تو بس که نالم، ز غم تو بس که مویم،
شده ام زناله نالی؛ شده ام زمویه موئی.
همه خوشدل اینکه مطرب بزند به تار، چنگی؛
من از آن خوشم که چنگی بزنم به تار موئی.

چه شود که راه یابد، سوی آب، تشنه کامی؟
 چه شود که کام جوید، ز لب تو، کامجویی؟
 شود اینکه، از ترخم، دمی ای سحابِ رحمت!
 من خشک لب هم آخر، ز تو، تر کنم گلویی؟
 بشکست اگر دل من، به فدای چشم مست؛
 سرخِ مَمی سلامت، بشکست اگر سبوی.
 همه، موسم تفرّج، به چمن روند و صحرا؛
 تو قدم به چشم من نه؛ بنشین کنار جویی.
 نه به باغ ره دهنم که گلی، به کام، بویم؛
 نه دماغ اینکه از گُل شنوم، به کام، بویی.
 ز چه شیخ پا کدامن سوی مسجدم بخواند؟
 رخ شیخ و سجده گاهی، سرما و خاکِ کویی.

...

نظری به سوی رضوانی دردمند مسکین؛
 که بجز درت امیدش نبود به هیچ سوی.

در فصیح روزگار هنر ایهام هست.

سُتوار: استوار.

فاتری: سستی.

(۲۳۴) صفی: صفیعلیشاه که در شعر خود را صفی می‌نامید، از پیران و سخنوران نامبردار سدهٔ سیزدهم و چهاردهم است. او بنیادگذار طریقت صفیعلیشاهی است. به سال ۱۲۵۱، در اصفهان زاد. در بیست سالگی، به دیدار رحمتعلیشاه، به شیراز رفت. پس از درگذشت این پیر، به هندوستان راه کشید. در این اوان، زبدهٔ الاسرار را سرود. پس از سفرهایی، به ایران بازآمد. در تهران، خانقاهی بنیاد نهاد که گورگاه او نیز شد. وی به سال ۱۳۱۶ جان به جانان باز داد.

صفی به روانی و روشنی سخن می‌سرود؛ و در سروده‌های خویش، اندیشه‌ها و باورهای درویشانه و خداشناسانه‌اش را می‌گزارد و باز می‌نمود. از او مثنویهایی به یادگار مانده است. از اوست:

زنهار صفی! هزار زنهار صفی!
هرگز دل کس ز خود می‌آزار صفی!
تا بثنائی، دلی به دست آر صفی!
سر رشته همین است؛ نگه دار صفی!

دیر روشن‌خاطری: تشبیه بلیغ است.

(۲۳۵) وحدت: وحدتِ کرمانشاهی از سخنوران شوریده و دل‌سوخته، در سده سیزدهم و چهاردهم است. وحدت، به سال ۱۳۱۱، جهان کثرت را وانهاد. غزلهای قلندرانه او آب و تابی دارد و التهایی. از اوست:

آتشِ عشقم بسوخت، خرقة طاعات را؛
سیلِ جنون در رُبود، رختِ عبادات را.
مسأله عشق نیست، درخور شرح و بیان؛
به که بیکسونهند لفظِ عبارات را.
دامنِ خلوت ز دست گئی دهد آن کس که یافت،
در دلِ شبهای تار، ذوقِ مناجات را.
هر نفسم چنگ و نی از توپامی دهد؛
پی نبرد هر کسی رمز اشارات را.
جای دهید امشبم، مسجدیان! تا سحر؛
مستم و گم کرده‌ام، راه خرابات را.
دوش، تفرج کنان، خوش ز حرم تا به دیر،
رفتم و کردم تمام سیر مقامات را.
غیر خیالات نیست عالم و ما کرده‌ایم،
از دم پیرمغان، دفع، خیالات را.

خاگ نشینانِ عشق، بی‌مددِ جبرئیل،
 هر نفسی می‌کنند سیرِ سماوات را.
 در سربازارِ عشق، کس نخرد ای عزیز
 از توبه یک جو، هزار کشف و کرامات را.
 وحدت! ازین پس، مده دامنِ رندانِ زدست؛
 صرف خرابات کن جمله اوقات را.

ایندری: (ایدر + ی)؛ اَیْدَر: اینجا.

(۲۳۶) محیط: محیط قُمی از سخنوران سده سیزدهم و چهاردهم است؛ به سال ۱۲۵۰، دریکی از روستاهای قم زاد؛ و به سال ۱۳۱۷ درگذشت؛ و در «شیخان قُم» به خاک سپرده آمد. سروده‌های او، بیشتر، در ستایشهای دینی است. از اوست:

بسیار زلف، پُرشکن و پُر خَم اوفتد؛
 اما به دلربایی زلفت کم اوفتد.
 درهم شود، چو خاطر من، وضع روزگار،
 بر روی تو، چو طَرّه تو، درهم اوفتد.
 باشد رقیب، دیو و دهانت نگینِ جم؛
 ترسم به چنگ دیو، نگینِ جم اوفتد.
 جز لعل تو که مرهمِ ریشِ دلِ من است،
 هرگز شنیده‌ای که نمکِ مرهم اوفتد؟
 بُزقِ فکن که از شررِ آتش رُخت،
 ترسم شرر، به مزرعه عالم اوفتد.
 باشند، جاودانه، دل و غم قرینِ هم؛
 یک دل ندیده‌ام که جدا از غم اوفتد.
 آدم به دامِ دانه حُسن اوفتاد چون،
 نبُود عجب اگر که بنی آدم اوفتد.
 با کس مگوی رازِ دلِ خود؛ گمانِ مدار،
 کز صد هزار دوست، یکی مَحرم اوفتد.

روزی اگر به خاک شهیدان گُنی گذار،
شورِ قیام، در همه عالم اوفتد.
شد در هوای دانه خال تو مرغ دل؛
ترسم به دام طره خم در خم اوفتد.
آزادی از کمند محبت بُود مُحال؛
هرکس درین گمنند فتد، محکم اوفتد.
هرکس که بوسه زد به لب جام و لعل یار
جاوید زنده است و مسیحا دم اوفتد.

غبار: غبارِ همدانی از سخنوران سده سیزدهم و چهاردهم است. او به سال ۱۲۶۵، در همدان به جهان آمد؛ و به سال ۱۳۲۲ از جهان رفت؛ و در قُم آرمید. غزلهای او را سوز و شوری درویشانه است. از اوست:

شکفته غنچه خندان و گویی از دهنش،
چکیده خون دل بلبلی، به پیرهنش.
چنان ز ساغرِ گُل بلبَل چمن مست است،
که بی فریب توانی کشید، در رسنش.
به خوابِ چشم تو مایلترم که می ترسم،
رسد به عقل، شبیخون لشکرِ فتنش.
کجا خلاص شود دل که دست و پا بستند،
به دام زلف و فکندند، در چرخِ ذقنش.
ز حملِ بارِ غمت آسمان چرا ترسید؟
مگر، معاینه کردند روزگارِ منش.
دلِ رمیده ز زهد آنچنان که نتوانم،
کشید جانب مسجد، به صد هزار فتنش.
به پای لاله کدامین شهید مدفون است؟
که از لحد بدر افتاده گوشه کفنش.

کسی که گشت به غربت اسیرِ چنبرِ عشق،
عجب مدار که یادی نیاید از وطنش.
غبار را دل آینه فام، صافی بود؛
ولی به زنگ شد آلوده از غبارِ تنش.

مُحیط : دریایی بزرگ که خشکیها را در میان گرفته است.
محیط شعر : تشبیه بلیغ است.
مُلکِ معنی : تشبیه بلیغ است.
در میانه محیط و غبار ایهام تناسب هست.
اَغْبَری : (اَغبر + ی)؛ اَغبر : غبار آلود؛ گَرَزْدَناک ؛ تیره.

(۲۳۷) خسروی : محمد باقر میرزا، نامور به خسروی از سرایندگان و نویسندگان توانا، در سده سیزدهم و چهاردهم است. او به سال ۱۲۶۶، در کرمانشاهان، دیده به دیدار جهان گشود؛ و به سال ۱۳۳۸ به جهان جاوید شتافت.

خسروی که از نبیرگان فتحعلیشاه قاجار بود، از آزادیخواهان و نواندیشان بنام، و از پیشگامان داستان‌نویسی به شیوه نو، در ادب پارسی، شمرده می‌آید. جز از دیوان، دیگر کتابهای او از این گونه اند: «دیبای خسروی» در تاریخ ادب عرب و زندگی‌نامه دویست و بیست تن از سخنوران تازی. داستانهای بلند «شمس و طغرا»، «ماری و نیسی» و «طغرل و همای» که به شیوه رمانهای اروپایی نوشته شده اند. تشریح العلل در زحافات عروضی؛ و چند کتاب دیگر. غزلی است، از او:

گَرَم چاه است اندر راه تو یا داریا هردو،
وگر سرمی رود برباد یا دستار یا هردو،
زبانم یار می گوید؛ روانم یار می جوید؛
تو خواهی مست یا دیوانه ام پندار یا هردو.

زیک دیدن، دل از کف داده‌ام؛ اما نمی‌دانم،
 که چشمش بُرد دل یا طُرّه طَرّار یا هردو؟
 به پیش تیر آن مَرگان، ز بهر تیغ آن ابرو،
 سپر از سینه سازم، یا دل افکار یا هردو؟
 پس از عمری به روی من تبسم می‌کنی امشب؛
 رقیم خفته یا بختم شده بیدار یا هردو؟
 مقام عافیت خواهی، برو کنج قناعت جو؛
 که حرص مال دلخونت کند یا خواریا هردو.
 گُرت ای خواجه! دل در بند زلفی بسته، فرقی نه
 که بندی بر میان، چل تار یا زنار یا هردو.
 بلا ورنج عاشق را، فتاده از ازل قسمت؛
 تو خواهی ناله کن از یاریا اغیار یا هردو.
 پراز زخم است امشب خسروی را پا، نمی‌دانم
 که بوده سنگ اندر راه او یا خار یا هردو؟

مُلک ادب : تشبیه بلیغ است.

مُستَکَرّی : نادانستگی؛ ناشناختگی.

(۲۳۸) حبیب : میرزا حبیب خراسانی از سخنوران درویش کیش، در سده
 سیزدهم و چهاردهم است. او به سال ۱۲۶۶، در مشهد زاد. نیاکان او،
 همه، از دیندانان ارجمند بودند. سروده‌های سرخوشانه او را گیرایی و
 شوری بسیار است. از اوست:

امروز، امیر در میخانه تویی تو؛
 فریادرس ناله مستانه تویی تو.
 مرغ دل ما را که به کس رام نگردد،
 آرام تویی؛ دام تویی؛ دانه تویی تو.

آن ورد که زاهد، به همه شام و سحرگه،
 بشمارد با سبحة صد دانه تویی تو.
 آن باده که شاهد، به خراباتِ مغان نیز،
 پیمود به جام و خُم میخانه تویی تو.
 در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما؛
 دیدیم که در کعبه و بتخانه تویی تو.
 بسیار بگویم و چو بسیار بگفتیم،
 کس نیست، به غیر از تو، درین خانه؛ تویی تو.
 یک همت مردانه درین کاخ ندیدیم؛
 آنرا که بود همت مردانه تویی تو

مهر: خورشید.

خراسان سخن: تشبیه بلیغ است.

شهریوری: (شهریور + ی)؛ شهریور: در اوستایی خَشْتَرَوِیْرَه، یکی از امشاسپندان است؛ پادشاهی برگزیده.

(۲۳۹) شیخ الرئیس: شیخ الرئیس قاجار از سخنوران سده سیزدهم و چهاردهم است. او نواده فتحعلیشاه قاجار بود؛ در شعر، خود را حیرت می‌نامید. به سال ۱۲۶۴، در تبریز زاد؛ و به سال ۱۳۳۶ از جهان رفت.

شیخ الرئیس آزادیخواهی پرشور نیز بود. پس از بمباران مجلس، در پادشاهی محمدعلیشاه، در باغشاه به بند افتاد.

این آزاده سخن گستر در شاعری و نویسندگی، هردو، توانا بود. از

اوست:

هرکه درین روزگار یار ندارد،
 وای به روزش! که روزگار ندارد.
 دست نگارین آن نگار نگیرد،
 هرکه ز خون بر رخس نگار ندارد.

سنگِ ملامتِ مزَن، به شیشهٔ قَلبَم،
سنگدلا! شیشه اعتبار ندارد.
کارِ دلمِ عشق و بارِ دلِ همه اندوه؛
کس به ازین هیچ کار و بار ندارد.
رویِ ترا ماهِ گفتم و بخطا بود؛
ماه، چوتو، زلفِ تابدار ندارد.

عامری: پیری؛ دیرسالی.

(۲۴۰) افسر: شاهزاده محمدهاشم میرزا، بَرنامیده به شیخ الرئیس، از سخنوران
سده سیزدهم و چهاردهم است. او از نوادگان فتحعلیشاه قاجار بود؛ خود را،
در سروده‌هایش، افسر می‌نامید. به سال ۱۲۹۷ در سبزوار بزاد؛ و به سال
۱۳۵۹ درگذشت.

انجمن ادبی این شاهزاده سخن‌سَنج، در تهران، کانون سخنسرایان و
نازگ‌اندیشان بود. افسر از سخنورانی است که شعر را بسترِ اندیشه‌های
اجتماعی کرده‌اند. در پاسخ این سرودهٔ بهار:

پافشاری و استقامت میخ
سزد ارعبرت بشر گردد.
بر سرش هرچه بیشتر کوبند،
پافشاریش بیشتر گردد.

سروده است:

بس شگفت است از بهار، مرا!
که ستوده است پافشاریِ میخ.
چون زدنش به سر، فرو بنشست؛
پس کجا بود استواریِ میخ؟
پست گردد؛ ستم پذیر شود؛
ناستوده است پایداریِ میخ.

تارک شعر: استعاره کنایی است.

عاقری: نازایی؛ سترونی.

(۲۴۱) سلطانی: حسینقلیخان سلطانی (کلهر) از سخنوران توانا، در سده سیزدهم و چهاردهم است. او به سال ۱۲۵۰ در کرمانشاه به جهان آمد؛ و به سال ۱۳۰۷ درگذشت. سلطانی در نازشنامه ای سروده است:

سالار منم، سخنوران را؛
چون ختم رُسل، پیمبران را.
من عیسی نظم و نثرم آوخ!
می پرورد آسمان خران را.

آورده اند که روزگاری، ناصرالدین شاه، نشسته بر اسبی سیاه، به سلطانی که به نزد او رفته بود گفت: «تویی که خود را سالار سخنوران خوانده ای؟» سلطانی گفت: «آری!». شاه گفت: «با سخنوری چون فردوسی که فرموده است:

فروشد به ماهی و بر شد به ماه،
بُن نیزه و قَبّه بارگاه.

چگونه چنین لافی زده ای؟» سلطانی در پاسخ گفت: «من نیز چنین می توانم گفت.» سپس، این بیت بلند را سرود که ناصرالدین شاه را در شگفتی فروبرد؛ و بدان سلطانی را نواخت و برکشید:

خراشید و پاشید شبرنگ شاه،
به سم، پشت ماهی، به دُم، روی ماه.

از اوست:

گر غرض نقش تو در پرده تقدیر نبود،
گِل آدم به خدا، قابل تخمیر نبود.

کیمیای دل من عشق تو گردید آن روز
 که نشان هیچ زسیم وزرو اکسیر نبود.
 کاروانِ دلی از شهر برون هیچ نرفت
 که نوای جرسش ناله شبگیر نبود.
 ز بلندی به توای قصر عدالت نرسد،
 یا که در ناله ما اینهمه تأثیر نبود؟
 تا نگشت ابرو و مژگان تو خونریز، دلی
 سپر تیغ نگشت و هدف تیر نبود.
 عادت غمزه چشم تو شکار اندازی است؛
 ورنه صید دل ما قابل نخجیر نبود.
 عشق بر گردن کس طوق ارادت ننهاد؛
 تا به دستش، ز سر زلف تو زنجیر نبود.
 به خط و خال تو گفتم نسپارم دل خویش؛
 چه کنم؟ چاره تقدیر به تدبیر نبود.
 خضر از نقش لب ت زنده جاوید بماند؛
 ورنه در آب بقا اینهمه تأثیر نبود.
 غم هجران تو، ای تازه جوان! پیرش کرد؛
 ورنه سلطانی، ازین پیش، چنین پیر نبود.
 کیری کردن: ارزیدن؛ شایستن. منوچهری گفته است:
 گویباید و ببینید این شریف ایام را؛
 تا کند هرگز شما را، شاعری کردن کیری؟

(۲۴۲) تبرایی: میرزا قهرمان، نامی به تبرایی، از سخنوران کرمانشاهی، در
 سده سیزدهم و چهاردهم است. سروده های او بیشتر، در ستایش های دینی
 است. آغاز چامه ای از او چنین است:

زمستان میان بست خیره سری را؛
 فروشت دفتر، مه آذری را.
 زدست صبا، صرصرِ سرد بهمن،
 نوردید تومار جانپروری را.
 یکی سخت سندان، زمین ماند از یخ؛
 که سر بشکند، پتک آهنگری را.
 چمن بس تگرگ اندر وگشته خرمن،
 نماند مگر دکه گوهری را.
 خدا را! به مستان، به رغم زمستان،
 فراز آرساقی! می احمری را.
 بدین رنج سرما، علاجی نشاید؛
 مگر آتشین باده خلّری را.
 زدست حریفی کیش از لعل نوشین،
 حلاوت دهد، شربت کوثری را.
 غزالی که از نکهت چین کاگل،
 بها بشکند طبله عنبری را.

الهامی : میرزا احمد الهامی از سخنوران کرمانشاهی است، در سده
 سیزدهم و چهاردهم. او داستان کربلا را در باغ فردوس خویش در پیوسته
 است. الهامی پدر سخنور نامی، ابوالقاسم لاهوتی است. از آغاز باغ
 فردوس اوست:

به نام خداوند بینش طراز؛
 جهان داور آفرینش طراز.
 که نامش بُود زیور نامه ها؛
 سخن را بدو گرم هنگامه ها.

فلک را فرازنده بارگاه؛
 زمین را طرازنده کارگاه.
 خداوند روزی ده مهربان؛
 که کودک به نامش گشاید زبان.
 چو در آفرینش نکوبنگری،
 همه زو بُود وز همه او بری.
 حجابش ز هر دیده، عین ظهور؛
 به خلق است نزدیک، وز جمله دور.
 خود آمد به هر دیده‌ای پرده‌بند؛
 خود از پرده، رخساریکسو فکند.
 زهی جلوه شاهد بی نیاز!
 که هم پرده سوز است و هم پرده ساز.

در میان الهامی و تبریابی ایهام تناسب هست.
 اُمُّ الْقُرَى : نامی است، برای مگه.

شباب : میرزا محمد جواد جلیلی، نامی به شباب از سخنوران سده سیزدهم و چهاردهم است. او به سال ۱۲۷۱ در کرمانشاه زاد. پدر او، حاج محمد صالح، از دیندانان روزگار خویش بود. شباب روزگاری به خواست ظل السلطان، راه به اصفهان بُرد؛ چندی را در آن سامان به سرآورد. سپس، به تهران رفت؛ و کتاب لسان العاشقین خویش را به نام علی اصغر خان اتابک نگاشت؛ از دیگر کتابهای او، شکرستان و مخزن لثالی است. شباب، به سال ۱۳۱۴ خورشیدی، به جهان جاوید شتافت. آغاز چامه‌ای از او که به شیوه چامه هنرورانه عسجدی سروده است، چنین است:

دل دجله دجله خون شده از هجر آن نگار؛
 وز دیده قطره قطره فرو ریخت بر عذار.

ز آن دجله دجله دجله بغداد رشحه ای؛
 ز آن قطره قطره قطره آموست، در شمار.
 بنمود حلقه حلقه چو گیسوی پرشکن،
 بگشود عقده عقده چو آن زلف مشکبار،
 ز آن حلقه حلقه حلقه مرا خوش به گوش کرد؛
 ز آن عقده عقده عقده مرا زد همی به کار.
 گر عضو عضو پیکر من بگسلد ز هم،
 بر جزء جزء هستی من گرزند شرار،
 ز آن عضو عضو عضوی از او نگسلد امید؛
 ز آن جزء جزء جزئی از او کی کند کنار.
 گل دسته دسته بسته که: این زلف دلفروز!
 مفتوده توده کرده که: این نافه تتار!
 ز آن دسته دسته دسته گل خوار در نظر؛
 ز آن توده توده توده مشک است شرمسار.

غیرت: سید عبدالکریم غیرت نیز از سخنوران کرمانشاهی در سده سیزدهم
 و چهاردهم است. او، به سال ۱۲۹۵ هجری قمری زاد؛ و به سال ۱۳۷۵
 درگذشت. از اوست:

گر ره آدم خاکی به یکی دانه زدند،
 رهنمایان ره این خلق، به افسانه زدند.
 هوشیاران سرو دستار نهادند به جای؛
 تا که در بزم طرب، یک دوسه پیمانه زدند.
 هر کسی، در طلب دوست، رهی را بگرید؛
 این صلا در حرم کعبه و بتخانه زدند.
 اهل دل گنج بقا را چو زدل می جویند،
 لاجرم خیمه برین منزل ویرانه زدند.

عاشق شمع جمالش چوهمی باید سوخت،
نسبت عشق، از آن روی، به پروانه زدند.
آشیان دل سودازدگان رفت به باد؛
تا سرزلف خم اندر خم او شانه زدند.
آشنایان در دوست که خلوتگه اوست،
دست بر سینه نامحرم و بیگانه زدند.
عاشق و دانش و فرزانیگی امری است بعید؛
تهمتی بود که بر غیرت دیوانه زدند.

مَحْرَم : اسدالله جاودانی، نامی به محرم از غزلسرایان سده سیزدهم و چهاردهم است. او به سال ۱۲۳۲ خورشیدی، در کرمانشاه به جهان آمد. پدر او کفشگر بود. محرم دانش اندوخت و به آموزگاری روی آورد. چندی نیز پیشه پدر را دنبال کرد. در آن هنگام، دکان کفشگری او، انجمن سخنوران شمرده می‌آمد. این سخنور کفشگر، به سال ۱۳۰۶ خورشیدی، در کرمانشاه، رخت از جهان بربست. غزلی بی‌فرجام از اوست:

دوش، در بزم من آن ماه تمام آمد و رفت؛
عمر بود او که چنین زود به کام آمد و رفت.
دید مخمورم و یک جرعه نبخشید مرا؛
ساقی بزم که با شیشه و جام آمد و رفت.
ماه من بر لب بام آمد و بر بام سپهر،
ماه نو ابروی او را به سلام آمد و رفت.
رام کردم، به فسون، طرفه غزالی و رمید؛
آه از آن آهوی وحشی که به دام آمد و رفت!

شاهد شعر: تشبیه بلیغ است.

در میان غیرت و شباب با محرم ایهام تناسب هست.
آخوری : سیاه چشمی.

(۲۴۴) ایرج : ایرج میرزا از توانایان سخن در سده سیزدهم و چهاردهم است. او به سال ۱۲۹۱ در تبریز به جهان آمد. در تبریز دانش آموخت. پیشه‌های دیوانی گونه‌گون داشت. سرانجام به سال ۱۳۴۴ درگذشت و در گورگاه ظهیرالدوله به خاک سپرده آمد.

ایرج از فسونکاران سخن پارسی است. فسون او نیز سادگی شگفت‌انگیز سروده‌های اوست. ایرج با ساده‌گویی خویش، راه تازه‌ای را در شعر پارسی گشود و شیوه‌ای دیگرگون را در شاعری آغاز نهاد. استادی او در به کار گرفتن زبان مردم، و بی‌پردگی و ناپروایی او، در نکوهش وطن، به سروده‌های چالش و پرخاش او، رنگ و آهنگی نوبخشیده است. جز از دیوان، از او داستان کوتاه و دژ پیوسته زهره و منوچهر و عارفنامه به یادگار مانده است. از پرآوازه‌ترین سروده‌های اوست:

گویند مرا چوزاد مادر،
 پستان به دهن گرفتن آموخت.
 شبها، بر گاهواره من،
 بیدار نشست و خفتن آموخت.
 دستم بگرفت و پا به پا بُرد؛
 تا شیوه راه رفتن آموخت.
 یک حرف و دو حرف، بر زبانم،
 الفاظ نهاد و گفتن آموخت.
 لبخند نهاد، بر لب من؛
 بر غنچه گل شکفتن آموخت.
 پس هستی من ز هستی اوست؛
 تا هستم و هست دارمش دوست.

بُستانِ ذوق: تشبیه بلیغ است.
 سَعْتَرِی: زیباروی شوخ و بیباک.

(۲۴۵) ادیب نیشابوری : به سال ۱۲۸۱، به جهان آمد. خانواده او در نیشابور کشاورز بودند. در شانزده سالگی، به مشهد رفت؛ پس از دانش اندوختن، دانش آموخت. سرانجام، به سال ۱۳۴۴، درگذشت. از اوست:

کاشکی دلبر من با دل من داد کند!
گاهگاهی به نگاهی، دل من شاد کند.
ترسم آن لیلی رخسار، بدان شیرینی،
دل مجنون مرا روزی فرهاد کند.
چون بر آن روی و بر آن موی وزد باد همی،
دل من یاد ز فرموده استاد کند:
«آن سیه زلف بر آن عارض گویی که همی
به پرزاغ کسی آتش را باد کند.
بادۀ تلخ دهد بوسۀ شیرین ندهد؛
داوری کو که میان من و اوداد کند.»

(۲۴۶) ادیب فراهانی : ادیب الممالک فراهانی از سخنوران توانای روزگار قاجار و مشروطیت است. او از خاندان قائم مقام فراهانی بود. به سال ۱۲۷۷، در دهستان گازران، وابسته به اراک زاد. روزگاری، به شاهزاده تهماسب میرزا پیوست؛ و با امیرنظام گروسی آشنایی یافت. و به پاس نام او، خود را در شعر، امیری نامید؛ و با او، به کرمانشاه رفت؛ تا سال ۱۳۱۳، در آن سامان ماند. به سال ۱۳۱۴، از سوی مظفرالدین شاه، برنامه‌ده به ادیب الممالک شد. سپس، به تبریز و قفقاز رفت؛ آنگاه، به مشهد. پس از بازگشتن به تهران، در شمار نویسندگان روزنامه ایران سلطانی درآمد. با روزنامه ارشاد ترکی و روزنامه مجلس نیز همکاری داشت. به سال ۱۳۲۷، با مجاهدان، پیروز، به تهران درآمد؛ و به کار در عدلیه پرداخت. ادیب الممالک، به سال ۱۳۳۵، در پنجاه و هشت سالگی، درگذشت. ادیب فراهانی از چاهه‌سرایان تواناست. او نخست، به ستایش، چاهه

می سرود؛ لیک، پس از مشروطیت، چونان آزادیخواهی نوگرا و روشن بین، به ادب پرخاش گرایید؛ و از ستایش مِهان، به ستایش میهن روی آورد. از آغاز چامه‌ای میهنی از اوست:

تا زیرِ خاکی ای درختِ برومند!
مگسل ازین آب و خاک، رشته پیوند.
مادر تست این وطن که در طلبش، خصم،
نارِ تپاول، به خاندان توافکند.
هیچت اگر دانش است و غیرت و ناموس،
مادر خود را به دست دشمن می‌سند.
تاش نبرده اسیر و نیست بر او چیر،
بشکن از او بال و بُر زو بگسل ازو بند.
ورنه چوناموس رفت، نام نمآند.
خانه نمآند چو خانواده پراگند.

...

از دل الوند دود تیره برآید،
سوزِ وطن گرفتد، به دامن الوند.
ور به دماوند این حدیث سرایی،
آب شود استخوانِ کوه دماوند.
روسی از خاندان خود نگند دل؛
کمتر از اودان کسی که دل ز وطن کند.

ادیب پیشاوری : ادیب پیشاوری که تبار خود را به فرزانه فروغ، شیخ شهاب‌الدین سهروردی می‌رسانید، به سال ۱۲۶۰ در هندوستان بزاد. در جوانی، به کابل و غزنین و هرات، و از آنجا، به مشهد رفت. به سال ۱۲۸۷، در سبزوار، با اندیشمند بزرگ، حاج ملاهادی سبزواری دیدار کرد و از او بهره یافت. در سال ۱۳۰۰، به تهران کوچید؛ تا به سال ۱۳۴۹، در

آن درگذشت.

ادیب پیشاوری سخنوری تواناست. سروده‌های او شیوا و استادانه و استوار است. آغاز چامه‌ای از او چنین است:

خِردِ چیره بر آرزو داشتم؛
جهان را به گم مایه بگذاشتم.
منیش چون گرایید زئی رنگ و بوی،
لگامِ تگا و زش برگاشتم.
چوهر داشته کرد باید یله،
من ایدون گمانم همه داشتم.
سپردم، چو فرزندِ مریم جهان؛
نه شامم مهیا و نه چاشتم.
تن آسانی آرد روان را گزند؛
گزندِ روان، خوار بگذاشتم.

(۲۴۷) فرخی: فرخی یزدی از سخنوران و آزادخواهان بنام در سده چهاردهم است. او به سال ۱۳۰۶ در یزد زاد. گذشته از سروده‌های پرخاش او، غزلهایی نغز و هموار از او به یادگار مانده است. از اوست:

عشق‌بازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت!
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت.
یادگاری در جهان از تیشه، بهر خود گذاشت؛
بیستون را گرز خون خویش رنگین کرد و رفت.
دیشب، آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق،
آسمانِ دامنم را پرز پروین کرد و رفت.
پیش از اینها، ای مسلمان! داشتم دین و دلی؛
آن بت کافر چنینم بی‌دل و دین کرد و رفت.

تا شود آگه ز حال زار دل، باد صبا
موبه مو، گردش در آن گیسوی پرچین کرد و رفت.
وای بر آن مردم آزاری که درده روزه عمر،
آمد و خود را، میان خلق، نگین کرد و رفت.
این غزل را تا غزال مشکموی من شنید،
آمد و بر فرخی صد گونه تحسین کرد و رفت.

(۲۴۸) عبرت : میرزا محمدعلی مصاحبی، نامی به عبرت از سخنوران
درویش کیش، در سده سیزدهم و چهاردهم است. او به سال ۱۲۸۵، در
نابین زاد؛ و به سال ۱۳۲۱ هجری خورشیدی، در تهران درگذشت. از
اوست:

تا پیش نظر دلبر ما آمد و بگذشت،
سیلاب سرشگ از سرما آمد و بگذشت.
برخاست فغان از دل دیوانه، چودروی،
دلدار پری پیکر ما آمد و بگذشت.
در خواب گران، دیده من بود ز غفلت؛
کان شوخ، سبک، از بر ما آمد و بگذشت.
آن فتنه که آشفته کن کشور دلهاست،
صد شکر که از کشور ما آمد و بگذشت.
باشد در و دیوار، پر از موج لطافت؛
زین کوچه مگر دلبر ما آمد و بگذشت.
چون کعبه زیارتگاه اصحاب صفا شد،
هرجا، بت سیمین بر ما آمد و بگذشت.
در شیشه دل، عکس وی افتاد و به جا ماند
نقش تو چو در خاطر ما آمد و بگذشت.
در وصف میان تو، بسی نکته باریک،
در طبع سخن پرور ما آمد و بگذشت.

دیدیم غم و شادی ایام وزمانه،
نیک و بدش از منظر ما آمد و بگذشت.
عبرت! ز دل آرام دمی رفت، کز آنجا،
آن شاشد یغما گر ما آمد و بگذشت.

مُنْذِرِی : (منذر + ی)؛ منذر: ترساننده؛ برحذر دارنده.

(۲۴۹) لاهوتی: ابوالقاسم لاهوتی از سخنوران و مردان سیاست در سده چهاردهم است؛ او به سال ۱۳۰۵ در کرمانشاه به جهان آمد. پدرش، الهامی از سخنوران روزگار بود. این سخنسرای جنگاور زندگی پرفراز و نشیبی داشت؛ سرانجام به سال ۱۳۷۶ درگذشت. گذشته از سروده‌های اجتماعی، غزلهایی دلپذیر از او به یادگار مانده است. غزلی از او، با آغازینه:

نشد یک لحظه از یادت جدا دل؛
زهی دل! آفرین دل! مرحبا دل!

آوازه‌ای یافته است. از اوست:

نشستم دوش من با بلبل و پروانه در یک جا؛
سخن گفتیم از بی مهری جانانه در یک جا.
من اندر گریه؛ بلبل در فغان؛ پروانه در سوزش؛
تماشا داشت حال ما، سه تن دیوانه در یک جا.
به صدق و سوزش و شوریدگی در عشق یار خود،
من و پروانه و بلبل شدیم افسانه در یک جا.
ز بیم غیر، پی گم می‌کنم؛ از من مشو بد دل؛
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یک جا.
برای آنکه گویم هر چه در دل دارم از عشقت،
چه می‌شد می‌شدم گر با تو آزادانه در یک جا؟

بهار است؛ آرزو دارم که در ظرف گلستانها،
من و جانانه باشیم و می و پیمانۀ دریک جا.
به عشقت صادقم؛ باورنداری امتحانم کن؛
بین بخشم به راحت جان و سر را یا نه دریک جا.
همه اسرار من را پیش جانان برده لاهوتی!
نمی مانم دگر با این دل دیوانه دریک جا.

ناسوت : فروترین رده از رده های پنجگانه هستی در باورهای درویشی.
جهان تن و ماده.

لاهور : یکتایی ناب خداوندی است؛ و نشانه گوهر و ذات اوست که
نامها و ویژگیهایش (اسماء و صفات) را در بر می گیرد. رده ها و نمودهای
آن بود یگانه که هستی اوست، در جهان بینی صوفیانه، بدین گونه است:
ناسوت؛ ملکوت؛ جبروت؛ لاهوت؛ هاهوت.
بری : (بر + ی)؛ بر : والا؛ برتر؛ بلند؛ بری : والایی؛ برتری.

(۲۵۰) مونس : میرزا عبدالحسین ذوالریاستین شیرازی که در شعر خود را مونس
می نامید از درویشان و سخنوران سده سیزدهم و چهاردهم است. او به سال
۱۲۹۰ در شیراز زاد. پدرش و فاعلیشاه از پیران نعمت اللهی بود. مونسعلیشاه
خود از پیران درویش بود که تا سال ۱۳۳۲ خورشیدی پیشوایی درویشان
نعمت اللهی را برعهده داشت. او پس از درگذشت سید اسماعیل اجاق،
صادقعلیشاه به پیشوایی سلسله رسید. گورگاه او در خانقاه کرمانشاه است.
از مونسعلیشاه کتابهایی بسیار برجای مانده است. از اوست:

کفر و دین در بر عشاق نکوکاریکی است؛
کعبه و بتکده و سبحة و زناریکی است.
اگر از دیده تحقیق به عالم نگری،

تا که در می‌کده من پای نهادم دیدم،
 اهل آنجا همه مست می و هشیاریکی است.
 گرچه ذرات جهان جمله انا الحق گویند،
 لیک از آن جمله گرفتار سیرداریکی است.
 ما همه چون نی و تو خود همه دم نایی ما؛
 چون حقیقت نگری اینهمه گفتاریکی است.
 آفتاب رخ او تافت به مرآت قلوب؛
 مختلف گرچه نماید، همه انواریکی است.
 مختلف گرچه بُود درد من و درمانش،
 خوشدلم؛ زآنکه طبیبم یک و عطاریکی است.
 پیش نااهل نهان کن سخن حق؛ مونس!
 که بر او خرف و گوهر شهواریکی است.

صفا : علیخان ظهیرالدوله نامبردار به صفاعلیشاه از بلندپایگان روزگار ناصرالدین شاه و از پیران درویش است. او به سال ۱۲۸۱ در شمیران زاد. در ۱۶ سالگی داماد ناصرالدین شاه شد. به سال ۱۳۰۳ سر به صفیعلیشاه سپرد. پس از درگذشت صفی، به جانشینی او گزیده آمد. او بنیادگذار انجمن اخوت و مردی آزادیخواه بود. از این روی، به فرمان محمدعلیشاه، خانه و خانقاهش را به توپ بستند؛ و ساز و سامان آن را به یغما بردند. او به سال ۱۳۰۲ خورشیدی درگذشت و در شمیران به خاک سپرده آمد. در میان مونس و صفا ایهام تناسب هست. خانقاه صفا : تشبیه بلیغ است.

(۲۵۱) **بهار :** ملک الشعراء بهار از استادان سخن پارسی در روزگار ماست. به سال ۱۳۰۲، در مشهد به جهان آمد. پدرش، صبوری سخن سالار آستان قدس بود. از نوجوانی به سرودن آغازید. بهار از چهارده سالگی، همراه با پدر در انجمنهای آزادیخواهان، درس ایران دوستی و آزادگی می‌آموخت. در

دوره استبداد صغیر، به انجمن سعادت راه یافت. و در نهان، روزنامه خراسان را چاپ کرد. سپس، روزنامه نوبهار را بنیاد نهاد. بهار سخنور، نویسنده، پژوهنده، روزنامه‌نگار، مرد سیاست و استاد دانشگاه بود؛ بهار سخن به سال ۱۳۳۰ هجری خورشیدی، از خزان مرگ پژمرد.

بهار سخنوری است توانا که به ویژه، در چامه، با استادان ادب پارسی پهلومی‌تواند زد. او از کسانی است که دامنه شعر پارسی را گسترده‌اند؛ و آن را در زمینه‌هایی نوبه کار گرفته‌اند. پاره‌ای او را واپسین چامه‌سرای بزرگ ایران شمرده‌اند. آغاز چامه کوه‌وار دماوند چنین است:

ای کوه سپید پای در بند!
ای گنبد گیتی! ای دماوند!
از سیم به سر، یکی گله خود؛
ز آهن به میان، یکی کمر بند.
تا چشم بشر نبیندت روی،
بنهفته به ابر، چهر دل بند.
تا واره‌ی از سیم ستوران،
وین مردم نحس دیومانند،
با شیر سپهر، بسته پیمان؛
با اختر سعد، کرده پیوند.
چون گشته زمین ز جور گردون،
چونین خفه و خموش و آوند،
بنواخت ز خشم، بر فلک مشت؛
آن مشت تویی تو، ای دماوند!
تو مُشتِ درشتِ روزگاری،
از گردش قرن‌ها، پس افگند.

میری: ستیز؛ چالش؛ هم‌وردی.

(۲۵۲) گلشنِ شعر: تشبیه بلیغ است.

بَرِ پَرْمَرِی : (بر + پَرْمَر + ی)؛ بَرِ پَرْمَرْدَن.

(۲۵۳) اقبال : اقبالِ لاهوری، به سال ۱۲۸۹، در سیالکوت پاکستان زاد. در انگلستان و آلمان دانش آموخت. اقبال سخنوری است، اندیشمند؛ و از اصلاح طلبان مسلمان و از بنیادگذاران کشور پاکستان بشمار است. او را واپسین سخنور بزرگ پارسی‌گوی شمرده‌اند. اقبال، به سال ۱۳۵۷، درگذشت. از اوست:

خیال من به تماشای آسمان بوده است؛
به دوشِ ماه و به آغوشِ کهکشان بوده است.
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست؛
که هر ستاره جهان است؛ یا جهان بوده است.
به چشمِ مورِ فرومایه آشکار آید،
هزار نکته که از چشم ما نهان بوده است.
زمین به پشت خود، الوند و بیستون دارد؛
غبار ماست که بر پشت او، گران بوده است.
ز داغِ لالهٔ خونینِ پیاله می‌بینم،
که این گسسته نفس صاحبِ فغان بوده است.

لُوه‌اُوری : (لوه‌اور + ی)؛ لوه‌اور: لاهور. مسعود سعد گفته است:

محملی باید از خداوند،
که از وبوی لوه‌ور آید.
که همی ز آرزوی لوه‌ور،
جان و دل در تنم همی پاید.

(۲۵۴) غالب : اسدالله خانِ غالب از سراینندگان نامور پارسی‌گوی، در هند است. او به سال ۱۲۱۲، در اگره زاد. در خُردی، زبان به شاعری گشود.

سروده‌های آتشین او، در شورش هند و واژگونی فرمانروایی مغول، کارساز بود. او از پیشتازان نوگرایی در شعر اردو است؛ و نخستین سخنوری است که اندیشه‌های عرفانی و فلسفی خویش را، با شعر اردو درآمیخته است. لیگ نازش غالب به سروده‌های پارسی اوست؛ چنانکه گفته است:

پارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعه اردو که بیرنگ من است.

غالب به سال ۱۲۸۵ درگذشت. از اوست:

سینه بگشودیم و خلقی دید کاین جا آتش است.
بعد از این گویند آتش را که گویا آتش است.
انتظار جلو ساقی کبابم می‌کند؛
می به ساغر آب حیوان و به مینا آتش است.
گریه ات در عشق از تأثیر دود آه ماست؛
اشک در چشم تو آب و درد دل ما آتش است.
ای که می‌گویی تجلیگاه نازش دور نیست!
صبرمشتی از خس و ذوق تماشا آتش است.
بی‌تکلف، در بلا بودن به از بیم بلاست؛
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است.
پرده از رخ برگرفت و بی‌محابا سوختیم؛
باده باد است آتش او را و ما را آتش است.
هم بدین نسبت، ز شوخی، در دلت جا کرده ایم؛
فاش گوئیم: از توسنگ است آنچه از ما آتش است.
گریه ای دارم که تا تحت الثری آب است و بس؛
ناله ای دارم که تا اوج ثریا آتش است.
پاک خور امروز و زنه از پتی فردا مینه!
در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است.

راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش ازین؛
پرده دار سوز و ساز ماست، هرجا آتش است.
گشته ام غالب طرف با مشرب «عُرفی» که گفت:
«روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است.»

جامه جان: تشبیه بلیغ است.
لَوْتُ: آلودگی.
گازری: جامه شویی.
در میان تر با شستن و گازری ایهام تناسب هست.

(۲۵۵) پروین: پروین اعتصامی سخنور نامی، دختر یوسف اعتصامی، نویسنده
و ترجمان نامور، به سال ۱۲۸۵، زاد. از خُردی آغاز به شاعری کرد. آنگاه
که در شکوفایی جوانی به سال ۱۳۳۰ هـ. ش درگذشت، سخنوری نامدار
بود.

سخن او روان و ساده و استوار است؛ و آکنده از اندیشه های اخلاقی و
اجتماعی. از اوست:

جوانی چنین گفت، روزی، به پیری،
که: «چون است با پیریت زنگانی؟»
بگفت: «اندرین نامه حرفی است مبهم؛
که معنیش، جز وقت پیری، ندانی.
توبه کز توانایی خویش گویی؛
چه می پرسی از دوره ناتوانی؟
جوانی نکودار، کاین مرغ زیبا،
نماند درین خانه استخوانی.
متاعی که من رایگان دادم از کف
تو گر می توانی، مده رایگانی.

هر آن سزگرانی که من کردم اول،
جهان کرد از آن بیشتر، سزگرانی.
چو سرمایه ام سوخت، از کار ماندم؛
که بازی است، بی مایه بازارگانی.
از آن بُرد گنج مرا دزد گیتی
که در خواب بودم، گه پاسبانی.»

چرخ ادب: تشبیه بلیغ است.
نَیّری: درخشندگی؛ پرتوپاشی.

(۲۵۶) رشید یاسمی: از سخنوران و پژوهندگان و ترجمانان نامدار است؛ او به سال ۱۲۷۵ خورشیدی در کرمانشاه زاد. نیای مادریش، محمدباقر میرزا خسروی، از نامداران ادب بود. رشید به سال ۱۳۳۰ در تهران درگذشت. یادگارهایی بسیار از او بر جای مانده است. از اوست:

ما را به گفتن آری، وز ناز لب ببندی؛
شوق وصال بخشی؛ پای طلب ببندی.
روزی اگر گشایم من بر لب توچشمی،
لب را ز کین بخایی؛ چشم از غضب ببندی.
ز آن دو سیاه جادو، رنگی دو صد بر آری؛
دست بسی مشعبه، زین بوالعجب ببندی.
بالی اگر ببخشی، دامی به ره گذاری؛
بزمی اگر بچینی، دست طرب ببندی.
هر ساعت این قفس را بر ما، شکسته بالان،
بی علتی گشایی؛ پس بی سبب ببندی.
دست دعا ستاند کامی که تو نبخشی؛
آه سحر گشاید راهی که شب ببندی.

گلزار خاطر تو شد پایمال اوهام؛
آن به رشید! کاین در بر بی ادب ببندی.

وحید : وحید دستگردی از سخنوران و پژوهندگان نامور است. به سال ۱۲۹۸ در اصفهان زاد؛ و به سال ۱۳۲۱ درگذشت. وحید نظامی گنج‌ای را بس گرامی می‌داشت؛ و انجمن ادبی خویش را، انجمن حکیم نظامی می‌نامید. گذشته از دیوانهایی که ویراسته است، دو دُر پیوسته با نامهای سرگذشت اردشیر و رهاورد وحید از او به یادگار مانده است.

(۲۵۷) سنا : جلال الدین همایی از سخنوران، دانشمندان و استادان بنام ادب در روزگار ماست. نام شعری او سنا بود. به سال ۱۳۱۷ در اصفهان به جهان آمد؛ و به سال ۱۳۵۹ خورشیدی درگذشت. کتابهایی ارزنده از او به یادگار مانده است. این بیت‌های بلند، از اندرزنامه‌ای است که استاد در واپسین روزهای زندگی سروده است:

پایان شب سخن سرایی،
می‌گفت، ز سوز دل، همایی:
فریاد! کزین رباط کهن‌گیل،
جان می‌کنم و نمی‌کنم دل.
مرگ آخته تیغ بر گلویم؛
من مست هوا و آرزویم.
مانده است دمی و آرزوساز؛
من وعده سال می‌دهم باز.
آزرده تنی، فسرده جانی؛
در پوست کشیده استخوانی.
در حنجره‌ام، به تنگ انفاس؛
از فربهیم نشانه، آماس.

نه طاقت رفتن و نه خفتن؛
 نه حال شنیدن و نه گفتن.
 جزو هم محال پرورم نیست؛
 می میرم و مرگ باورم نیست.

(۲۵۸) رهی : محمدحسن معیری، نامی به رهی از غزلسرایان نغزگفتار و نازگ اندیش روزگار ماست. او به سال ۱۲۸۸ خورشیدی در تهران دیده به دیدار جهان گشود. و به سال ۱۳۴۷، دیده فرو بست؛ و در گورگاه ظهیرالدوله به خاک سپرده آمد. از اوست:

غنچه نوشکفته را ماند؛
 نرگس نیم خفته را ماند.
 دامن افشان، گذشت و بازنگشت؛
 عمر از دست رفته را ماند.
 قد موزون او، به جامه سرخ،
 سرو آتش گرفته را ماند.
 نیمه جان شد دل از تغافل یار؛
 صید از یادرفته را ماند.
 سوز عشق تو خیزد از نفسم؛
 بوی در گُل نهفته را ماند.
 رفته از ناله رهی تأثیر؛
 حرف بسیار گفته را ماند.

شهر سخن: تشبیه بلیغ است.

(۲۵۹) ده خدا : علی اکبر دهخدا سخندان و سخنور نامی، به سال ۱۲۹۷، در تهران، دیده به دیدار جهان گشود. دانش اندوخت؛ به اروپا رفت؛ دو سال در آنجا ماند؛ همراه با مشروطیت، به ایران آمد. با روزنامه صوراسرافیل همکاری داشت. چرند و پرند را می نوشت. در استبداد صغیر، به اروپا رانده

شد. با دانشمند نامی محمد قزوینی دوستی یافت. در ترکیه، روزنامهٔ سروش را به زبان پارسی چاپ کرد. به نمایندگی مجلس برگزیده شد. در جنگ جهانی نخستین، گوشه گرفت. یادگارهای ارزشمند بسیار از او مانده است.

باینکه دهخدا بیشتر سخندان است، تا سخنور، سروده‌های او، به استواری و استادی، سروده شده است. بلندی شعر او را، ازین سروده کوتاه، می‌توان دریافت:

هنوزم ز خُردی به خاطر در است،
که در لانهٔ ما کیان برده دست،
به متقارم آن سان، به سختی، گزید
که اشکم چو خون از رگ آن دم جهید.
پدر خنده بر گریه ام زد که: «هان!»
وطن داری آموز از ما کیان».

کشور خدا: خدای کشور؛ شاه کشور.
(۲۶۱) لُولی: زیباروی ناباک و آشوبگر؛ لوری؛ خواجه فرموده است:

فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.

(۲۶۲) مُشتَری: برجیس.

(۲۶۳) زهره: زهره، کنیز آسمان و رامشگر چرخ است.

(۲۷۰) دَرَأْفُسِرِی: (در + اَفُسِر + ی): دَرَأْفُسِرِدَن.

(۲۷۴) وَرِی: مردم.

(۲۷۶) قَرِی: آفرین؛ زه؛ زهازه.

کتاب نما

- تاریخ ادبیات در ایران، نوشته دکتر ذبیح الله صفا.
- تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی، به تصحیح محمد رمضانی.
- تذکره نصرآبادی، به تصحیح وحید دستگردی.
- از صبا تا نیما، نوشته یحیی آریانپور.
- فهرست مشاهیر ایران، نوشته دکتر ابوالفتح حکیمیان.
- سبک شعر در عصر قاجاریه، نوشته بانو نصرت تجربه کار.
- لغت فرس اسدی.
- برهان قاطع، به اهتمام دکتر محمد معین.
- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین.
- طرائق الحقایق، نوشته معصومعلیشاه.
- پیشاهنگان شعر فارسی، دکتر محمد دبیرسیاقی.
- چهارمقاله نظامی عروضی، به اهتمام دکتر محمد معین.
- نفحات الانس، به کوشش مهدی توحیدی پور.
- شاهنامه فردوسی، به تصحیح برتلس، ژ.مول.
- دیوان عنصری، به اهتمام دکتر یحیی قریب.
- دیوان فرخی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی.
- گرشاسبنامه، به تصحیح حبیب یغمایی.
- دیوان حافظ، به تصحیح محمد قزوینی — قاسم غنی.

- دیوان خواجهی کرمانی، به تصحیح سهیلی خوانساری.
- کلیات دیوان سعدی، به کوشش دکتر مظاهر مصفا.
- دیوان عطار، به تصحیح تقی تفضلی.
- دیوان سیف فرغانی، به تصحیح دکتر ذبیح الله صفا.
- دیوان امیر خسرو دهلوی، به کوشش م. درویش.
- دیوان همام تبریزی، به تصحیح دکتر رشید عیوضی.
- دیوان خیالی بخارایی، به تصحیح عظیم دولت آبادی.
- دیوان سلطان ولد، به تصحیح سعید نفیسی.
- دیوان جامی، ویراسته هاشم رضی.
- دیوان اهلی شیرازی، به کوشش حامد ربانی.
- دیوان صائب تبریزی، به کوشش امیری فیروزکوهی.
- دیوان کلیم کاشانی، به تصحیح پرتویضایی.
- دیوان حزین لاهیجی، به تصحیح بیژن ترقی.
- دیوان عرفی، به کوشش جواهری وجدی.
- دیوان واعظ قزوینی، به تصحیح دکتر سید حسن سادات ناصری.
- دیوان نظیری نیشابوری، به تصحیح دکتر مظاهر مصفا.
- دیوان منوچهری، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی.
- دیوان ناصر خسرو، به کوشش مجتبی مینوی، دکتر مهدی محقق.
- دیوان مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی.
- دیوان عثمان مختاری، به تصحیح جلال الدین همایی.
- دیوان سنایی، به تصحیح مدرس رضوی.
- دیوان خاقانی، به تصحیح دکتر ضیاء الدین سجادی.
- ویس و رامین، به تصحیح دکتر محمد جعفر محجوب.
- کلیات دیوان نظامی، چاپ انتشارات امیرکبیر.
- کلیات شمس، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر.
- دیوان لامعی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی.
- دیوان ظهیر فاریابی، ویراسته هاشم رضی.

- دیوان مجیرالدین بیلقانی، به تصحیح دکتر محمدآبادی.
- دیوان فلکی شروانی، به تصحیح طاهری شهاب.
- مثنوی مولوی، به تصحیح رینولد نیکلسن.
- دیوان انوری، به تصحیح مدرس رضوی.
- دیوان قطران تبریزی، به کوشش محمد نخجوانی.
- دیوان سلمان ساوجی، به کوشش منصور مشفق.
- دیوان عمیق بخاری، به کوشش سعید نفیسی.
- دیوان بابافغانی شیرازی، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری.
- دیوان رکن الدین دعوی‌دار، به تصحیح علی محدث.
- دیوان کمال الدین مسعود خجندی، به تصحیح عزیز دولت‌آبادی.
- دیوان سیدحسن غزنوی، به تصحیح مدرس رضوی.
- هفت شهر عشق، آراسته رضا معصومی.
- دیوان شاه نعمت الله ولی، به کوشش م-درویش.
- رباعیات باباافضل کاشی، به کوشش سعید نفیسی.
- مجموعه آثار شیخ محمود شبستری، به کوشش صمد موحد.
- دیوان اوحدی مراغه‌ای، به کوشش سعید نفیسی.
- دیوان غنی کشمیری، به کوشش احمد کرمی.
- دیوان رفیق اصفهانی، به کوشش احمد کرمی.
- غزلیات شیخ علینقی کمره‌ای، به کوشش سید ابوالقاسم سری.
- دیوان آذر بیگدلی، به تصحیح دکتر سادات ناصری، پروفیسور بیگدلی.
- دیوان فیض کاشانی، به تصحیح محمد پیمان.
- دیوان درویش عبدالمجید طالقانی، به کوشش احمد سهیلی خوانساری.
- دیوان حکیم صفای اصفهانی، به کوشش احمد سهیلی خوانساری.
- دیوان نشاط اصفهانی، چاپ انتشارات محمودی.
- دیوان قائم‌مقام فراهانی، به اهتمام سید بدرالدین یغمایی.
- دیوان فصیح الزمان شیرازی، به کوشش سیدهادی حائری.
- دیوان مستوره کردستانی، به کوشش احمد کرمی.

- غزلیات شوریده شیرازی، به کوشش احسان فصیحی .
- دیوان وقار شیرازی، به تصحیح دکتر ماهیار نوابی .
- دیوان خسروی، به کوشش احمد کرمی .
- دیوان ادیب پیشاوری، چاپ انتشارات ما .
- دیوان جیحون یزدی، به کوشش احمد کرمی .
- دیوان تبرایی، چاپ سنگی .
- دیوان شیخ الرئیس قاجار، چاپ سنگی .
- دیوان افسر قاجار، چاپ انتشارات ما .
- دیوان رشید یاسمی، چاپ انتشارات امیرکبیر .

نامنامه

آتشکده آذر	۲۵۳، ۲۲۵، ۵۰	ابن یمن	۱۶۰، ۴۶
آتشکده برزین مهر	۸۷	ابو اسحق اینجو	۱۷۰
آذربایجان	۱۰۰، ۱۱۰، ۱۳۸، ۱۷۳	ابواسحق کازرونی	۱۶۱
	۱۷۷، ۱۹۵، ۲۲۵	ابوالعلای گنجوی	۱۱۰، ۱۱۲
آذر بیگدلی	۲۵۳، ۵۰	ابوالفرج رونی	۴۲، ۸۲، ۸۶، ۹۲، ۱۰۷
آذری توسی	۱۷۳، ۱۷۲، ۱۵۶، ۴۷	ابوالفضل بلعمی	۵۸
آرتیمان	۲۴۲	ابوالفضل علامی	۲۰۰
آژی دهاک	۱۰۶	ابوالمعالی رازی	۴۳، ۹۳
آشیای کهین	۱۳۹، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۷۶	ابوالهیثم	۲۱، ۷۷
	۲۳۸	ابوتمام	۱۰۵
آصفی هروی	۱۷۹، ۴۷، ۱۸۰	ابوجعفر بانویه	۵۸
آفرین نامه	۶۲	ابوسعید ابوالخیر	۴۲، ۶۲، ۷۵
آفسرا	۱۴۳	ابوشکور بلخی	۴۱، ۶۲
آلمان	۳۰۷	ابوعلی بلعمی	۵۸
آمل	۱۴۰، ۲۱۷، ۲۴۵	ابومعشر بلخی	۴۳، ۱۱۱، ۱۱۲
اباقاخان	۱۰۷	ابونصر پارسی	۸۲
ابن بطوطه	۱۵۰	ابیورد	۱۰۶
ابن جوزی	۱۴۹	اتابک ابوبکر	۱۱۷
ابن حسام	۴۷، ۱۸۸	اتابکان آذربایجان	۱۰۰
ابن عطا (واصل)	۴۲، ۷۸	اتابکان لرستان	۱۵۵

- اتابک جهان پهلوان ۱۱۶
 اتابک سعد زنگی ۱۴۹
 اتابک شیرگیر ۱۲۳
 اتسر ۹۹، ۹۷
 اثیرالدین اخسیکتی ۴۳، ۱۰۸، ۱۰۹
 ۱۱۴، ۱۱۵
 اثیرالدین اومانی ۴۵، ۱۳۳، ۱۳۴
 احمد بن قوص بن احمد ۶۶
 احمدشاه بهمنی ۱۷۳
 احمد لری ۱۹۶
 اخستان منوچهر ۱۱۷
 اخسیکت ۱۰۸، ۱۰۹
 ادیب الممالک ۵۲، ۲۹۹
 ادیب پیشاوری ۳۰۱، ۳۰۰، ۵۲
 ادیب صابر ۴۳، ۹۸، ۹۹، ۱۱۵
 ادیب نیشابوری ۵۲، ۲۹۹
 اراک ۲۹۹
 ارداویراف ۱۴۵
 اردشیر بابکان ۱۴۵
 اروپا ۳۱۲
 ازبکان ۲۲۸
 ازرقی ۴۲، ۸۸
 از صبا تا نیما ۲۷۴
 اسدالله جاودانی ۲۹۷
 استرآباد ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۲۱۶
 اسدی توسی ۴۲، ۸۴، ۱۰۲
 اسرار ۳۷، ۵۱، ۲۶۷
 اسرار التوحید ۶۲، ۷۵
 اسرارنامه ۱۲۸، ۱۲۹
 اسفراین ۱۷۳
 اسفندیار ۲۸، ۲۹
 اسکندر ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۷۲
 اسکندرنامه ۱۱۷ — ۱۱۹
 اسیر (میرزا جلال) ۲۰۸، ۲۱۹، ۲۴۹
 اشتاد ۲۷۰
 اشرف ۹۴
 اشعری ابوالحسن ۴۲، ۷۸
 اشعریان ۷۸
 اشهری ۴۳، ۱۰۹، ۱۱۴
 اصفهان ۵۰، ۹۱، ۱۰۰، ۱۱۲، ۱۱۳
 ۱۱۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۶۹، ۲۰۶
 ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۳
 ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۵
 ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۱ — ۲۵۷، ۲۶۰
 ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۴ — ۲۷۶، ۲۸۲
 ۲۸۴، ۲۹۵، ۳۱۱
 اظهري ۴۹، ۲۲۹
 اعتصامی یوسف ۳۰۹
 افسر ۵۲، ۲۹۱
 افضل الدین ۱۰۲
 افغانان ۲۵۲
 افلاکی ۱۳۹
 اقبال لاهوری ۵۲، ۳۰۷
 اقبالنامه ۱۱۷
 اقدسی ۴۸، ۲۰۶
 اکبر ۴۸، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۱۱
 ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۳
 اکسیر اعظم ۱۹۹
 آگره ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۱۲، ۲۲۰، ۲۴۳
 ۳۰۷

- البرزکوه ۱۴۵، ۲۷۷
 الہی نامہ ۱۲۹
 الفیہ وشفیہ ۸۸
 الوند ۳۰۰
 الہامی ۵۲، ۲۹۴، ۳۰۳
 ام القراء ۵۲، ۲۹۵
 امامی ہروی ۴۵، ۱۳۴-۱۳۷
 امید ۴۷، ۱۸۳
 امیر ابوالمظفر چغانی ۶۵
 امیر حسن دہلوی ۴۶، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۸۰
 امیر خسرو دہلوی ۴۶، ۱۶۴-۱۶۶، ۲۵۰
 امیرخلف بانو ۶۴
 امیرشاہی سبزواری ۴۷، ۱۸۰
 امیرعلیشیر نوایی ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۸
 ۱۸۸، ۱۹۴
 امیر مبارزالدین ۱۷۰
 امیرنظام گروسی ۲۹۹
 انجمن اخوت ۳۰۵
 انجمن حکیم نظامی ۳۱۱
 انجمن سعادت ۳۰۶
 اندرونیکوس کمنتوس ۱۰۳
 انسی ۴۷، ۱۸۹
 انگلستان ۳۰۷
 انگلیسیان ۲۷۸
 انوری ۴۳، ۸۷، ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۹-
 ۱۰۱، ۱۰۶-۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۱
 ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۵۱، ۲۴۴، ۲۵۸
 انیسی ۴۹، ۲۲۸، ۲۲۹
 اوحدالدین کرمانی ۱۵۸
 اوحدی ۴۶، ۱۵۸، ۱۵۹
 اودیہ ۷۳
 اورنگزیب ۴۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۱۴، ۲۱۶
 اہلی شیرازی ۴۸، ۱۵۶، ۱۹۴، ۲۸۰
 ایران ۳۴، ۳۶، ۴۶، ۵۳، ۱۴۶، ۱۶۳، ۱۷۶، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۷، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۴، ۳۱۲
 ایرانیان ۳۶
 ایرج میرزا ۵۲، ۲۹۸
 ایروان ۲۵۲
 ایلکانیان ۱۵۴
 ایل ارسلان ۱۲۵
 ایلید ۷۳
 ایوان مداین ۱۰۳، ۱۰۵
 باباطاہر ہمدانی ۳۴، ۴۲، ۷۷
 بابر ۱۹۸
 باڑ ۷۳
 باغشاہ ۲۹۰
 باغ فردوس ۲۹۴
 باغ نگارستان ۲۶۲
 بافق ۲۰۴
 باورد ۲۷۹
 باوندیان ۱۰۰
 بایرون ۱۰، ۱۱
 بٹھوفن ۳، ۹، ۱۲
 بحتری ۴۳، ۱۰۵
 بحرالابرار ۲۷۶
 بخارا ۴۶، ۱۱۵، ۱۲۵، ۱۶۷، ۲۱۲، ۲۱۹

- بدرالدین جاجرمی ۱۳۸، ۱۳۷، ۴۵
 بدریه ۲۰۱
 بدیل ۱۰۲
 برندق ۱۸۱، ۴۷، ۳۷
 بروجرد ۲۱۵
 برهان‌الدین محقق ترمذی ۱۳۰
 برهانپور ۲۲۸، ۲۰۷
 بزمنامه ۱۹۵
 بزم وصال ۲۶۳
 بسحق ۱۸۸ — ۱۸۶، ۴۷
 بسطام ۲۷۲، ۱۹۰
 بشار مرغزی ۶۳، ۴۱
 بشروهند ۱۴۲
 بعلبک ۲۳۰
 بغداد ۱۶۷، ۱۴۹، ۱۳۸، ۱۱۱، ۴۸
 ۲۹۶، ۲۴۰، ۲۱۰، ۱۹۷، ۱۹۱
 بلخ ۴۳، ۴۴، ۹۷، ۱۰۶ — ۱۰۸، ۱۳۰
 ۱۷۶
 بلقیس ۸۰
 بنارس ۲۵۱
 بنایی ۱۷۴، ۱۷۳، ۴۷
 بنج ۵۸
 بنگال ۱۷۱، ۲۵
 بنی‌هاشم ۱۱۱
 بوالمثل ۱۰۲
 بوستان ۴۵
 بوستان خیال ۲۱۱
 بهاء‌الدین زکریای مولتانى ۱۴۴
 بهاء‌الدین محمد ۱۷۱
 بهاء‌الدین ولد ۱۵۷، ۱۳۰، ۱۲۸، ۴۶
 ۱۵۸
 بهاء‌الدین یعقوب تبریزی ۱۵۹
 بهار، محمدتقی ۳۵، ۳۷، ۵۲، ۲۹۱
 ۳۰۶، ۳۰۵
 بهاریات ۱۴۵
 بهایی ۲۳۱، ۲۳۰، ۴۹
 بهرام ۱۱۷، ۱۰۲، ۳۵
 بهرام پژدو ۱۴۵
 بهرامشاه غزنوی ۹۴
 بهرامنامه ۱۱۷
 بهرام و بهروز ۲۶۴
 بهرامی ۶۹، ۴۱
 بهزاد ۲۴۶
 بهمن امشاسپند ۱۴۷
 بهمن‌نامه ۱۷۳
 بیجاپور ۲۳۶، ۲۲۰
 بیدگل ۴۵۶
 بیدل ۲۵۰، ۵۰
 بیژن ۶۷
 بیستون ۳۰۱
 بیغوملک ۹۴
 بیوراسپ ۵۹
 بیهقی ۶۸، ۶۰
 پارسی‌نگار ۲۷۴
 پارس (فارس) ۲۱۵، ۱۳۶
 پاریس ۲۶۱
 پاکستان ۳۰۷
 پرتوی ۲۲۵، ۴۹
 پروین اعتصامی ۳۰۹، ۵۳
 پطربورگ ۲۶۲

- پنج گنج ۴۴، ۱۱۹، ۱۹۳، ۲۱۱، ۲۳۷
 پوربهای جامی ۴۵، ۱۳۸
 پیرو جوان ۲۵۴
 پیشاور ۵۲
 تاریخ ادبیات در ایران ۱۳۵
 تاریخ بلعمی ۵۸
 تاریخ جهانگشای ۹۷، ۹۹
 تازیان ۳۵
 تبرایی ۵۲، ۲۹۳
 تبریز ۶۲، ۸۰، ۸۱، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۵۳،
 ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۸۴، ۱۹۱، ۱۹۵
 ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۴۶، ۲۶۲، ۲۶۹
 ۲۹۰، ۲۹۸، ۲۹۹
 تثار ۲۷۷
 تحفة العراقین ۱۰۳، ۲۰۸، ۲۶۰
 تحفة سامی ۱۷۹، ۱۹۳
 تذکرة الشعرا ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۵۶،
 ۱۸۰، ۲۳۷
 تذکرة نصرآبادی ۲۳۷
 ترجمه چند متن پهلوی ۳۶
 ترشیز ۱۷۷
 ترکان ۳۱۳
 ترکستان ۶۹، ۹۶، ۱۲۰
 ترکیه ۳۱۳
 ترمذ ۹۹
 ترستان و ایزوت ۷۹
 تشریح الملل ۲۸۸
 تفلیس ۲۶۲
 تقوی نصرالله ۱۴۶
 نگین ۱۳۶
 توزک جهانگیری ۱۹۸
 توس ۴۷، ۵۹، ۱۰۶، ۱۱۷، ۱۱۸
 تویسرکان ۲۴۲
 تهران ۱۸۳، ۲۳۵، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۹
 ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۸ — ۲۸۱، ۲۸۳
 ۲۸۴، ۲۹۱، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۰
 ۳۰۲، ۳۱۰، ۳۱۲
 تهماسب میرزا ۲۹۹
 تیمور ۱۹۵، ۱۹۶
 تیموریان ۱۸۲، ۱۹۶
 ثنای مشهدی ۴۹، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۴۶
 جاجرم ۱۳۷
 جام ۴۷، ۱۳۸، ۱۸۵، ۱۹۰، ۱۹۱
 جام جم ۱۵۸
 جامع الحکمتین ۷۷
 جامی ۴۷، ۱۶۵، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۹۰ —
 ۱۹۳، ۲۱۲
 جاویدان نامه ۱۹۵
 جبرئیل ۲۸۶
 جبل عامل ۲۳۰
 جرفاذقان ← گلپایگان
 جلال الدین دوانی ۱۸۳، ۲۲۵
 جلایرنامه ۲۶۲
 جمال الدین اصفهانی ۴۴، ۹۴، ۱۱۲، ۱۲۱
 ۱۲۳
 جمشید و خورشید ۱۵۵
 جنات الوصال ۲۷۶
 جنتی ۱۲۰
 جواهر الاسرار ۱۵۶
 جوشقان ۲۴۰

- جوهری ۱۱۵، ۴۳
 جویری تبریزی ۲۱۵، ۲۱۴، ۴۸، ۳۶
 ۲۱۸
 جوینی شمس‌الدین ۱۵۳
 جهانگیر ۴۸، ۱۹۸، ۲۱۵، ۲۲۴، ۲۳۹
 ۲۴۸، ۲۴۵، ۲۴۳
 جی ۲۷۴
 جیحون یزدی ۲۸۰، ۵۱
 چالندر ۸۲
 چایکوفسکی ۱۲، ۱۱
 چرند و پرند ۳۱۲
 چغانیان ۶۵، ۶۲
 چلبی حسام‌الدین ۲۰، ۱۹
 چهارمقاله ۱۱۱، ۹۶، ۹۵
 چین ۲۷۷، ۲۳۹، ۱۵۰
 حاج میرزا آقاسی ۲۷۳
 حاج محمد صالح ۲۹۵
 حاج ملاهادی سبزواری ۳۷، ۲۶۷، ۳۰۰
 حافظ ۲۱ - ۲۷، ۲۹ - ۳۲، ۳۶، ۴۶، ۴۷، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۷۰ -
 ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۹۴، ۲۴۷
 ۳۱۳، ۲۸۱
 حالی ۱۷۳
 حبیب یغمایی ۲۶۸
 حجاز ۱۹۱
 حجت ۷۶
 حقایق السحر ۶۶، ۸۸، ۹۸
 حقیقة الحقیقه ۸۶، ۱۵۸
 حزین ۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲
 حسام‌الدین چلبی ۱۳۱، ۱۵۷
 حسام السلطنه ۲۷۸
 حسان العجم ۱۰۲
 حسنات العارفين ۱۹۹
 حسن بصری ۷۸
 حسعلی میرزا ۲۷۰
 حسین بن علی (ع) ۲۰۳، ۲۱۳، ۲۸۲
 حسین خان شاملو ۲۱۹
 حسینقلیخان ۲۹۲
 حکیم ۵۱، ۲۶۵
 حلاج — بسحق اطعمه
 حلب ۱۹۵، ۱۹۱، ۱۳۰
 حمص ۱۰۵
 حمیدالدین ولوالجی ۱۰۶
 حیاتی ۴۹، ۲۴۱، ۲۴۲
 حیدر ۵۱
 حیرت ۲۹۰
 خاقانی ۱۳، ۲۱، ۲۲، ۴۳، ۶۹، ۷۱
 ۱۰۲ - ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲
 ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۰
 ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۸۱، ۲۰۸، ۲۳۶
 ۲۴۴، ۲۵۵، ۲۶۳، ۲۶۶، ۲۷۶
 خاقانیان ۹۱
 خاوران‌نامه ۱۸۸
 خبوشان (قوجان) ۴۸، ۲۰۷
 خجند ۴۶، ۱۶۸، ۱۶۹
 خجندیان ۱۰۰
 خراسان ۱۳، ۵۲، ۷۶، ۷۹، ۱۰۸
 ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۷۴
 ۱۸۵، ۲۲۶، ۲۴۵، ۲۷۱
 خزاین ملکوت ۲۱۱

- خرجرد ۱۸۵، ۱۹۱، ۱۹۲
خسروپرویز ۱۱۶
خسروخان ۲۶۸
خسرونامه ۱۲۹
خسروو شیرین ۱۱۶
خسروی ۵۲، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۱۰
خضر ۱۱۴
خضرخان ۹۶
خلاق المعالی ← کمال الدین اسماعیل
خنک‌بیت و سرخ‌بیت ۶۹
خواجهگان ۲۱۲
خواجه ۴۶، ۷۹، ۱۶۱ — ۱۶۳، ۱۷۲
خواجه نصیرتوسی ۱۳۴، ۱۵۳
خواجه محمد پارسا ۱۹۱
خوارزم ۹۷، ۹۹، ۱۲۵
خوان الاخوان ۷۷
خور و بیابانک ۲۷۳
خوریان ۱۹۰
خوریانی (رستم) ۴۷، ۱۸۹، ۱۹۰
خوزستان ۲۷۶
خوسف ۱۸۸
خیام ۳۶، ۴۲، ۷۷
داراشکوه ۴۸، ۱۹۹، ۲۰۰
داغستان ۵۰، ۲۵۲
داوری ۵۱، ۲۶۵
دبستان مذاهب ۲۳۲
دبیرسیاقی، محمد ۱۰۲، ۲۲۶، ۲۴۷
دجله ۱۰۳، ۲۴۰، ۲۹۶
درخت آسوریک ۳۴
در دریای دری ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۴۱، ۵۴
- دروازه قزوین ۲۷۹
درویش عبدالمجید طالقانی ۵۰، ۲۵۶
دسکره ۶۰
دشت بیاض ۲۰۷
دقیقی ۴۱، ۶۱، ۷۲، ۸۱، ۱۲۶، ۱۵۰
دکن ۲۲۰، ۲۳۶، ۲۴۰
دلشاد خاتون ۱۵۴
دماوند ۳۰۰، ۳۰۶
دمشق ۱۳۰، ۱۴۴، ۱۹۱
دولت‌شاه سمرقندی ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰،
۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۵۶
۱۷۹، ۱۸۰
دهخدا ۵۳، ۳۱۷
دهقان سامان ۵۲، ۲۸۲، ۲۸۳
دهک ۴۲، ۸۲
دیبای خسروی ۲۸۸
دیوان خاقانی ۲۲
دیوان شمس ۱۶، ۱۳۲
دیوان مسعود سعد ۳
رابعه ۴۱، ۶۳
راحة الصدور ۱۱۴، ۱۱۵
راوندی ۱۱۴
راه نجات ۲۳۲
رئیس‌کرد ۱۱۶
رحمت‌علیشاه ۲۸۴
رستم ۲۸، ۷۴
رسمی ۲۳۹
رشن ۲۷۰
رشید و طواط ۴۳، ۶۶، ۸۸، ۸۹، ۹۴
۹۷، ۹۸، ۱۲۱

- رشید یاسمی ۳۱۱، ۳۱۰، ۵۳
 رشید سمرقندی ۹۶، ۹۵، ۵۸، ۴۳
 رضا عباسی ۲۴۶
 رضوانی ۲۸۴، ۲۸۳، ۵۲
 رضی الدین ارتیمانی ۲۴۲، ۴۹
 رضی الدین نیشابوری ۱۶۵
 رفیع الدین لبنانی ۱۳۴، ۱۲۳، ۴۴
 رفیق اصفهانی ۲۵۸، ۲۵۷، ۵۰
 رکناباد ۱۷۰
 رکن الدین دعویدار ۱۳۳، ۴۵
 رمضان محمد ۱۱۶
 رنه ۱۱
 روح الامین ۲۳۸، ۲۳۷، ۴۹
 رودک ۵۸
 رودکی ۶۱، ۵۹، ۵۸، ۴۱، ۳۷، ۱۵، ۶۱، ۱۵۰
 روزنامه ارشاد ۲۹۹
 روزنامه ایران سلطانی ۲۹۹
 روزنامه خراسان ۳۰۶
 روزنامه سروش ۳۱۳
 روزنامه صوراسرافیل ۳۱۲
 روزنامه مجلس ۲۹۹
 روزنامه نوبهار ۳۰۶
 روس ۲۵۸
 روشنائی نامه ۷۷
 روضة الانوار ۱۶۲
 روم ۲۷۶، ۲۴۶، ۱۷۶، ۱۴۴
 رونه ۸۶
 رهاورد وحید ۳۱۱
 رهی معیری ۳۱۲، ۵۳
 ری ۶۰، ۷۰، ۱۰۷، ۲۷۴، ۲۷۸
 زادالمسافرین ۷۷
 زاکان ۱۷۰
 زبده الاسرار ۲۸۴
 زرتشت ۲۷۱، ۱۴۸، ۱۴۷، ۴۵، ۳۴
 زرتشت بهرام پژدو ۱۴۵، ۷۳، ۴۵
 زرتشت نامه ۱۴۷، ۱۴۵
 زریر ۳۴
 زلالی ۲۳۴، ۴۹
 زلیخا ۲۳۸، ۲۰۷
 زنگنه ۲۷۰
 زهره و منوچهر ۲۹۸
 زهیر ۱۰۵، ۴۳
 زینبی ۶۸، ۴۱
 ساسان ۱۳۶
 ساقی نامه ۴۹
 سالک اصفهانی ۲۱۰
 سالک قزوینی ۲۱۰، ۲۰۸، ۴۸
 سالک کاشانی ۲۱۰
 سالک یزدی ۲۱۰، ۲۰۹
 سام ۱۱۳
 سامان ۲۸۲
 سام میرزا صفوی ۱۷۸
 سامنامه ۱۶۲
 سبزوار ۳۰۰، ۲۹۱، ۲۶۷، ۲۰۶، ۵۱
 سحاب ۲۶۰
 سحابی ۲۱۷، ۲۱۶، ۴۸
 سحر حلال ۱۹۴
 سخن عالی ۲۲۷
 سراب ۱۸۴

- سراج‌الدین قمری ۱۴۵، ۱۴۰، ۱۴۱
سراجی ۱۴۸، ۴۵
سزاگیر ۱۹۹
سرخوش ۲۱۶، ۴۸
سرگذشت اردشیر ۳۱۱
سرگنج ۲۰۵
سروات فدری ۷۵
سروش (از ایزدان) ۲۷۰
سروش اصفهانی ۲۶۹، ۵۱
سعادتنامه ۱۵۹، ۷۷
سعد ۱۱۷
سعدالدین کاشغری ۱۹۱
سعد سلمان ۸۲
سعدی ۳۲، ۳۳، ۳۶، ۴۵، ۶۵، ۱۳۴، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۲، ۲۲۵، ۲۴۷، ۲۷۰، ۲۷۲
سعید فرغانی ۱۵۳
سفرنامه ۸۰، ۷۶
سفینه الاولیاء ۱۹۹
سگزیاباد ۱۴۸
سلجوقنامه ۱۳۹
سلجوقیان ۱۳۹، ۹۲
سلطان ابراهیم ۸۲
سلطان ابراهیم صفوی ۲۲۸
سلطان اویس ۱۵۴
سلطان حسین بایقرا ۱۷۸، ۱۸۸، ۱۹۴
سلطان حسین جلایر ۱۶۸
سلطان محمد فاتح ۱۷۶، ۱۸۹
سلطان ولد ← بهاء‌الدین ولد
سلطانی ۵۲، ۲۹۲، ۲۹۳
سلمان ساوجی ۴۶، ۷۹، ۱۵۴ — ۱۵۶، ۱۶۷، ۱۷۲
سلیم ۴۹، ۲۲۲، ۲۴۸
سلیمان ۸۰، ۱۷۲
سمایی ۴۴، ۱۲۴
سمرقند ۴۳، ۵۸، ۵۹، ۹۶، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۹۱، ۲۱۲
سنا ۵۳، ۳۱۱
سنایی ۱۴، ۱۵، ۲۲، ۴۲، ۸۵، ۹۲، ۹۹، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۵۸، ۱۶۵
سنجر سلجوقی ۶۴، ۹۷، ۹۹
سنجر کاشانی ۲۱۹، ۲۳۶
سنجری ۴۸
سندباد ۸۸
سندبادنامه ۵۹
سو (زندان مسعود سعد) ۴۲، ۸۲
سوزنی ۴۴، ۶۲، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۸، ۲۲۳، ۲۷۰
سوز و گداز ۴۸، ۲۰۷
سوشیانت ۷۴
سُها ۵۱، ۲۶۶
سهروردیان ۱۴۴
سیالکوت ۳۰۷
سیحون یزدی ۵۱، ۲۸۰
سید اسماعیل اجاق ۳۰۴
سید جمال‌الدین اسدآبادی ۲۸۱
سید حسن غزنوی ۴۳، ۹۴، ۹۵
سید حسن حسینی ۱۵۹
سید ذوالفقار شروانی ۴۶، ۱۵۵

- سید عبدالکریم ۲۹۶
سیرالمباد الی المعاد ۸۶
سیستان ۶۵، ۶۴
سیف اسفرنگ ۱۲۶، ۱۲۵، ۴۴
سیف الدوله محمود ۸۲
سیف الدین سوری ۹۴
سیف فرغانی ۱۵۰، ۱۴۳، ۴۵
سیمرخ ۱۴۲، ۱۳۰
شاپور تهرانی ۲۳۴، ۴۹
شاتوبریان ۱۱
شادبهر و عین الحیوة ۶۹
شادیاخ ۱۲۷
شام ۱۴۴
شاه اسماعیل صفوی ۲۱۳، ۱۹۴، ۱۹۲
شاه تهماسب ۲۱۳، ۲۰۵، ۲۰۳
شاهجهان ۲۰۹، ۱۹۹، ۱۹۸، ۴۸
۲۴۸، ۲۴۶، ۲۲۲، ۲۲۰، ۲۱۸، ۲۱۵
شاهجهان آباد ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۱۶، ۲۰۹
شاه داعی شیرازی ۱۷۵، ۴۷
شاهرخ تیموری ۱۸۵، ۱۸۲، ۱۷۲
شاه طاهر دکنی ۲۱۳، ۲۱۲، ۴۸، ۳۶
شاه عباس ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۰، ۲۱۹
۲۴۹، ۲۴۶، ۲۳۹، ۲۳۰
شاهنامه ۲۵۸، ۱۱۹، ۱۱۷
شاهنشاهنامه ۲۵۸
شاهی ← امیرشاهی سبزواری
شباب ۲۹۵، ۵۲
شتر ۲۸۲، ۵۱
شستر ۱۵۹، ۴۶
شجاع السلطنه ۲۷۱
شرف الدین شغروه ۱۲۳، ۱۱۲، ۴۴
شرف الدین علی یزدی ۴۸، ۴۷، ۳۶
۱۸۲
شرف جهانی قزوینی ۲۱۴، ۲۱۳
شرفنامه ۱۱۷
شروان ۱۸۱، ۱۷۷، ۱۰۹، ۱۰۳
شروانشاه ۱۱۰، ۱۰۳
شطرنجی ۱۲۰
شعاع السلطنه ۲۸۱
شفایی ۲۳۹، ۲۲۳، ۲۲۲، ۴۹
شکرستان ۲۹۵
شمس الدین محمد ← حافظ
شمس تبریزی ۱۳۲ - ۱۳۰، ۲۰
شمس خاله ۱۲۰
شمس و طغرا ۲۸۸
شمیران ۳۰۵
شوارق ۲۰۲
شوریده شیرازی ۲۸۰، ۵۱
شوستر ۲۷۶، ۲۱۶
شوکت بخاری ۲۳۳
شهاب الدین سهروردی ۳۰۰، ۱۴۹
شهریارنامه ۸۹
شهریور ۲۹۰
شهید بلخی ۶۱، ۶۰، ۴۱
شیبانی، فتح الله خان ۵۱
شیبک خان اوزبک ۱۹۲
شیخ احمد جام ۱۹۱
شیخ الرئیس ۲۹۱
شیخ الرئیس قاجار ۲۹۰، ۵۲

طافدیس ۲۶۶	شیخان ۲۸۶
طالب ۴۹، ۲۴۵، ۲۴۶	شیخ حسن ایلکائی ۱۵۴
طالقان ۲۵۶	شیخ محمود شبستری ۱۵۹
طایی ۴۴، ۱۲۴	شیراز ۱۳۵، ۱۴۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۵، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۰۴
طبران توس ۷۳	شیرین ۱۱۶، ۱۶۴، ۳۰۱
طبرستان ۶۶	صائب ۴۹، ۲۱۴، ۲۲۳، ۲۴۶، ۲۴۷
طیب اصفهانی ۵۰، ۲۵۴	۲۴۹
طرب ۵۱، ۲۶۴، ۲۶۶	صادقعلیشاه ۳۰۴
طریق التحقیق ۸۶	صافی ۱۵۸
طغانشاه ۱۰۰	صباحی پیدگلی ۵۰، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸
طغرل محمد ۱۱۴	صبای کاشانی ۵۰، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۶
طغرل و همای ۲۸۸	۲۷۷
ظفرنامه ۱۸۲	صبوری ۳۰۵
ظل السلطان ۲۹۵	صدرالدین قونوی ۱۴۴
ظهیری ترشیزی ۴۹، ۲۲۹، ۲۳۶، ۲۳۷	صدرالدین موسی ۱۸۵
ظهیرالدوله، علیخان ۲۹۸، ۳۰۵، ۳۱۲	صدریه ۲۰۱
ظهیرفاریابی ۴۳، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۷	صفا ۵۱، ۲۷۵
۱۲۱، ۱۳۶	صفا، ذبیح الله ۱۳۵
عادلشاه ابراهیم دوم ۲۳۶	صفا علیشاه ۵۲، ۳۰۵
عادلشاهیان ۲۱۳، ۲۲۰	صفای لواسانی ۲۷۵
عارفنامه ۲۹۸	صفایی ۳۷، ۵۱، ۲۶۶، ۲۶۷
عاشق اصفهانی ۲۵۵	صفویان ۲۳۶
عالی شیرازی ۲۲۶، ۲۲۷	صفی الدین اردبیلی ۱۸۵
عالی نیشابوری ۲۲۷، ۲۲۸	صفیعلیشاه ۵۲، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۰۵
عبادی ۱۱۴، ۱۱۵	صوفی مازندرانی ۴۸، ۲۱۷
عباس میرزا ۲۵۸	ضمیری اصفهانی ۴۹، ۲۰۸، ۲۲۱
عبدالرحمن اسفراینی ۱۶۷	
عبدالرحیم خانخانان ۲۲۸، ۲۴۳	
عبدالواسع جبلّی ۴۴، ۱۲۷	
عبدی بیگ شیرازی ۴۸، ۲۱۱	

- عبرت نایینی ۳۰۳، ۳۰۲، ۵۲
عبداللہ احرار ۱۹۱
عبداللہ خان اوزبک ۱۷۹
عید زاکانی ۱۷۱، ۱۷۰، ۴۶
عتبات ۲۷۱
عثمان مختاری ۸۹، ۴۳
عجم ۹۰، ۸۹
عراق ۷۱، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۴، ۱۷۳، ۱۹۷، ۲۰۶، ۲۱۹، ۲۷۲
عراقی ۱۴۵، ۱۴۴، ۴۵
عرب ۹۰، ۸۹
عرفی ۳۰۹، ۲۴۵، ۲۴۴، ۲۲۰، ۴۹
عذرا ۲۷۱
عسجدی ۲۹۵، ۶۸، ۶۷، ۴۱
عسکر ۲۷۶
عشق آباد ۲۷۹
عصمت بخارایی ۱۶۸، ۱۶۷، ۴۶
عبداللہ شیرزاد ۸۲
عطار ۱۴، ۱۵، ۲۱، ۴۴، ۸۵، ۱۲۷-
۱۲۹، ۲۲۷
عظیم آباد ۲۵۰
علاء الدوله سمنانی ۱۶۷
علاء الدین کرپ ارسلان ۱۱۷
علوی زینبی ۶۸
علی (ع) ۷۴، ۴۷
علی اصغر خان اتابک ۲۹۵
علیرضا کنی ۲۷۶
علیقلیخان شاملو ۲۲۸
علینقی کمره ای ۲۴۲، ۴۹
عمادالدوله فرامرز ۱۱۴
عماد فقیه ۱۵۷، ۱۵۶، ۴۶
عمادی شهریار ۱۱۵، ۱۱۴، ۴۳، ۳۷
عمارۀ مروزی ۶۲، ۴۱
عمان سامانی ۲۸۲، ۵۱
عمر خطاب ۹۷
عمق ۱۱۹، ۹۶، ۹۱، ۴۳
عندلیب کاشانی ۲۷۷، ۲۷۶، ۵۱
عنصری ۷۱، ۶۹، ۶۸، ۶۶، ۶۵، ۴۱، ۹۲، ۱۰۴، ۱۱۴
عنقا ۲۶۶، ۲۶۴، ۵۱
عیسی (ع) ۲۹۲، ۱۹۶
عیوقی ۷۶، ۴۲
غالب دهلوی ۳۰۹، ۳۰۷، ۵۳
غایة العرویین ۶۹
غبار همدانی ۲۸۸، ۲۸۷
غزالی مشهدی ۲۰۶، ۲۰۵، ۴۸
غزنویان ۸۹، ۶۹، ۶۸، ۶۶
غزنین ۳۰۰، ۹۵، ۹۴، ۸۲، ۷۰، ۴۳
غضاری ۷۰
غضایری رازی ۷۲-۷۰، ۴۱
غنی کشمیری ۲۳۶، ۲۳۵، ۲۰۰، ۴۹
غیاث الدین اسکندر ۱۷۱، ۲۵
غیاث الدین محمد ۱۵۴، ۱۱۳
غیرت ۲۹۷، ۲۹۶، ۵۲
فاریاب ۱۰۰
فانی (امیر علیشیر نوایی) ۱۸۸، ۴۷
فانی کشمیری ۲۳۵، ۲۳۲، ۲۳۱، ۴۹
فتح اللہ شبانی ۲۷۹، ۲۷۸
فتحعلیشاه قاجار ۲۶۰، ۲۵۸-۲۶۲، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۸۸، ۲۹۰

- فتوحی مروزی ۴۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸
 فخرالدین اسعد گرگانی ۴۲، ۷۹
 فخرالدین بهرامشاه ۱۱۶
 فخر رازی ۱۴۰
 فرارود ۲۲۸
 فراقنامه ۱۵۵
 فراهان ۵۲
 فرخ نامه ۲۲۰
 فرخی سیستانی ۱۳، ۱۴، ۴۱، ۶۰، ۶۴-۶۶، ۶۸، ۹۲، ۱۱۴، ۲۲۶
 فرخی یزدی ۵۲، ۳۰۱، ۳۰۲
 فردوسی ۲۷، ۲۸، ۳۶، ۴۱، ۵۹، ۷۲-
 ۷۵، ۸۴، ۱۱۷-۱۱۹، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۹۳، ۲۹۲، ۲۴۷
 فرصت شیرازی ۵۱، ۲۸۱
 فرغانه ۱۰۸، ۱۲۰
 فرقنی ۴۹، ۲۴۰
 فرقندی ۴۳، ۱۱۳
 فروغ الدوله ۲۷۱
 فروغی ۵۱، ۲۷۱، ۲۷۲
 فرهاد ۱۱۶، ۲۹۹، ۳۰۱
 فرهاد و شیرین ۲۰۴، ۲۳۳، ۲۶۳
 فرهنگ ۵۱، ۲۶۳
 فریبی ۲۳۵
 فریداحول ۳۷، ۴۵، ۱۵۱
 فرید کاتب ۱۰۶، ۱۵۱
 فریدون ۱۰۶
 فصیح ۵۲
 فصیح الزمان ۲۸۳
 فصیح الملک ۲۸۰
 فصیحی هروی ۴۸، ۲۱۹، ۲۴۰، ۲۴۹
 فضل الله استرآبادی ۴۸، ۱۹۵، ۱۹۶
 فضولی ۴۸، ۱۹۷
 فغانی ۴۷، ۱۷۶، ۲۴۶
 فنفور ۴۹، ۲۳۹
 فلکی شروانی ۴۳، ۱۱۰
 قیاض ۴۸، ۲۰۱-۲۰۳
 قیاضی ۲۰۰
 فیض ۴۸، ۲۰۱، ۲۰۲
 فیضی دکنی ۴۸، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱
 قانانی ۵۱، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۲
 قائم مقام فراهانی ۵۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۹۹
 قاجاریان ۲۵۸
 قادری ۱۹۹
 قاسم انوار ۴۷، ۱۸۴-۱۸۶
 قاف (کوه) ۱۳۰، ۱۴۲
 قانعی ۴۵، ۱۳۹
 قاین ۲۰۸
 قباد ۱۳۹
 قبر آقا ۲۴۶
 قبول ۲۱۸
 قبولی ۴۷، ۱۷۶
 قدسی مشهدی ۴۹، ۲۲۰، ۲۴۸
 قره سو ۲۷۶
 قزوین ۵۰، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۳۶، ۲۵۰، ۲۷۴
 قطب الدین شیرازی ۱۴۹، ۱۵۳
 قطران تبریزی ۴۲، ۶۲، ۸۰، ۸۱
 قفقاز ۲۹۹
 قم ۲۳۶، ۲۵۳، ۲۸۶، ۲۸۷

کلیم ۴۹، ۲۱۴، ۲۲۰، ۲۴۸، ۲۵۵	قنبر ۴۷
کمال الدین اسماعیل ۴۴، ۱۲۱ — ۱۲۳،	قوامی ۴۳، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۵۶، ۱۸۸
۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۰، ۱۶۵، ۱۶۹	قوجان ۲۰۷
کمال خجندی ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۸۰	قونیہ ۲۰، ۱۳۰
کمالنامه ۱۶۲	قہستان ۴۶، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۸۸
کمالی ۳۷، ۴۳، ۸۹، ۹۰	قیس عامری ۱۱۷
کمجان ۱۴۴	کابل ۲۱۲، ۳۰۰
کمرہ ۲۴۲	کاتبی ۴۷، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۷
کنز القافیه ۶۹	کارنامه اردشیر بابک ۳۴
کوثری ۴۹	کارنامه بلخ ۸۶، ۱۴۱
کوثری همدانی ۲۳۳	کاشان ۱۰۷، ۱۳۶، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۱۳،
کوه بنان ۱۶۳	۲۲۰، ۲۳۶، ۲۴۰ — ۲۴۲، ۲۴۵،
کیان ۳۵	۲۷۸، ۲۴۸
کیانسه ۷۵	کافی الدین عثمان ۱۰۲
کیومرث ۷۳	کاهی ۴۸، ۲۱۲
کیخسرو ۱۴۷	کدکن ۱۲۷
کیکاوس رازی ۴۵، ۱۴۵، ۱۴۷	کربلا ۲۱۳، ۲۸۲، ۲۹۴
گازران ۲۹۹	کرمان ۱۴۵، ۱۶۳، ۲۸۰
گازرگاه ۱۷۹	کروانشاه ۵۲، ۲۷۶، ۲۸۸، ۲۹۲، ۲۹۵،
گاهان (گانه‌ها) ۳۴	۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۰
گجرات ۲۴۳	کزازی، میرجلال الدین ۳۷، ۵۴
گرامی ۴۸، ۲۱۸، ۲۱۹	کسائی ۴۱، ۵۸ — ۶۰
گرجستان ۲۳۹	کسری ۱۳۹
گرشاسب ۸۴	کش ۱۶۴
گرشاسبنامه ۸۴، ۲۶۸	کشمیر ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۳۵، ۲۴۶،
گرگان ۶۶	۲۴۸
گروثمان ۱۴۵	کعب ۶۳
گشایش و رهایش ۷۷	کعبه ۱۰۱، ۱۴۴، ۱۶۷، ۲۴۰
گشتاسب ۷۲	کفج ۱۴۸
گشتاسبنامه ۷۲	کلیله و دمنه ۵۹، ۱۳۹

مازندران ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۷۷، ۲۱۹، ۲۴۵	گپایگان (جرفاذقان) ۴۵، ۱۴۲
ماد ۳۴	گلزار ابراهیم ۲۳۶
ماکان کاکلی ۵۸	گلستان ۴۵، ۲۶۲
مانفرد ۱۰-۱۲	گلشن راز ۴۶، ۱۵۹
مانی ۳۶	گل ونوروز ۱۶۲
ماهان ۴۶	گنجه ۱۰۱، ۱۱۶
ماه شرف خانم کردستانی ۲۶۸	گنجینه الاسرار ۲۸۲
مبارک ناگوری ۲۰۰	گوته ۱۱
متوکل ۱۰۵	گورکانیان ۲۱۵
مثنوی مولانا ۱۶، ۱۹، ۲۰، ۴۵، ۱۳۱، ۲۶۶	گوزگانان ۷۶
مجتهد الشعراء ۲۶۰	گوهرنامه ۱۶۲
مجدالدین بغدادی ۱۲۸	گوهرمراد ۲۰۲
مجد همگر ۴۵، ۱۰۷، ۱۳۴-۱۳۷، ۱۵۲	گیلان ۱۸۵، ۲۴۱، ۲۵۱
مجدوب تبریزی ۴۹، ۲۳۲	لارنده ۱۵۷
مجمر ۵۰، ۲۶۰	لامعی ۴۲، ۷۷، ۱۲۰
مجمع البحرين ۱۹۹	لاهوئی ۵۲، ۲۹۴، ۳۰۳، ۳۰۴
مجنون ۱۷۴	لاهور ۵۲، ۸۲، ۸۶، ۲۲۴، ۳۰۷
مجید ۲۵۶، ۲۵۷	لاهیجان ۲۲۲
مجیر ۴۳، ۱۰۹، ۱۱۲-۱۱۴، ۱۲۳	لبنان ۲۳۰
محبت نامه ۱۹۵	لبیبی ۴۱، ۶۰، ۶۵
محتشم کاشانی ۴۸، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۸	لسان العاشقین ۲۹۵
۲۴۰، ۲۴۲	لسانی شیرازی ۴۸، ۲۱۰، ۲۱۱
محرم ۵۲، ۲۹۷	لطف ← لطف الله نیشابوری
محمد (ص) ۱۱۱	لطف الله نیشابوری ۴۷، ۱۷۵
محمد باقر میرزا ۲۸۸	لغات فرس ۴۲، ۸۴، ۱۰۲
محمد بن بدر جاجرمی ۱۳۸	لوکری ۴۱، ۶۳
محمدحسین خان ۲۷۶	لوهاور ← لاهور
محمدحسین معیری ۳۱۲	لیلی ۱۱۷، ۱۷۴
	لیلی و مجنون ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۸۴، ۲۵۴
	ماری ونیسی ۲۸۸

۳۳۴ در دریای دری

محمد خوارزمشاه ۱۵۵	مستوره ۵۱، ۲۶۸، ۲۶۹
محمد زکریای رازی ۶۰	مشرف الدین ← سعدی
محمدشاه قاجار ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۰	مسعود سعد سلمان ۲، ۳، ۴۲، ۶۰
۲۷۳، ۲۷۸	۸۱ — ۸۳، ۹۲، ۳۰۷
محمدعلی بهبهانی ۲۷۶	مسعود غزنوی ۶۵، ۶۸
محمدعلیشاه ۲۹۰، ۳۰۵	مسیحا ۴۹، ۲۸۷
محمد قزوینی ۳۱۳	مسیح کاشانی ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۴۵
محمد هاشم میرزا ۲۹۱	مشتاق اصفهانی ۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳
محمودخان ملک الشعرا ۵۱، ۲۷۶، ۲۷۷	مشتاقعلیشاه ۵۱، ۲۷۶
محمود دکنی ۱۷۱	مشتاقیه ۲۷۶
محمود غزنوی ۶۳، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۷۰	مشهد ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۴۰، ۲۷۵
۷۴، ۹۲	۲۸۹، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۵
محمود قاری ۴۷، ۱۸۸	مصر ۱۴۴
محمود وایاز ۲۲۸	مصلح ← سعدی
محو ۴۹، ۲۳۱	مصلی ۱۷۰
محیط قعی ۵۲، ۲۸۶	مصیبت نامه ۱۲۹
محیط کونین ۲۰۸	مظفرالدین شاه ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۹۹
محمی الدین اعرابی ۱۴۵، ۱۶۴	مظفرعلیشاه ۵۱، ۲۷۶
محمی الدین توسی ۱۷۲	مظفریان ۱۸۲
مختارنامه ۱۲۹	معتزلیان ۷۸
مخزن الاسرار ۱۱۶	معراج السعادة ۲۶۶
مخزن لثالی ۲۹۵	معصومعلیشاه ۲۷۶
مدرس رضوی ۱۲۱	معزی نیشابوری ۴۳، ۹۱، ۹۲، ۱۱۹
مراغه ۱۵۸	مغرب ۱۶۴
مرشد بروجردی ۴۸، ۲۱۵	مغربی ۴۶، ۱۶۴
مرشدخان ۲۹۵	مفول ۳۰۸
مرنج ۴۲، ۸۲	مقامات طيور ← منطق الطیر ۱۲۹
مرو ۵۹، ۷۹، ۸۰، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۷۶	مکتبی ۴۷، ۱۸۳، ۱۸۴
مزدیسنان ۱۴۵	مکران ۱۴۸
مستنصر ۱۵۲	ملاحمد نراقی ۳۷، ۲۶۶

- ملاصدرا ۲۰۲، ۲۰۱
ملکشاه سلجوقی ۹۲
ملک قمی ۲۳۷، ۲۳۶، ۴۲
مناقب العارفين ۱۳۹
منیج ۱۰۵
منتخب‌الدین بدیع ۹۷
منجیک ۸۰، ۶۱، ۴۱
منطق الطیر ۱۳۰
منطقی ۶۱، ۴۱
مظلومه ۲۶۷
منوچهر قابوس ۶۶
منوچهری ۱۳، ۱۵، ۳۰، ۴۱، ۶۶ -
۶۸، ۷۰، ۷۷، ۲۴۷، ۲۹۳
منیره ۶۷
موصل ۲۷۶
مؤتمن السلطنة ۲۷۵
مولانا ۱۴ - ۱۷، ۱۹ - ۲۲، ۴۴، ۸۵،
۱۲۰، ۱۲۸ - ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۴
۱۵۷، ۱۸۵، ۲۳۸
مولتان ۱۴۴
مولویان ۱۵۷
مونس الاحرار فی دقائق الاشعار ۱۳۸
مونسلشاه ۳۰۵، ۳۰۴، ۵۲
مہستی ۶۴، ۴۱
مہنه ۷۵
میانکال ۲۱۲
میرانشاه ۱۹۶، ۱۹۵
میرزا احمد صفایی ۲۷۴
میرزا حبیب خراسانی ۲۸۹، ۲۷۰، ۵۲
میرزا رضی دانش ۱۹۹
میرزا طاهر نصرآبادی ۲۳۷
میرزا عبدالحسین ذوالریاسین ۳۰۴
میرزا عبدالغنی ۲۱۸
میرزا عیسی ۲۶۲
میرزا قهرمان ۲۹۳
میرزا محمدجواد جلیلی ۲۹۵
میرزا محمدعلی گلشن ۲۷۰
میرزا محمدعلی مصاحبی ۳۰۲
میرعماد ۲۵۶
میر محمدباقر داماد ۲۳۴
میلی ۲۴۱
نابلئون ۲۶۱
ناصرالدین‌شاه ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۲،
۲۷۶، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۹۲، ۳۰۵
ناصر بخارایی ۱۶۶، ۴۶
ناصر خسرو ۱۳ - ۱۵، ۴۲، ۵۷، ۵۹،
۶۲، ۷۶، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۱۴۶، ۲۲۶
ناظرو منظور ۲۰۴
ناظری ۱۸۹، ۴۷
ناہید ۷۵
نابین ۳۰۲
نای ۸۲ - ۸۴
نجف ۲۱۷
نجم‌الدین کبری ۱۲۸
نجیب‌الدین جرفاذقانی ۱۴۲، ۴۵
نزار ۱۵۲
نزاریان ۲۱۳
نزاری قہستانی ۱۷۲، ۱۵۲، ۴۶
نسفی ۱۲۰
نسیمی (عمادالدین) ۱۹۵، ۴۸، ۱۹۶

- نشاط اصفهانی ۲۶۱، ۲۶۰، ۵۰
 نصر احمد سامانی ۶۹، ۵۸
 نظام الدین اولیا ۱۶۴ - ۱۶۶
 نظامشاهیان ۲۱۳
 نظامی ۱۱۸، ۱۱۶، ۱۰۱، ۷۹، ۴۳
 ۱۱۹، ۱۶۵، ۱۸۴، ۱۹۳، ۲۰۰
 ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۳۷، ۳۱۱
 نظامی شیرازی ۱۷۵
 نظامی عروضی ۹۵، ۸۳، ۶۹
 نظامیه ۱۹۱، ۱۴۹
 نظیری ۲۴۳، ۴۹
 نعمت اللہیان ۲۷۶، ۱۷۵
 نعمت اللہ ولی ۱۷۵، ۱۷۲، ۱۶۳، ۴۶
 ۱۸۹
 نعمی ۱۹۵، ۴۸
 نفعی ۲۳۸، ۴۹
 نقی ← علینقی کمراهی
 نل و دمن ۲۰۰
 نوابی ۱۸۸
 نوربخشیان ۱۸۳
 نورجهان بیگم ۱۹۸
 نورعلیشاه ۲۷۶، ۵۱
 نوری ۲۱۵، ۴۸
 نوعی ۲۰۷، ۴۸
 نویدی ۲۱۱
 نیشابور ۱۰۸، ۱۰۰، ۸۶، ۷۷، ۷۵
 ۱۲۷ - ۱۲۹، ۱۳۸، ۱۴۸، ۱۷۶
 ۱۷۷، ۲۹۹
 واعظ قزوینی ۲۵۰، ۵۰
 واله داغستانی ۲۵۲، ۵۰
- وامق ۲۷۱
 وامق و عنبرا ۶۹
 وجه دین ۷۷
 وحدت کرمانشاهی ۲۸۶، ۲۸۵، ۵۲
 وحشتی ۲۴۰، ۲۰۸، ۴۹
 وحشی بافقی ۲۴۲، ۲۰۵، ۲۰۴، ۴۸
 ۲۶۳
 وحید دستگردی ۳۱۱، ۵۳
 ورازرود ۲۲۸، ۱۶۸، ۱۶۴، ۱۲۵، ۹۱
 ورتز ۱۱
 ورقه و گلشاه ۷۶، ۴۲
 وصال شیرازی ۲۶۵ - ۲۶۲، ۲۰۴، ۵۱
 وفاعلیشاه ۳۰۴
 وقار ۲۶۴، ۲۶۳، ۵۱
 ولدنامه ۱۵۸
 ولی دشت بیاضی ۲۰۸، ۲۰۷، ۴۸
 هاتف ۲۶۰، ۲۵۴، ۲۵۳، ۵۰، ۲۱
 هاتفی ۱۹۳، ۱۹۲، ۴۷
 هامون ۷۵
 هخامنشیان ۳۴
 هرات ۱۷۹ - ۱۷۶، ۱۷۳، ۴۵، ۴۳
 ۱۸۵، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۱۹، ۲۲۸
 ۲۴۰، ۲۷۸، ۳۰۰
 هرمز ۱۷۱
 هزاراسب ۹۷
 هزارویک شب ۲۸۲
 هلالی ۱۷۹، ۱۷۸، ۴۷
 همای تبریزی ۱۵۴، ۱۵۳، ۴۶
 هما و همایون ۱۶۲
 همای شیرازی ۲۶۶، ۲۶۴، ۵۱

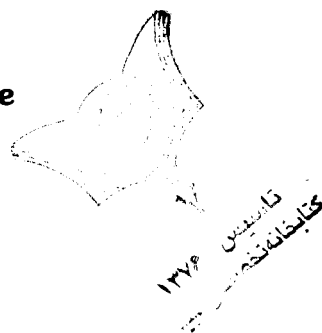
نامنامه ۳۳۷

یادگار زریری (ایاتکار زریران) ۳۴، ۳۶	همایون ۲۱۲، ۱۹۸، ۴۸
یشتها ۳۴	همدان ۲۸۷، ۲۴۸، ۲۱۵، ۱۴۴، ۸۲
یزد ۲۰۴، ۱۳۶	هندوان ۲۰۰
یزدانی ۲۶۵، ۵۱	هندوستان ۱۶۶، ۱۶۳، ۸۲، ۵۰، ۳۵
یعقوب آق قویونلو ۱۹۴	۱۶۶، ۱۷۳، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۵
یعقوب اسحاق کندی ۱۱۱	۲۰۷ — ۲۰۹، ۲۱۲ — ۲۱۷، ۲۱۷
یغمای جندقی ۲۷۵ — ۲۷۳، ۵۱	۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲ — ۲۲۴، ۲۲۶ —
یمگان ۷۷، ۷۶، ۴۲	۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۴ — ۲۳۷، ۲۳۹
یوسف ۲۳۸، ۲۰۷	۲۴۰، ۲۴۳ — ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۰ —
ینال ۱۳۶	۲۵۲، ۲۶۴، ۲۷۶، ۲۸۴، ۳۰۰، ۳۰۷
یشتها ۳۴	هوشیدر ۷۵، ۷۴، ۴۲

The Pearls of Persian Language Ocean

**A Glance to the History
of Persian Poetry**

Mir Jalāloddin Kazzāzie



2nd Printing 2001



all rights reserved for
Nashr-e Markaz publishing Co.
Tehran P.O.Box 14155-5541

printed in Iran